

به نام او که احساس را آفرید

عشق شیرین

چمدون به دست کنار آقایی همراه بود، ایستادم.

بعد از چک کردنمون... باهم از فرودگاه اینچئون (فرودگاه بین المللی کره) بیرون زدیم.

صدایش رو شنیدم: از این طرف

به یه ماشین اشاره کرد... به طرفش رفتیم.. هر دو عقب نشستیم و راه افتادیم.

با یه هیجان خاصی بیرون رو نگاه میکردم که آقای کیم همون همراه گفت: الان میبرمتون به اپارتمانی که براتون خریداری شده. جای امن و راحتییه... و بالبخند اضافه کرد: به کره خوش اومدی.

لبخند ملیحی زدم و گفتم: ممنونم.

بعد از دو ساعت جلوی یه ساختمان توقف کردیم... پیاده شدم و آقای کیم چمدون رو به دستم داد... واحدم پایین بود... بعد از رد کردنه چندتا پله آقای کیم کلید رو بهم داد... با نوق گرفتم و در رو باز کردم...

واوو... نقلی و دنج تنها کلماتی بود که به ذهنم میرسید.

با صدای آقای کیم برگشتم: خب به چیزی نیاز نداری؟

نگاهمو چرخوندم روی وسیله ها و با لبخند گفتم: نه خیلی ممنون... ببخشید آگه خسته اتون کردم.

سرشو تکون داد: نه وظیفه ی من این بود... پس من میرم دو روز دیگه میام دنبالت که بریم برای آزمون... استراحت کن.

احترام گذاشتم: بله.. روز خوش.

برگشت و رفت. درو بستم و بهش تکیه دادم.

نفسی گرفتم.. خب اینم از خونه ام... یه آشپزخونه نقلی... به اتاق خواب که سرویس هم توش بود... سمت راست هم مبلهای راحتی که رو به روش یه تلویزیون کوچیک بود... کشان کشان چمدون رو بردم توی اتاق... بازش کردم به دست لباس راحتی در آوردم و به سمت حمام رفتم، بعد از یک دوش دلچسب جلوی آینه ایستادم... نگاهم به صورتم افتاد... کم کم لبخند رو صورتم نشست، پرنرنگ و پرنرنگ تر شد و آخر به قهقهه افتادم... دلمو گرفتم با نوق تموم خندیدم... به تخت نگاه کردم و با شیطنت به طرف رفتم و خودمو پرت کردم روش... خودمو تکون دادم: ووووووه... شیرین! باورت میشه؟ هیچ میدونی کجایی؟

صورتمو با دستام پوشوندم گفتم: وای...

دو روز از اومدنم به کره گذشته بود و من بخاطر کم کردن استرسم خودمو با تمرین اهنگم و حرکات نرمشی سرگرم کردم...

صبح روز بعد، بعد از خوردن نون تست و کره.. آماده شدم از واحدم بیرون رفتم... آقای کیم خوش قول منتظرم بود.

با لبخند به طرفش رفتم و سرمو خم کردم: سلام.. صبح بخیر.

اون هم با لبخند جوابم رو داد و سوار شدیم

توی راه آقای کیم از قوانین این کشور بهم گفت و راهنماییم کرد. بعد از یک ساعت و نیم طی کردن مسیر با ایستادن ماشین از شیشه به بیرون نگاه کردم که ریختن قلبم رو حس کردم!

ساختمان بزرگی که بالاش

نوشته بود:!! SM ENTERTAINMENT

نفسمو با استرس بیرون دادم... آروم پیاده شدم... آقای کیم که دیگه میخواستم بهش بگم بادیگارد! گفت: من میمونم منتظر که برت گردونم به خونه.

باشه ای گفتم و احترام گذاشتم و به طرف ساختمان رفتم، در به روم باز شد...

ساختمان بخش بخش بود.. با کمی پرس و جو به بخش آزمون از ستاره های نو ظهور رفتم!

روی یه صندلی نشستم... بقیه صندلی ها هم پر بود از دختر و پسر که اومده بودن که هنرشون رو نشون بدن... بعضی ها به شدت به خودشون رسیده بودن! بعضی هاشون ساده و معمولی...

نگاهی به خودم انداختم، یه شلوار جین مشکی و کفش بسته مشکی... یه پیرهن آستین کوتاه سفید که طرح های برجسته روش داشت و موهایی که بهشون یکم حالت داده بودم... و یه برق لب!

بعد از گذشت سه ساعت! اسم رو از زبون یه پسرک صدا کلفت شنیدم، هرچند به سختی تلفظ کرد: شیلین شی (کره ای ها حرف (ر) رو (ل) میگوین... بعضی جاها هم (س) رو (ش) و اون (شی) پستوند احترامیه به هر شخصی میگوین، چه مرد چه زن)

سریع بلند شدم.. با قدم های لرزون وارد اتاق هیئت ژوریشون شدم!

رو به روشون ایستادم سرم رو خم کردم، احترام گذاشتم و سلام دادم...

جوابم رو دادن و یکیشون گفت: خب خودت رو معرفی کن..

سعی کردم صدام نلرزه و تا وقت هست به خودم مسلط بشم: شیرین هستم 17 سالمه از کشور ایران اومدم.

آبروهاشون رفت بالا... تعجب کرده بودن... ایران هم براشون غریبه بود.

دیگری گفت: خیلی خب، حالا هرچی داری رو کن.. ما اینجا اصلی ترین آزمون هارو یعنی خوانندگی، رقص و بازیگری میگیریم.. تو کدوم رو بلدی؟

گفتم: اگه مشکلی نیس اول از خوندن شروع کنم.

سرتکون دادن و موافقت کردن.

عقب عقب رفتم و روی یه صندلی نشستم.

یکی از داورها به یه گیتاریست اشاره کرد

پسره گیتاریست اومد و کنارم نشست و نگاهم کرد.

منم نگاهش کردم: آهنگ گروه گرلز دی برای سریال شکارچی شهر.

سرتکون داد و آماده شد.. چشمامو بستم.. تو میتونی شیرین.. همش بخاطر اونه، خدایا کمک کن.. شروع به نواختن کرد... زمانش که رسید شروع کردم به خوندن.. نفس میگرفتم و سعی میکردم محکم بخونم... و این برای منی که به شدت خجالتی بودم خیلی سخت بود.. نگاهشون نمیکردم.. اما سنگینی نگاه اونارو حس میکردم.

خوندن به آخر رسید

داور سوم سریع گفت: میتونی برامون برقصی؟

لبخند محوی زدم: حتما.

یه اهنگ هیپ هاپ پخش شدو من شروع کردم.

باخودم میگفتم شیرین سنگ تموم بذار!.. فکر کن کسی پیشت نیست.. اهنگ تموم و منم ایستادم.

از صورتشون هنوز چیزی مشخص نبود نمیخواستن امیدواری بیخود بدن انگار..

و در اخر داور چهارم که اخمو بود: یه سکانس گریه برو!

با یه هوف نفسم رو دادم بیرون که به گیتاریست اشاره کرد و رو به من گفت: دلت شکسته و داری عشقت جدا میشی ، گریه کن و ازش دور شو..!

خب شکر خدا غم اونقدر داشتم که فقط با فکر بهشون زار بز نم!.. رفتم به گذشته... اما حواسم به حرفای پسره بود: چرا میخوای بری؟ چرا تنهام میداری... قول هاتو فراموش کردی؟

منی که حالا اشک تو چشم هام بود باخشم و ناراحتی گفتم: نه این تویی که یادت رفته ، تویی که منو به یکی دیگه فروختی.

خودشو ناراحت نشون داد: این حقیقت نداره

یهو بلند گفتم: دروغ نگو.

چهارتا داور رو دیدم که تعجب کردن

زدم زیر گریه: خیلی نامردی... من بهت اعتماد کردم... دلمو بهت دادم... اخیه چرا!؟ چرا من؟

شنیدم: کافیه....

نفس عمیقی کشیدم و اشکهامو پاک کردم.

اونی که بهم گفته بود خودت رو معرفی کن لبخند کم رنگی زد: ممنون... نتیجه رو با یه تماس بهت میگیم.. میتونی بری.

منم لبخندی زدم و خم شدم... با خروج از اتاق نفس راحتی کشیدم... سریع شروع به دویدن کردم... آقای بادیگارد تو ماشین بود... نشستم کنارشو درو کوبیدم... پرید هوا و متعجب نگاهم کرد... زدم زیر خنده... سرمو کج کردم: ببخشید.

سر تکون داد: شیطون...

و به راننده گفت: میتونی حرکت کنی...

حالا تنها کاری میتونم بکنم، دعا کردن برای قبولی و یه قدم نزدیک تر شدن به اون...!

دو هفته گذشت ، و من هنوز نگران بودم، که نتیجه چی میشه ، بیرون نمیرفتم چون هنوز هیچ جایی رو بلد نبودم، ولی از بودن در اینجا خیلی خوشحال بودم. تنها بودم درسته، اما حداقل از ناراحتی ها دور بودم.. خودم این راهو انتخاب کردم.

هرچند تا یک سال پیش اتفاق محالی بود اما من انجام... تو شهری که اون هم توش زندگی میکنه... هوایی که اون توش نفس میکشه.. لبخندی نرم نشست روم... اما صدایی تو ذهنم گفت به دست آوردنش در حد غیرممکنه.. اخم ناراحتی رو پیشونیم خط انداخت اما نه، من حتی به یک بار از نزدیک دیدنش هم راضی بودم... تو همین فکر ها بودم که مایلیم زنگ خورد .. آقای بادیگار بهم یه خط با کد گره داده بود که اگه کمکی خواستم تماس بگیرم.

این شماره رو هم فقط به اس ام داده بودم تا نتیجه آزمون رو بهم بگن.

به شماره نگاه کردم.. عجیب غریب بود.

جواب دادم: بله

صدای یه خانم به گوشم خورد: سلام همراهه شیلین شی هست؟

از شیلین گفتنش خنده ام گرفت گفتم: بله خودم هستم.

گفت: من از کمپانی SM تماس میگیرم

قلبم ایستاد: او..بله بفرمایید.

با جوابش شوکه شدم: تماس گرفتم که بگم شما توی آزمون قبول شدین.. پنجشنبه باید برای به آزمون دیگه بیاین و بعد از قبولیه قطعی با شرایط آشنا بشین.

با شادی گفتم: بله بله حتما... ممنونم که اطلاع دادین... روز خوش.

به محض اینکه تماس قطع شد جیغ بلندی کشیدم پریدم هوا... مثله دیوونه ها میرقصیدم و غش غش میخندیدم: وای خدا!!! عاشقتممم عاشقتممم... ممنونم که راهم برام باز کردی... وووووه!!

بعد از چهار روز، پنجشنبه رسید... حالا من با استرس کمتری نشسته بودم منتظر که بخوان برایشون یه دور برقصم... بالاخره نوبتم شد...

رفتم وسط سالن ایستادم... اهنگی پخش شد و شروع کردم.. با دقت و مهارت میرقصیدم و اونا هم نگاه میکردن... لبخند باحالی رو لبم بود حرکاتمو تند کرده بودم..

اهنگ قطع شد و دست به کمر ایستادم.

با صدای دستی به خودم اومدم: خیلی خب حالا وقت رقص گروهیه!... یک ساعت وقت دارین... خانم یانگ، مربی رقص چندتا حرکت یادتون میده که ببینیم سرعت یادگیریتون در چه حده... اینو گفت و رفت بیرون.

خانم یانگ: خب دخترا... شش نفر... سه نفر عقب سه نفر جلو.

و شروع شد... دوبار هر حرکتی رو دوبار تکرار میکرد و ما باید یاد می گرفتیم!... سخت بود اما من بار سوم درست انجام میدادم اما بقیه یا میوفتادن یا اشتباه انجام میدادن.

خانم یانگ دستی به شونه ام زد و گفت: کارت خوبه... تلاش کن.

همونطور که مچ دستهامو دور میدادم با مهربونی گفتم: اطاعت میشه!

خندید و رفت.

نشستم رو زمین... اون دختری که خورده بود زمین بالاخره گفت: یاااا (این حرف همون هی خودمونه) داری خودشیرینی میکنی!

اوپس!... هنوز هیچی نشده شروع شد... چیزی نگفتم که دختری که کنارش بود زد به بازوش گفت: ساکت باش.

کمی که گذشت خانم یانگ همراه اون آقای پوشه به دست اومدن.

آقای سرپرست همونجور که سرش تو پوشه بود گفت: خب من براتون شرایط رو میخونم بعد نتیجه رو میگم که هرکی مشکل داشت بره!

همه باهم گفتیم: بله.

و شروع کرد به خونندن.. چقدر هم بلند بالا بود.. مهم ترینش اینا بود که: گشت و گذار ممنوع، تلفن همراه ممنوع، همیشه آماده باشیم و تو خوابگاه باشیم.. و دوست پسرم نداشته باشیم! چون فشرده باید تمرین میکردیم وقت عشق و عاشقی و اینکارا نبود.

خنده ام گرفته بود.. اطلاع داشتم.. برام مهم نبود.. تا اون تو قلبمه و من بخاطرش اینجام برم با کی؟!... فقط از خوابگاه رفتن نگرانم که حسی میگفت برام مشکل ساز میشه.

سرشو بالا آورد و گفت: خب مشکلی ندارین؟

همه یک صدا گفتیم: نه مشکلی نیست.

گفت: اوکی!... و اما قبول شدگان... اوه مینجو... جانگ سئومین... پارک می سونگ و بامکت: شیلین!

دختر! پریدن هوا! و خوشحالی میکردن... منم هاج و واج مونده بودم که ناخودآگاه به بغل دستیم یعنی می سونگ، همون که به اون دختری که به من حرف زد تشر زد نگاه کردم... دیدم اونم منو نگاه میکنه... کم کم نگاهمون تبدیل به خنده شد و پریدیم تو بغل هم: یووووو هووووو...!!

دستشو به سمتم دراز کرد و گفت: همونطور که گفتن پارک می سونگ هستم و تو؟

خندیدم و دست دادم: فقط شیرین.

متفکر گفت: اووم یعنی چی؟

با تعجب گفتم: چی یعنی چی؟

گفت: اسمت دیگه.

ابرو هامو دادم بالا: آها... یعنی... یهو شیطان گفتم: تو فکر کن خوشمزه.

زدیم زیر خنده... فکر کنم این دختر هم مثل خودم خله!... گرم و صمیمی... همینجور نگاهش میکردم... خوشگل بود.

زبون در آورد: چیه؟!!

چشمک زدم: الان دوستیم دیگه؟

دست انداخت دور گردنم: پس چی فکر کردی؟

لبخند زدم و از سالن تمرین رفتیم بیرون... باخودم فکر کردم خوبه که مثل موجودات فضایی نگاه نمیکنه که با یهو صدای بلندش رو شنیدم: راستی...!

دستم رو گذاشتم رو سینه ام: چته دختر ترسیدم... چی راستی؟

دست زد زیر چونه اش: خوب کره ای حرف میزنی ها.

یه ابرومو بالا انداختم: Ofcours (البته)

صدای اووو کشیدنش رو شنیدم: انگلیش هم بلدی؟!!

چشمامو ریز کردم: نه... فقط میتونم کلمه ای چیزی بپرورم

غش زد زیر خندید... فکر کنم حرف زدنم خیلی براش جالبه..

دست گذاشت پشت کمرم: خب چه مدت یاد گرفتی؟

همونطور که رو به رو نگاه میکردم گفتم: یک ماه.

با شگفتی نگاه کرد: واقعا؟!!

به چشم های بادومیش نگاه کردم: بله، یک ماه کلاسش رو رفتم... تا زمانی که ویزام درست میشد هم تمرین مکالمه کردم... خودم دست و پا شکسته بلد بودم... چون علاقه داشتم زود یاد گرفتم...

نفسی گرفت: اووم... سخت نبود او مدنت؟!... خونواده ات چی؟

گفتم: من بورسیه دانشگاه هم گرفتم... با شیطننت نگاهش کردم: بهونه ام این بود.

خندید که دامه دادم: دیگه اینجور شد که موافقت کردن... اما از الان دلنتگشونم!

دست کشید به سرم و گفت: آیکو! (این همون آخی خودمونه) اشکال نداره...

بعد شیطون شد: ولی واقعا انگیزه ات چی بود ها؟!

با فکر به بقول می سونگ انگیزه ام، کسی که بخاطرش میدونم راهه سخت و طولانی جلو رومه لبخند به لبم اومد...

با ضربه ای که به شونه ام خورد حواسم جمع شد: یااااا... صدامو میشنوی!؟

یهو با مسخرگی گفتم: آه می سونگاااا... همش بخاطر توعه عشق من!... برای دیدن تو.. خوبه که تو رو دارمم. بیا تا ببوسمت!

دستامو به طرف صورتش بردم که جیغ زد و فرار کرد... غش غش خندیدم و به طرفش دویدم.

سه ماه از قبولی قطعیم و دوره کار آموزیم میگذشت... از اون واحد به خوابگاه منتقل شده بودم.. تنها ساعت های استراحتم تا بم خواب شب بود!... حس میکردم لاغر تر شده ام ولی در عوضش مهارت هام رفته بود بالا.. بیشتر روی صدام کار میشد.. رقصم در حد عالی بود...

با می سونگ صمیمی تر شده بودم.. مهربون و شیطون بود..

فقط حیف که تو خوابگاه تو اتاق ما نبود... یه اتاق با دو تخت دو طبقه ای... با دخترا آشنا شده بودم.. نسبت بهم بی تفاوت بودن... اما یکیشون، سئومین فقط دنبال بهونه بود که آزار برسونه، تمام حرف هاش به من تیکه بود... اما من جوری رفتار میکردم که انگار این دختر وجود نداره... این حرصیش میکرد ولی من اهمیت نمیدادم.

سه ماه گذشته بود اما تاحالا یک بارم ندیده بودمش و اون رو نه هم گروهی هاشو.. از یه طرف هیجان دیدنشو داشتم از یک طرف ترس از اینکه دیدمش چه برخوردی داشته باشم.

با صدای می سونگ به خودم اومدم: هی خوشمزه کجایی؟!... بازم که نشنیدی چی میگم.

خودمو عین بچه ها تکون دادم: اوه ببخشید اونی (اونی یعنی خواهر بزرگتر که فقط دختر به دختر میگه) تو فکر عشقم بودم.

چشماس زد بیرون: چیی؟ عشق؟ داری؟

زدم زیرخنده.. این دختر حال میداد فضولیشو بیدار کنی.. اومد چسبید بهم: یاااا یاااا بگو درست شنیدم؟

با لبخند معنی داری ازش دور شدم.

خواست چیزی بگه که با صدای خانم یانگ نتونست: خب هرکس به جای خود.

دونه دونه و ایسادیم سر جاهامون.. و حرکت ها شروع شد... بعد از دو ساعت تمرین.. اجازه تنفس داد!... ولو شدم رو زمین و بطری اتم رو برداشتم و کمی خوردم.. یهو می سونگ خودشو کوبید بهم، آب پرید تو گلو.. بعد از دوتا سرفه گفتم: یاااا... خفه شدم.

تند تند گفت: بگو بگو بگو اون کیه!؟

با تعجب نگاهش کردم: کی کیه؟

با نوق گفت: عشقت!

پوزخند زدم: خسته نباشی..

اروم گفتم: یعنی چی؟

ناز کردم: خب خوب میری سرکار گفتم خسته نباشی!

هرچند دقیق نفهمید حرفمو اما حرصی شروع کرد به مشت زدن بهم... منم بهش میخندیدم که یهو در سالن باز شد سه نفر اومدن تو.. نگاهم خشک شد.. نفسم برید... اونا.. اومدن.. وای..

لیتوک! یونهیوک و شینونگ اینجا بودن!.. وای خدای من اسطوره های که علاقه منو به این حرفه بیشتر کرده بودن رو به روم ایستاده بودن.

نمیدونم چطور می سونگ زد بهم که بلند شم.. لب هام سرخ شده بود با سر پایین اروم بلند شدم دخترا هم ایستاده بودن که خم شدن و احترام گذاشتن و سلام دادن اما من تاره بعد سلامشون سرم رو خم کردم که احترام بذارم!.. چرا باهاشون نیومده بود؟.. نگاهه شیندونگ بهم افتاد که سریع چشممو انداختم پایین!

ایونهیوک دستهاشو برد بالا: راحت باشین راحت باشین، چیزی نیست.

دخترا با ذوق خندیدن... اما من مات بودم... مثل اینکه اومده بودن به کار آموزا سر بزندن... خانم یانگ اومد تو بادیدنشون لبخندی زد: آه آقاپون اینجاییین.

لیتوک بهترین لیبره بهترین گروه خواننده کره گفت: آه راستش اومده بودیم تمرین این آیدول (تو کره به ستاره هایی که تو تی وی ان میگن آیدول) کوچولو ها رو ببینیم.. و اینبار بخاطر.

اونها با اهنگ آگات عه بوی از اس ان اس دی خوندم و رقصیدیم

با به پایا برسیدن اهنگ شیندونگ و لیتوک با هیجان دست.

زدن: و او او و او و او (یعنی معرکه، محشر، عالی)

ایونهیوک هم دنبال بطری آب میگشت!

لیتوک قدمی اومد جلو روبه من گفت: تو کی هستی دقیقا؟

لبخندی زدم و لرزون گفتم: شیرین هستم، به ایرانی.

لبخندی زد که چال گونه اش افتاد بیرون: اووه ایران.. راستش چیزی از شما نمیدونم...

شیندونگ و ایونهیوک پشتش ریز ریز بهش میخندیدن که گفت: چندسالته؟

نگاه از پشت سرش گرفتم: 17 سال، متولد 1999 هستم

نرم گفت: اها... خوبه.

شیندونگ دستاشو محکم کوبید به هم: خب ما بریم.. خسته نباشید.. سخت تلاش کردین.

داشتن از در بیرون میرفتن که ایونهیوک یهو برگشت، دستشو مشت کرد و عریبه زد: فایا ایتیبینگ!!! (یعنی جنگ.. حرفیه برای نیرو دادن به شخصی)

دخترا زدن زیر خنده و متقابلا داد زدن: فایا ایتیبینگ.

منم اروم خندیدم.. روز خوبی بود.. فقط بخاطر دیدن اونا....

دو ماهه دیگه از کار آموزیم میگذشت.. الان پنج ماه بود که فقط تلاش میکردم که خودمو بهشون ثابت کنم... مربی ها باهام خوب بودن، تو این مدت قبول کرده بودن که به ایرانی بینشونه...

خسته و کوفته وارد خوابگاه شدم... کیفمو انداختم کناری و روی تخت ولو شدم.. دلم میخواست برم به واحد خودم.. اینجا احساس خفگی میکردم.. آزار های سئومین کم نشده بود بلکه بیشتر شده بود.. در حدی که بلا های کوچیکی سرم می آورد.. به بار رفته بودم تو حمام که لباسهام رو بشورم که دیدم روی یکی از تیشرت هام کلی لکه رنگ هست!... داغون شده بود، میدونستم کار خودشه، بهش گفتم که با قلدری گفت: نه من چکار با لباس تو دارم.. گفتم: تنها کسی که با من لجه تویی، دست بردار و گر نه دیگه ساکت نمیمونم...

از اون به بعد با اخم از کنارم میگذشت... هووووف و لاش کن، بهتره یکم بخوابم.. چشمم باز نمیشه...

فردای اون روز خبر خوشی رو بهم دادن... که دوره کارآموزی تمام شد!... بعد مدت ها نفس راحتی کشیدم... و اولین فعالیت کاریم رو بهم دادن...

دوشنبه هفته بعد باید برای عکس برداری میرفتم... شوق این کار از قیافه ام پیدا بود... تو خوابگاه رفت و آمد بود، بنظر میومد میخوان جا به جامون کنن... امیدوارم همینطور باشه... واقعا از دست اون دخترک خسته ام...

بالاخره دو شنبه هم اومد... ساعت ده صبح بعد از خوردن شیر و کیک سریع یه لباس پوشیدم و زدم بیرون.

ماشین منتظرم بود... سوار شدم و راه افتاد... بعد از سی دقیقه رسیدیم... سریع پیاده شدم و تویدم سمت ساختمان کوچک... بعد از پیدا کردن اتاق مورد نظر در زدم... با بفرمایید تویی که شنیدم وارد شدم... احترام گذاشتم و سلام کردم... جوابمو دادن و عکسبردار گفت که برم لباسهای مورد نظر رو بپوشم... از اتاق پرو بیرون اومدم و رفتم و ایسادم قسمتی که برای عکس برداری بود و پشت سرم کاملا سفید بود... دونه دونه ژست میگرفتم و لبخند میزد... کم نمی آوردم و به بدنم مدل های مختلفی میدادم، حقیقتا عاشق مدلینگ بودم.

بعد از نیم ساعت استراحت دادن... به طرف صندلی ها رفتم... که با صدایی چرخیدم به عقب: سلام شیرین شی.

سریع سر مو خم کردم: سلام.

دست جلو آورد: من لی جونگجی هستم... مدیر برنامه ات!...

اول شگفت زده نگاش کردم، بعدم با خنده دست دادم: اوه بله... از دیدنتون خوشحالم.

اون هم لبخندی زد: منم همینطور... بیبا بشین که باهات کار دارم.

دور زد و نشست روی صندلی ها... منم آرام رو به روش نشستم.

همونطور که برگه های تو دستش رو جا به جا میکرد گفت: چه مدت کار آموز بودی؟

دستهامو به هم گره دادم: 5 ماه.

سرشو تکون داد: اووم... سخت بود اره؟

با خنده گفتم: خیلییی.

اونم خندید: ولی دیگه تموم شد

آبرو هاشو بالا برد: وقتی 5 ماه کار آموزی برات کافی بوده پس حتما لایق این قرارداد هستی.

با کجکاوای گفتم: چه قراردادی؟!

صاف نشست: خب، ما دنبال یه آیدول جوان بودیم که برای نقش در موزیک ویدیو ها و همخوانی با گروها ازش استفاده کنیم... و من هم مسئول پیدا کردن این آیدول برای گروه سوپر جونیورم... بعد از چند سال به این فکر افتادن... این یه تر جدیده.

و خندید

با شنیدن اسم گروهش قلبم ایستاد و باز شروع به تپش کرد...

نگاهم کرد: نظرت چیه؟

خدایا ممنونم... چی بهتر از این میتونست اتفاق بیوفته... برقی که تو چشمم افتاده بود رو هم خودم حس میکردم.

از یه طرفم هول شده بودم: اوم خب... راستش... من مشکلی ندارم... و لبخند هولی زدم.

متقابلا لبخندی زد و بلند شد: پس من برای قرار ملاقات و مابقی حرفها خبرت میکنم... همراه آزادی؟

گوشیم دیگه خاموش نبود، اجازه داشتنشو داشتم: بله دارم...

دست تو جیبش کرد و گوشیش رو در آورد: پس سیوم کن.

گوشیم رو از کیفم بیرون اوردم و برام شماره اش رو خوند و من به اسم (مدیر برنامه لی) سیوش کردم.. و براش میس کال انداختم... بعد از خداحافظی... دوباره آماده شدم برای عکس برداری... بعد از پایان کار.. خسته نباشید گفتم از اتاق بیرون زدم که گوشیم زنگ خورد، می سونگ بود

جواب دادم: Hi Girl

تشر زد: مودب باش دختره.. به خواهر بزرگترت درست سلام بده.

اوه او هی گفتم: حالا بخاطر یه سال شدی بزرگترم... خیلی خب سلام آجوما (آجوما به زن های سن بالا میگن)

با صدای جیغش غش غش زدم زیر خنده: یاااا... میخوای بمیری؟

بریده بریده گفتم: شوخی کردم..

بعد به فارسی اروم گفتم: بی جنبه ی خل!

حرصی گفتم: چی؟ چی گفتی؟

تخس گفتم: Nothing baby.. کجایی؟

با غر غر گفتم: تو کجایی!؟

یاد مدیر برنامه ام افتادم و با هیجان گفتم: و او او می سونگاااا.. نمیدونی چی شد

اونم با مسخرگی گفتم: چی شد؟

نیشمو شل کردم هر چند نمیدید: وقتی دیدمت میگم

بیخیال گفتم: اوکی.. بیا کافی شاپ همیشه گی Bye..

و قطع کرد... ای متقلب... مثل من انگلیش پروند... گوشی رو انداختم تو کیفم و به طرف ماشین رفتم.

رو به روی می سونگ نشسته بودم و دستم زیر چونه ام بود، ماجرا رو براش تعریف کرده بودم گفتم برام خوشحاله.. خودش از کار آموزش مونده بود... امیدوار بودم کنار هم بمونیم اما...

با صدایش سرمو دادم بالا: پس داری از دست اون عجوزه راحت میشی.

با تعجب گفتم: کدوم عجوزه؟

همونجور که از کاپ کیکش نشگون میگرفت گفتم: جانگ سئومین دیگه.

با بیخیالی گفتم: ها، اون... اره... من حدس میزدم که از این مشکلات برام پیش بیاد.

کیک رو قورت داد: دیگه خوابگاهم اجباری نیست یا میری واحد خودت.. یا یه خونه راحت تر بهت میدن...

اروم گفتم: اهوم.. البته باید ببینم این قرارداد امضاء میخوره یا نه.

دستاشو زد به میز: حالا زیاد بهش فکر نکن.. شیرینا یکی از دوستانم به یه دور همی تو کلاب دعوتم کرده.

چشمهام گرد شد: نکنه میخوای بری؟.. توکه هنوز کار آموزی.

پوزخند زد: منو نشناختی... دورشون میزنم.

همونجور نگاش کردم که یهو گفتم: یااا.. بیخیال.. باید باهام بیای.

خودمو دادم عقب مات گفتم: اصلا تکرارشم نکن.. من؟ اونجا؟... نمیتونم.

بلند شد: خیلی خوب میتونی، پاشو باید بریم خرید.

پووف کشیدم.. بعد از حساب زدیم بیرون... بعد از کمی گشتن.. وارد یه فروشگاه بزرگ لباس شدیم... به اجبار و اخم برای هر دو مون دو دست لباس شیک خرید، نداشتن من حساب کنم.. عاشق خرید بود میگفت هر وقت با من میای خرید چون میدونم حسابی خسته ات میکنم حساب خریدات بامن، هر چند که چیزی نمیخوری و بهم خندید!

می سونگ از خانواده نسبتاً پولداری بود... منم با کمک حساب کوچیکم از پس خرج برمیومدم و تا به چیزی نیاز پیدا نمیکردم به خرید نمیرفتم!

شب شد و من بعد از پوشیدن لباس های خرید شده که یه تاپ مشکی که جلوش طرح اکلیلی یه کت کوتاه چرم مشکی و شلوار جین و بوت های مشکی خوشگلی بودن.. به خط چشم خوشگل و یه رژ زدم چهره خودم خوب بود، ایرانیه اصیل! موهای بلند تا وسط کمرم.. آبرو های کشیده ی خوشگل و چشم های درشت مشکی که وقتی دقت میکردی یه هاله قهوه ای توش میدیدی.. کل خاندانمون چه پدری چه مادری همه چشم قهوه ای بودن که درجه بندی هم بود. هر کدوم رنگ چشمهاتون روشن تر میشدن و به عسلی میزد.. اما فقط من چشمم اینجور بود که بهشون میگفتم میشی!.. و دیگه لب های معمولی و بینی کشیده که یه قوز کوچیک هم داشت!.. عمل نکردم و قصدشم ندارم.. خود واقعی بودم.. پوست نداشتم دست بز نم به صورتم و خوشگلیه مصنوعی داشتم باشم.. همه ی اینا کنار پوست سفید و درخشانم میشه گفت خوشگلم.. هیکلمم خب دختر ظریفی بودم.. لاغر و نسبتاً کشیده.. یعنی در کنار اون تا روی سینه اش بودم.. با این فکر لبخند نرمی نشستم رو لبم، سریع خودمو جمع و جور کردم و زدم بیرون.

چند تا خیابون اونطرف تر منتظر موندم تا می سونگ بیاد... به محض دیدنش که تو ماشین نشسته بود به طرفش رفتم و سوار شدم..

با ذوق خندیدم قبل هر چیزی گفتم: همیشه اینو تصور میکردم.

گاز داد و گفت: سلام... چیو؟

جا به جا شدم: عه سلام... این دور دور رفتن با دوستم رو.

خندیدم... تو کل مسیر از خودمون حرف زدیم.. اون یه برادر داشت.. منم گفتم که یه خواهر داشتم که از من بزرگتر بود و همین!... هنوز زود بود بخوام از گذشته بگم.. شاید نمیگفتم.. نمیخوام از من دور بشه.. جلوی در یه کلاب نگه داشت.. پیاده شدیم.. یه قسمت میز و صندلی بود.. یه قسمتم محل رقص... موزیک با صدای بلند پخش میشد، دستم رو گرفت و کشیدم طرف یه میز که سه تا دختر نشسته بودن روش... با سروصدا خوشامد گفتن و نشستیم.. دونه دونه خودشونو معرفی کردن... یه دختر مو قهوه ای ظریف و ناز به اسم جینا... و یه دختر مو مشکی کوتاه قد به اسم جیمین.. و یه دختر دو رگه ی آمریکایی کره ای به اسم آنجلا که بیشتر شبیه آمریکایی ها بود فقط چشمهات یکم بادومی شکل بود

چند ساعتی و کنار هم گفتیم و خندیدیم.. خیلی خوب بودن... حالا اونا هم جزء دوستام بودن..

ساعت 6:0 عصر بود.. مدیر برنامه ام باهام تماس گرفته بود و خیر قرار شامی که با سوجو گذاشته بود رو بهم داد... ضربان قلبم یک دم آرام نمیگرفت.. یعنی باهاشون میاد؟.. همه اشون بودن؟.. وای خدا... یک ساعت جلوی آینه با خودم کار کردم که آرام باشم... اول حمام مفصلی کردم... و بعدم به سراغ کمد رفتم، یه شلوار جین آبی خوش رنگ پوشیدم و یه پیرهن گلبهی که آستین هاش حریر بود.. واقعا خوشگل بود.. و کیف دستی سفیدم رو هم برداشتم.. جلوی در کفش های پاشنه پنج سانتی سفیدم رو پام کردم... از این سر شهر باید میرفتم اون سر شهر... فقط برای کار ماشین بود.. خودم که ماشین نداشتم باید برای بیرون رفتن تاکسی میگرفتم و گرفتم! بعد از یک ساعت رسیدم.. یه رستوران امروزی نبود.. از اونا بود که باید دور یه میز، روی زمین بشینی.

کفش هامو در آوردم و وارد شدم.. سرمو چرخوندم و دنبالشون گشتم.. که سمت راست مدیر برنامه رو دیدم برام دست تکون میداد اما من ندیدمش.. بغل دستشو میدیدم.. نهایت آرزومو دیدم کنار دستش که یه لیوان کوچیک تو دستش بود مشغول خوردن بود، اصلاً حواسش نبود.

آب دهنم رو قورت دادم و لرزون به طرفشون قدم برداشتم.. در حال حرف زدن بودن.. مدیر برنامه بهم لبخندی زد.. منم لبخندی محو زدم و نفسمو با استرس دادم بیرون، سرمو خم کردم: سلام آقایون.

نگاهشون متوجه من شد.. اما من نگاهم رو یک نفرشون نگه نداشتم.. فقط یک لحظه دیدم که کسی که بخاطرش اینجام لباسو تکون داد و نگاه کوتاهی بهم انداخت.

سریع تک تک با لبخند سلام دادن .

ایونهیوک به کنارش اشاره کرد:بیا..بیا اینجا بشین.

اروم رفتم و رو بالشتک نرم نشستم.

با صدای مدیر برنامه بهش نگاه کردم:همه چی خوبه شیرین؟

لبخند مهر بونی زدم:بله.مشکلی نیست.

صدام میلرزید.

کانگین گفت:آه پس اسمش شیلینه..که اینطور.

با خنده نگاهش کردم:شیرین.

ابروشو داد بالا:منم همینو گفتم شیلین!

همه خندیدن..تصمیم داشتم برای جور شدن باهاشون خشک نباشم...حرف بزدم.

غذا ها رو آوردن...تابه روی گاز کوچیکی که وسط میز بود و گوشت های قطعه قطعه شده که سرخشون میکردن...لقمه هم با برگ به جای نون..با این فکر لبخندی برای خودم زدم..تا امروز رامون(نودل)میخوردم!الان اینو امتحان میکنم..میگفتن و میخندیدن..برای هم لقمه میفرستادن!...دهن هم میداشتن..من با خجالت میخوردم...به جای آب ،نوشیدنیه الکلی مخصوص کره روی میز بود..نگاهمو دنبال یکم آب میچرخوندم که لیتوک خندون و مهر بون بهم گفت: شیرینا چیزی میخوای؟

دستم رو پام کشیدم:یکم آب.

دست بلند کرد و سفارش داد.

تا الان حرفی نزده بود فقط لبخند کجی میزد و چیزی میپروند..با اخلافاشون آشنا بودم..و بیشترم اون،شیطون بود و اذیت میکرد..اوناهم پا به پاش میگفتن.

بعد از غذا...مدیر برنامه شروع کرد:خب..پسرا میدونین که براتون پارتنر آوردم..شیرین تویه 5ماه کار آموزی خودشو ثابت کرد و من به پیشنهاد لیتوک شیرین رو انتخاب کردم.

دونگهه رو به لیتوک گفت:چطور دیدیش هیونگ؟

بالاخره به حرف اومد و من صداشو از نزدیک شنیدم که قلبم رو لرزوند:اصلا واقعا لازم بود؟

سونگمین زد به شونه اش:یاااا کیو هیون!..ساکت باش و گوش کن.

شونه هاشو بالا داد:منظوری نداشتم.

اما من ناراحت شدم،فکر کنم راضی نبود..سرم رو پایین انداختم و مدیر برنامه

ادامه داد:وقتی لیتوک و شیندونگ و ایونهیوک برای دیدن تمرین هاشون رفته بودن و فهمیدن قراره همکار جدید داشته باشین گفت که شیرین رو بیارم.

به لیدر(لیتوک)نگاه کردم ولبخند تشکر آمیزی که خودم میفهمیدمش زدم و اون هم با خنده شیرینی جوابم رو داد.

مدیر برنامه در جواب حرف کیو هیون ادامه داد:میدونم این سالها بدون این تز ها موفق بودین اما نه تنها شما بلکه برای بقیه گروه ها هم این کار انجام میشه.

ریووک همونطور که دستش زیر چونه اش بود گفت:حتما خوب میشه...باعث پیشرفت کردنه کارها میشه.

مدیر برنامه:البته.

و به من نگاه کرد: شیرین تو میتونی مگه نه؟

اروم سرمو دادم بالا: مطمئن باشین همه تلاشم رو میکنم.

لبخند زد: خب مشکلی نیست؟

هیچول گفت: محل زندگیش چی؟.. قراره کجا ببینیم همو خب!؟

مدیر برنامه سریع گفت: اوه داشت یادم میرفت. یه خونه ی زیبا و بزرگ براتون آماده کردن... معلومه که شیرین تو خوابگاه خیلی بهش فشار اومده..

اخی گفت و سرشو تکون داد: اونجا اصلا جای مناسبی نیست.

زمزمه کیو هیون رو شنیدم: معلومه که سخته..

همه نگاهش کردن: آه واقعا...

فکر کنم یاد دوران سخت خودش افتاده بود.

گفتن که وسایلم رو جمع کنم و دو روز دیگه جا به جایی... از این بابت خوشحال بودم.. خدایا خودت کمک کن که از من بدشون نیاد و بتونیم دوستهای خوبی بشیم و همچنین کیو هیون...!

همه بلند شدن. مدیر برنامه گفت: به شیوون و یسونگ زومی و هنری خبر بدین. باید میومدن!

شیندونگ گفت: بله بله حتما.. بیخشید ضبط داشتن.

وقت رفتن... خواستم برم سراغ تاکسی که لیتوک گفت: شیرین بیا، ما میرسونیمت... اینجور بیشتر هم آشنا میشیم.

سرمو کج کردم و به طرفش رفتم. سوار ون شدیم.. راه که افتادیم

شیندونگ بامزه گفت: خب از خودت بگو

گفتم: اوم.. شیرین 17 سالمه. از ایران اومدم

ایونهیوک کنجکاو و اخمو گفت: یااا این ایران دقیقا کجاست؟

خندیدم: یه کشور مسلمانانه تو خاور میانه... یکم پایینه.

متفکر گفت: آها.

اضافه کردم: تو سئول به اسم پایتختمون یه خیابان هست... تهران.

یهو بشکن زد: هاااا فهمیدم.

بهش خندیدن... منم اروم خندیدم، کیو هیون ساکت بود.. هوووف.

تاکسی جلوی در خونه توقف کرد.. پیاده شدم راننده صنوق رو بالا داد و چمدونم رو بهم داد که همین لحظه اوپاها رسیدن.

جلوی در سلام دادیم ولیتوک اوپا در آهنی رو باز کرد رو به من گفت: بفرمایید.

شیرین خندیدم: ممنون.

وارد شدیم.

یه حیاط مربع شکل سرسبز با آبشار مصنوعی وسطش.

در یک نظر زیبا بود.

بعد از رد کردن چندتا پله دوباره لیتوک اوپا در خونه رو باز کرد.

شیندونگ: او او

هیوکی: چه بزرگه

واقعا هم عالی بود.

کف سالن پارکت بود، سمت راست یه ست مبل ال شکل سفید با بالشتک مشکی.

و تی وی رو به روش

و کنار تی وی، تکیه به دیوار یه دست مبل مشکی با بالشتک سفید.

دوتا کانترا جلوی اسپیز خونه بود که بینش باز بود برای ورود بهش.

و سمت چپ سالن یه در بود

به طرف رفتن و بازش کردم

و او یه سالن رقص تمیز و نقلی و آینه سرتاسری، ای ول، حتما برای رقص میام اینجا.

از تو آینه یه در دیگه معلوم بود.. به طرفش رفتم و بازش کردم..

و اایی این خونه همه چی تمومه یه اتاق ضبط.. که حتما عایق صدا بود.

درو بستم.. یه راه پله چوبی خوشگل بود، ازش بالا رفتم

اووم، پس اتاق خواب ها اینجا بودن.. اوپاها اومدن بالا پشت سرم

جلوتر از اونا تند تند در هارو باز میکردم تا اتاقی که دوست دارم و انتخاب کنم

پسرا میخندیدن

آخر سر اولین اتاق سمت چپ رو انتخاب کردم

چون هم سرویس بهداشتی جدا داشت و یه تراس کوچولو!

صداشون از بیرون میومد.

رفتم بیرون دنبال چمدونم..

جلوی پله ها ایستادم، نشستم رو دسته و....

وووووه!!... سر خوردم پایین..

نزدیک بود پخش زمین بشم که خودمو کنترل کردم. غش غش خندیدم که یهو در خونه باز شد و شیوون اوپا اومد تو

خشک شده نگاهش کردم و یهو ایستادم: سلام

چند لحظه با تعجب نگاهم کرد و بعد به زور جلوی خنده اش رو گرفت.. وویی یعنی حرکات جلبم رو دید؟

اومد جلو، خواست چیزی بگه صدای لیتوک اوپا رو شنیدم: یااا.. شیوونا.. اومدی بیا با شیلین آشنا شو.. پارتنرمون شیوون، شیوون پارتنرمون!

زدیم زیر خنده

شیوون با نگاه خاصی که نزدیک بود آب بشم گفت: آم بله.. خوشبختم شیرین

به زور گفتم: همچنین او پا

بترکی شیرینه خل با این سوتی هات

یسونگ: چه زود شد او پا

چمدونم رو گرفتم سعی کردم با متانت بکشونمش بالا!! در همون حال گفتم من برم وسایلمو بچینم، فعلا

همه با هم: بای بای

و شلیک خنده

وارد اتاق شدم، چمدونو وسط اتاق گذاشتم

یه اتاق بزرگه مستطیل شکل صورتی سفید

عاشقش شدم!!.. خوبه سونگمین نیست وگرنه مشکل پیدا میکردیم! ریز خندیدیم.. اونم رنگ صورتی رو دوست داشت.

سریع لباسهامو بچینم تو کشو و کمند دیواری

و به حمام رفتم.. چقدرم دلپااز بود!

همه اش سرامیک فیروزه ای رنگ و یه توالت فرنگی کنار رو شویی.

موهامو خشک کردم و رفتم پایین

ریووک تو اشپزخونه مشغول بود

به طرفش رفتم: کمک نمیخوایید؟

گفتم: میتونی راحت حرف بزنی، بیا این سیب زمینی هارو خرد کن.

لبخندی زدم و چیزی نگفتم که رفت.. اینجا اول باید محترم حرف بزنی.. مثلا هیچول او پا اجازه نمیده همه مفرد باهاش حرف بزنی

شیندونگ او پا کنارم ایستاده بود و سرک میکشید، من تند و فرزند مشغول خرد کردن بودم. که پهلو از زیر دستم یه سیب زمینی کش رفت: عهه نکن. یکم صبر کنی شام میخورید خوب

جهید بیرون از اشپزخونه و گفتم: کار سختیه صبر کردن برای خوردن.

خندم گرفت... کارم تمام که دیدم ریووک او پا اومد.. دوش گرفته بود... گفتم میتونم برم، بقیه کارها باخودش.. باشه ای گفتم و رفتم تو حیاط... رفتم پیش ایشار دستی زدم تو ایش.. خنک بود... چه جای خوبیه اینجا.. حیاطرو دور زدم و رفتم پشت خونه.. با شمع بهش نگاه کردم.. ای ول یه استخر جمع و جور داشت.. و با دیدن چیزی که کنارش بود نزدیک بود از ذوق جیغ بزنی.. با هیجان به طرفش دویدم.. یه تاب بزرگ با سایه بان.. سریع نشستم روش و تگوش دادم.. تنها وسیله بازی که خیلی دوستش داشتم.. همیشه دوست داشتم تو خونمون داشته باشیم اما نمیشد.. اروم سرم رو تکیه دادم و چشمهامو بستم.. جیر جیر میکرد.. خندم گرفت..

یعنی کیو هیون کجاست؟ چرا نیومد... اخه خدا جون نامردی نیست؟... من بخاطر اون انجام حالا درسته با این حرفه علاقه داشتم.. ولی اصلی ترین دلیل به اومدن در اینجا کیو هیون بود که بنظر میومد بی تفاوته.. خوب معلومه چی داره بگه به دختری 11 سال ازش کوچیکتره؟... برای نزدیک تر شدن بهش دست به خیلی تلاش کردم.. برای برنگشتن به ایران کره ای رو فشرده یاد گرفتم و بورسیه دانشگاه گرفتم که اگه آزمون رو رد شدم به دانشگاه برم.. 17 سالم بود و خوب یه سال دیگه میرفتم دانشگاه.. البته ردم میشدم بازم آزمون میدادم تا قبول بشم.

میترسیدم بخاطر مسلمان بودنم ردم نکنم. اما انگار زیاد تو بهر این موضوع نبودن... اما حالا که انجام.. شاید داشتن کیو هیون، تنها جنس مذکری که به دلم راه باز کرده بود غیرممکن باشه، اما من حداقل میخوام اگه شده مثل یه دوست کنارش باشم هر چند دردناکه.. ترسم از اینکه کسی تو زندگیش باشه یا یه روز جلوی چشم کنار کسی باشه.. با این فکر بغضم گرفت.. خدایا نذار اینجور بشه چون میمیرم. اصلا نمیدونم اون زمان باید چکار کنم.

با حس ایستادن تاب چشمهامو باز کردم.. سایه کسی بالای سرم بود سرم رو دادم بالا.. قلبم ایستاد اینکه کیو هیون بود، تاب رو نگه داشته بود و با فاصله کم بالای سرم بود.

صاف نشستم..

صداش رو شنیدم: سلام خانوم کوچولو.

چشمهامو محکم فشار دادم که افکارم ولم کنن و حلقه اشک تو چشم هام برن کنار.

خودمم به زور صدام رو شنیدم: سلام.

سرش رو با کنجکوری کج کرد: خوبی؟.. چرا اینجا نشستی؟

از رو تاب بلند شدم لبخند هولی زدم: اومده بودم به نگاهی به حیاط بندازم.. سرم رو دور دادم: جای قشنگیه.

تمام مدتی که حرف میزد صدام میلرزید و نفس بریده بودم.

سرشو با انگشت خاروند: اها.. خب حالا نمایای تو؟؟

تند گفت: میام.. شما بفرمایید.

لباشو تکونی داد و رفت... به محض اینکه رفت ولو شدم روی تاب..

دستمو گذاشتم روی قلبم: آروم باااش.. آروم باش بدبخت.. هیچی نشد که.. رفت!

کمی بعد رفتم تو... هیوکی و شیوون پای تی وی بودن.. ریووک توی اشپزخونه.. بقیه هم حتما تو اتاقاشون..

بعد از خوردن شام.. ساکت نشسته بودم... مشغول فیلم دیدن بودن... ساعت 11:30 شب به قصد خواب بلند شدم و شب بخیر گفتم. از پله ها بالا رفتم اما تو اتاق نرفتم چون صداشون اجازه نداد، ریووک رو به کیو هیون که ولو شده بود و چیز میخورد گفت: یااا.. کیونا تو نمیخوای بری خونه اتون؟

کیو با بی حوصلگی نالید: آه بیخیال.. اصلا حس رفتن ندارم.. تو ضبط برنامه رادیو استار خسته شدم..

نیشش رو شل کرد: امشب اینجام.

ریووک: باشه تنبل.

لبخند عمیقی رو لبم نشست.. به اتاقم رفتم.. رو تخت دراز کشیدم و با آرامشی از وجودش در اینجا داشتم به خواب رفتم...

ساعت 9 صبح جلوی آینه داشتم لباسم رو مرتب میکنم.. به جین آبی تیره پوشیده بودم و یه تاپ که روی سینه اش طرح داشت و یه کت کوتاه صورتی رنگ.. موهام حالت داده بودم و مختصر آرایشی...

از اتاق بیرون زدم.. لیتوک اوپا هم آماده بود.. قرار بود باهم به نمایندگی از گروه سوچو بیاد که بریم قرارداد کاری رو امضاء کنیم.. از خونه زدیم بیرون.. توی راه راجع به کار برام توضیح داد که اولین کارمون باهم باید همخوانی داشته باشم و ام وی رو بازی کنم، مشکلی نبود..

رو به روی ساختمان ماشین رو نگه داشت، پیاده شدیم.. به اتاق جناب لی سومان رفتیم.. اوف یعنی من الان رییس کمپانی اس ام رو میدیدم!؟

لیتوک: بیا بشین، باید منتظر مدیر برنامه لی و رییس لی سومان باشیم.

سرمو تکون دادم و آروم نشستم.

لیتوک اوپا تو اتاق میچرخید..

از انتظار منتفر بودم..از بیکاری دور و برم رو نگاه میکردم.

یه گلدون بزرگ تزئینی گوشه اتاق بود. اوپا کنارش ایستاده بود و با بی حوصلگی میزد بهش.

همینطور با پا میزد بهش یهو گلدون شلپی چپ شد رو زمین، اوپا به یک ثانیه هول شد، نگاهی به من کرد..

منکه غش کرده بودم از خنده.

لیتوک: یاااا... نخند، حالا اینو چکارش کنم؟

با خنده به طرفش رفتم: اخیه چرا بهش زدی؟

لیتوک: گلدون به این بزرگی و سنگینی هم اینقدر راحت می افته اخیه؟... یااا واقعا که.. نخند.

خنده امو خوردم: باشه.

خم شدم: حالا بیا یه جوری جمعش کنیم.

بعد با خنده گفتم: یااا، حواست هست گلدون لی سومان رو ترکوندی؟

خندش گرفت.. منم از ته دل خندیدم. که بهو در اتاق باز شد... خود آقای لی سومان بود.. سریع ایستادم.. قرار بود منو ببینه نظرشو بگه.. اگه مشکلی نبود کارمو کاملا حرفه ای شروع کنم...

با احترام خم شدم: سلام آقای لی..

چند لحظه مکث، لبخندی زد: سلام.

پشتمونو نگاه کرد: چرا اینجور و ایسادیین بیایین بشینین تا مدیر برنامه هم بیاد.. و به طرف میزش رفت.

کمی این پا اون پا کردیم و در اخر به طرفش رفتیم که دست گله اوپا بیرون افتاد. ریز خندیدم

لی سومان معنی دار گفت: اشکالی نداره میگم تمیزش کنن.

و شروع کرد سوال پرسیدن.

لی سومان: خب، شیلین هستی درسته؟

لبخند پررنگی بهش زدم: بله درسته

لی سومان: از خودت بگو.. چند سالته؟

نفسی گرفتم: 17 سالمه.. به ایرانی ام.. چند ماهه پیش به اینجا اومدم و آزمون دادم..

گفت: چرا اینجا؟

آروم گفتم: به این کار در اینجا علاقه پیدا کردم، اینجا رو به هالیوود هم ترجیح میدم.

خواست چیزی بگه که گفتم: منو ببخشید آقای لی، اما من میدونم که نه از خودم نه از کشورم چیز زیادی نمیدونین. نه تنها شما بلکه اطرافیان و همکاران هم چیزی نمیدونن.. اما من خیلی تلاش کردم که به اینجا برسم و بهتون قول میدم که تمام تلاشم رو بکنم که مشکلی پیش نیاد.

آروم شد.. لبخند کم رنگی زد: دختر عاقلی هستی، اره شایعه و حاشیه زیاد هست. اینو بدون ممکنه مردم هر چیزی بگن... به دل عده ای بشینی و عده ای دوستت نداشته باشن.. باید محکم باشی.

چشمهامو روی هم گذاشتم: البته کاملا متوجه ام

همین لحظه تقی به در خورد.

لی سومان: بفرمایید

در باز شد و چهره مدیر برنامه رو دیدیم: سلام، عنبر میخوام دیر کردم

لی سومان: مشکلی نیست.. بنشینید لطفا

از توی کیشوی میزش یه برگه در آورد و یه خودکار به طرفم گرفت: بخون آگه مورد قبولت بود امضاء کن..

لبخند محوی زدم و برگه رو گرفتم، تند نگاهی انداختم، یه قرارداد دو ساله، یعنی دوسال پارتنر شونم، آگه این مدت باهم کنار اومدیم بعدا تمدید میشه.

گذاشتمش رو میز و خودکارو برداشتم و پایینش امضاء رو زدم.

لبخندی رو لب سه نفر شون نشست.

لیتوک اوپا هم گرفت و امضاء زد.. بلند شدیم

لیتوک اوپا دستشو به طرفم دراز کرد: تبریک و ارزوی موفقیت.

لبخند زدم و دستمو به دستش دادم: همچنین

بعد از خداحافظی از ساختمان بیرون زدیم.

لیتوک: خب قراره دور هم جمع بشیم با دوستای همکار و بهشون این خبرو بدیم و شام مهمونشون کنیم توی رستوران

سرمو تکون دادم: خیلی خوبه، اما الان کجا بریم؟

لیتوک: بریم دنبال کیونا (کیوهیون)

قلبم ریخت، حتی از آوردن اسمش... خدایا کاری کن ناراضی نباشه.

سوار شدیم و به محل کار کیوهیون رفتیم.. بعد از ده دقیقه از ساختمان کوچک بیرون اومد.. نشست جلو.. قبل اومدنش رفته بودم عقب

لیتوک: خب... الان 10:30 هست.. من نمیخوام برم خونه.

کیوهیون: یاااا... من خسته ام.

لیتوک: کیونا... غر نزن... میریم دور دور.. بعد ناهاره دور همی.. و با طنز گفت: یووو هووو

کیوهیون بجوری نگاش کرد که یعنی خیلی احمقی و من اون پشت ریز ریز میخندیدم

لیتوک: راستی.. قرارداد رو امضاء کردیم.

کیوهیون همونطور که بیرونو نگاه میکرد گفت: جدا؟!.. و از آینه نگاه کوتاهی بهم کرد: تبریک میگم شیلین.

نفسم در نمیومد... اخ خدا چقد قشنگ اسمم رو میگه با اون صدای خوشگلش

به زور با سر پایین گفتم: ممنون.

حتما لپهام داشت سرخ میشد.. شیشه رو دادم پایین تا باد به صورتم بخوره... جلوی فروشگاه زنجیره ای توقف کردیم.

لیتوک: خب بریم نگاه کنیم، اما خرید توش نیست

با ابروهای بالا رفته نگاش کردم

صدای کیوهیون رو پشت سرم شنیدم: تعجب نکن باید عادت کنی... خریدای لیدر ما این مدلیه

لیتوک با مسخرگی از خودش صدا در آورد و جلوتر رفت...

از تو شیشه ها نگاه به جنس ها میکردم ولی بیشتر اون چیزی که تو شیشه میوفتاد نظر مو جلب میکرد!... کیو هیون با چند قدم فاصله پشتم راه میومد، حواسش نبود.. سرش تو گوشیش بود... بالا شهر سئول بود مردم جمع نشده بودن.. البته کسی هم نبود زیاد.. خیره خیره نگاهش کردم.. تا سینه اش میرسیدم... سر مو با شدت تکون دادم و پا تند کردم.

ساعت 12:30 بعد از الکی چرخیدن و خندیدن به وسواس لیتوک... به یه رستوران رفتیم.. هرچی سعی میکردم نمیتونستم به کیو هیون بگم اوپا.. سخت بود.. اون خاص بود.. اصلا نمیتونستم اسمش رو بلند بگم.. نمیتونستم آگه لازم بشه چی بهش بگم.. حتما میگفتم کیو هیون شی... طبقه بالای رستوران میزای چند نفره بزرگ بود... لیتوک اوپا از گروه شاپینی جونگهیون و مینهو رو خبر کرد.. کیو هیون هم از گروه تی وی ایکس کیو جانگمین رفیق شفیفش خندم گرفت و یونهو شی رو.. دیشب به پسر گفته بود که بیان..

پنج دقیقه بعدش کانگین و هنری و زومی اومدن... سلام دادن و نشستن کنار مون.. لیتوک اوپا بهشون گفت که لی سومان شی هم مشکلی نداشته و قرار داد رو نوشتیم

کانگین: او.. واقعا؟...

دست دراز کرد طرفم: تیریک میگم همکارای محشری داری

چشمهام برق زد گونه ام از خنده خط افتاد

دست دادم: همینطور که میگین.. و شروع کردم به تعریف از خودم: شما هم دختره مهربون، با وفا، باهوشی همکار تون شده.. و پشت چشم نازک کردم و پشت بندش خودم غش غش خندیدم.. هنری گنگ نگاه میکرد، اخه به سختی میفهمید.. زومی با لبخند کجی و لیتوک هم میخندید همراه من و چاله گونه اشو به نمایش گذاشته بود ولی کیو هیون همینطور نگاهم میکرد.. اما در جواب کانگین لپهام سرخ شد: یاااا.. چقدر دستها ت نرمه.

هنری اومد جلو: چطور؟

کانگ با تعجب دستمو کشید که ببره طرفه هنری که سینه ام محکم خورد به میز باخنده نالیدم: آخ، اروم.. اخه داری چیو نشونش میدی؟

هنری دستمو گرفت: اوو.. مثل پنکیک میمونه

زدم زیر خنده: نکنه میخوای بخوریش..

صدای خنده اشون بلند شد

کانگین بازم گفت: خیلی عجیبه..

صاف نشستم که ای جان شیوون اوپا همراه بقیه اعضاء اومد.. هیچول غر میزد که نداشتین به خودم برس.. میگه نرسیدم به خودم ولی یه تیپ خاص عجیب زده بود، رنگی رنگی، این بشر کلا عجیبه...

ناهار رو کنار غرهای هیچول، سکوته یسونگ و شیطننت هیوک و شیندونگ و بازی دونگهه و خنده بقیه خوردیم... از کنارشون بودن لذت میبردیم، واقعا خوش میگذشت.

چند ماه از همکار شدنم با سوپر جونیور میگذشت... بهتر از اونچه که فکر میکردم باهاشون صمیمی شده بودم.

شیرین واقعی برگشته بود با همون روحیه اصلیش.. یه دختر موفقی و شیطون.

در حدی که پا به پای اوپاها شیطننت میکردم.. پایه اشون بودم.. خراب کار یامونو غش غشه خنده امون.

کیو هیون رو بیشتر از گذشته شناخته بودم.. خوب بود.. حتی هوامو داشت، نه با منظور خاصی ولی من بیشتر از دیروز تو آتیش دوست داشتنتش میسوختم.. نزدیک بود اما دور بود!

چه وقتهایی که خواب بود و میگفتن برو بیدارش کن و من میرفتم بالا سرش و با خودم میجنگیدم که به صورتش دست نکشم و موهاشو نوازش نکنم.

چه وقتهایی که دلم میگرفت از بد رفتاریه دیگران یا دلتنگیه خونواده ام و من به جای

قایم شدن تو اتاقم و مخفی گریه کردن دوست داشتیم بهش تکیه کنم و تو بغلش خودمو خالی کنم، کاری که تو رویاهام انجام میدادم!

هرچند همه اشون هوامو داشتن...آه...

در هفته دو بار دعوت داشتیم به برنامه های تلویزیونی و مسابقات مثل حالا که پشت صحنه منتظر بودم که برم رو صحنه و رقصی که طراحی خودم بود رو به نمایش بذارم..حتی بدون اینکه به کسی بگم داشتیم یه ترانه مینوشتیم، به عشق دور دست..هنوز کامل نبود..اوه صدام زدن..

سریع رفتم روی صحنه...تماشاچی ها با فاصله کم از من نشسته بودن.

قرار بود خاص باشن کارهام..میخواستیم با فعالیت هام مردم کره رو با ایرانی ها بیشتر آشنا کنم

که برای قدم اول برای رقص اهنگ اوه مای گاد آرش رو انتخاب کردم.

ایده خودم بود و طراحی خودم.

اهنگ شروع شد..یه جور رقص هیپ هاپ همراه با عشوه!

حرکاتم پشت سرهم و مرتب انجام میشدن و تیکه ای لبخوانی میکردم..و حرفهای خواننده رو نشون میدادم.

با تمام شدن رقص صدای جیغ و دست تماشاچی ها بلند شد.

لبخند عمیقی زدم و خم شدم به نشانه تشکر

آخر برنامه مجری ها نتیجه مسابقه رو گفتن...در کمال تعجب اول شدم!

ذوق مرگ بودم به معنای واقعی...و اما جایزه، یه بسته بزرگ گوشت!

قبلا هم دیده بودم..با خنده گرفتمش.

بعد از تعویض لباسها با بسته گوشت به خونه رفتم.

درو باز کردم..ایونهیوک رو کانتر نشسته بود.

لیتوک یه چیزی رو قاچ میکرد با یه چاقوی بزرگ..انگار میخواست ادم بکشه..ریز خندیدم

شیندونگ برگشت و با دیدنم گفت: عه اومدی دخترکم

بله دخترکم، از دست اینا کلی لقب داشتیم

با همون لبخند سر تکون دادم و به طرفش رفتم

و بسته گوشتو تو بغلش ول کردم.

با دیدنش ذوق مرگ شد: یاااااا..اینجارو اینجا

سرهاشون چرخید طرفمون

هیوکی: چپشده؟

دونگه: اون چیه دستت؟

خودمو ول کردم رو میل: هاه..جایزه اس

بلند گفتن: چی؟

خندیدم: مسابقه رو بردم.

سرو صدایشون بلند شد.. ندیده بودن اخه پخش زنده نبود.

لیتوک: ای ول سفید برفی

ریووک: بدش به من تا درستشون کنم برای شام

بازم خوی دور همیه لیتوک اوپا گرفتش: بذار دوستها رو خبر کنم بیان.

بلند شدم رفتم به اتاقم.. لباسهام رو با شلوار مشکی و تیشرت استین بلندی عوض کردم

جلوی اینه کش و قوسی به بدم دادم: ای ول شری جون گل کاشتی.

و یه بوس برای خدا فرستادم: مرسی خدا جون.. فناتم

یک ساعت بعد خونه رو هوا بود از صدای خنده ها و اعتراضات عده ایشون که حکم بازی میکردن.

بعد از خوردن شام دور میز جمع شدیم.. از دخترا سانی، یوری، بوآ، یونا بودن.

چانگمین و گروه شاینی. چانیول، سو هو، سهون بکهیون از اکسو.

من بیشتر تو اشپزخونه بودم.

بعد از کمی فکر کردن تصمیم گرفتم جرعت یا حقیقت بازی کنن.

لیتوک: شیرینا بیا اینجا و با خودت یه بطری خالی بیار.

یه جای دلستر برداشتم که مال امشب بود و رفتم پیششون.

شیوون: بشین کنارم، نرو

خندیدم: باشه

چانگمین بطری رو چرخوند به کیوهیون افتاد!

چانگمین چشمهاشو ریز کرد، خواست چیزی بگه

که کیوهیون گفت: فقط به سوال میپرسی ها.. سخت نباشه

چانگمین بهش خندید: پس حقیقت رو انتخاب میکنی؟

کیون دستشو زیر چونه اش زد: اره بابا.. حال بلند شدن برای جرعت ندارم

صدای خنده اشون بلند شد

چانگمین: خب.. بگو ببینم تا حالا چند نفر بوسیدی؟

کیوهیون یهو شیطون شد: تو کارم یا زندگیم؟

و باز هم صدای خنده، ولی من یه لبخند کجه کمرنگ رو لبم بودو به میز نگاه میکردم

داشتم داغ میکردم...

چانگمین معنا دار گفت: کارت که... اوووه... نمونه هاشونم اینجاس

اوففف.. هیچی نگفتن و خندیدن.

کیوهیون هم سرشو تکون داد: نفر بعد.

جوابی نداد!

بطری نور خورد...

افتاد به جونگهیون: جرعت

ایونهیوک: برو اونیو (همگرو هیئون) رو ببوس

صدای جیغ دخترا و خنده پسرا بلند شد

به زور بلندش کردن.. با بدبختی و دادو بی داد گونه اونیو رو بوسید

و چقد سر به سرش گذاشتن

و بازم بطری نور خورد

سرش به من و تهش به مینهو

با لبخند سرمو انداختم پایین

مینهو: خب شیرین شیبی

خندیدیم به لحنش.

مینهو: چون چیز زیادی ازت نمیدونیم باید بگی.

بدون حرف لبهامو فشار دادم و با طنز سرمو تکون دادم.

ریز ریز خندیدن

مینهو: کسی تو قلبت هست؟

زمان ایستاد.. چشمهام گرد شد.. وای حالا چی بگم؟.. نمیتونم بگم که بینتون نشسته.. حالا چکار کنم!؟

این سکوت سه ثانیه هم طول نکشید

که صدای اووووو کشیدنشون بلند شد

دستم زدم به پیشونیم: وای خدا

غش غش خندیدن

هیوکی: یااا یااا.. جواب بده.. اون منم؟

و شلیک خنده جمع و خودم

شیندونگ: شیوونه؟ کانگینه؟

دستامو جلوش گرفتم: صبر کن صبر کن.. آگه ساکت بمونم همه رو به ردیف میذارى.. بعدشم چه از خود مرسی هستین!.. چرا شماها؟

ولی تو دلم گفتم شماها نه ولی کیو هیون اره و به خودم خندیدم!

مینهو: پس بگو

بدون نگاه بهش گفتم: نه کسی نیست

سانی باخنده و یواش گفت: ولی اینطور نشون نمیدی، باور کن

یوری تایید کرد: درسته... و ریز خندیدن

یونا باخنده گفت: چون مکث کردی دیگه ولت نمیکنن.

با ناله سر مو تکون دادم که خندیدن

مینهو: پس جریمه میشی

مظلوم گفتم: بیخیال بشین

مینهو: امکان نداره، یکیو ببوس

و باز هم جیغ و خنده که واکنش منم بود

محکم گفتم: امکان نداره

مینهو: پس شامی باید همه امونو مهمون کنی

با بهت گفتم: از اول بگو میخوای ورشکسته ام کنید

قهقه زدن.. کیو هیونم با نیشخند ساکت بود

بازی که تمام شد... چانیول خبر از دواج عجیب غریبی داد.. از همونا که تو گوگل میزنه یه پیرزن با بچه ای از دواج میکنه

خندم گرفت، چه پسر کنجکاری.. هرکی نظری میداد.

که من گفتم: خب دینشون و تفکراتشون این اجازه رو میده

لیتوک: تو کشور شما هم از این اتفاقا میوفته؟

دستامو باز کردم: خب فقط اختلاف سنی، نه تفکرات و اعتقاداته عجیب غریب.

سوهو دستشو به چونه اش زد و گفت: یکم توضیح میدی؟ از دواج تو کشورت چطوره؟

لیهامو باد کردم چشم چرخوندم همه نگاهم میکرد

نفسمو دادم بیرون، باخنده گفتم: واقعا دوست دارید بدونید؟

اکسویی ها تند تند سر تکون داد

دخترها هم اروم، بنظر مخالف نبودن.

لیتوک: بگو بگو.. عیب نداره که بدونیم

یکم دست دست کردم، نمیدونستم با گفتنش کیو هیون چه فکری میکنه.. آگه بگم، به روز بیاد که بخواد بیاد

طرفم.. کلا پشیمون میشه.. اما همیشه سکوت کنم و بگم بهتون چیزی نمیگم.

گفتم: اوم خب، تو دین ما دو نوع از دواج وجود داره، یکی موقت یه داعمی

هنری: وات؟

سوهو: اخه چطور؟

سر تکون دادم: میگم الان، موقت که یه مدتی رو در نظر میگیرن تا دو نفر رو بهم محرم کنن

نگاشون کردم: میدونین محرم چیه؟

گیج گفتن: اووم نه..

نفسی گرفتم: یعنی حلال میشن به هم، یعنی باهم بودنشون گناه نیست.. از دواج داعم هم همون مثل خودتون که میگن.. در همه شرایط کنارش بمونی و با وفا باشی و دوستش داشته باشی، ولی ما میگیم به عقد این شخص در میای.. و باید بله بگن هر دو.. و این میشه از دواج داعمی.

سو هو: آآه.. که اینطور.

لیتوک: تو دینتون میتونین با هر شخصی از کشوری ازدواج کنین؟

چشمهامو بستم.. جای سختشه.. ای خدا

اروم گفتم: نه، اگر مرد مسلمان باشه و زن مسیحی فقط عقد موقت.. اگر زن مسلمان و مرد مسیحی،

با مکت: هیچکدومش امکان پذیر نیست

دیدم که آبروهای کیو هیون پرید بالا... و بقیه

بهت زده صداشون در اومد: یااااا..

سو هو: این عادلانه نیست شاید دو نفر باشن با این شرایط همو دوست داشته باشن

اب دهنمو قورت دادم: خب یک راه هست

اومدن جلو: چی؟

چند لحظه سکوت، و بعد

تند گفتم: تغییر دین..

صدای بهت زده و نسبتا بلند شیوون به گوشم خورد: چیی؟.. چطور ممکنه؟.. این گناهه و.. اه واقعا که.

سریع دستهامو دادم بالا رو بهش گفتم: تند نو... مطمئنا آگه یه مسیحی دینشو به مسلمانی تغییر بده، خداوند ازش ناراحت که همیشه هیچ، تازه بیشترم دوستش خواهد داشت، چون دین اسلام کاملترین و برترین دین انتخاب شده

کیو هیون: تبلیغ نکن..!

قلبم ایستاد...!

بدون نگاه بهش گفتم: این رو همه میدونن و میگن، حرف من نیست..

رو به شیوون گفتم: میتونی تحقیق کنی، ناراحت نباش.

ساکت شدم.. فکر کرده میخوام زورشون کنم دینشونو تغییر بدن؟!.. این باید یه خواسته قلبی باشه، نه اجبار.

لیتوک: باشه باشه.. کسی به دل نگیره.. ولی سخت نیست؟.. من حتی دیدم که خانومها با پوشش زیادی هستن.. گرمشون نمیشه؟

همه خندیدن.. منم اروم خندیدم.

یوری: حتی من دیدم، عکسهای ماها رو هم بعضی ها پوشوندن.. آم با یه چیزی روی سرمون

با لبخند بهش گفتم: به اون میگن روسری.

اهانی گفت: اره.. جوری که موهامون بیرون نبود

سانی: اذیت کننده نیست؟.. همه قبولش دارن؟

گفتم: نه خب، خیلی ها که این دستورو قبول ندارن و دنبال راحتی ان میرن خارج از کشور

بکهیون: ولی بنظرم قوانین سختی دارن دینتون.

نفس عمیقی کشیدم: از بیرون که نگاه میکنی بدون اطلاعی.. اره خیلی.. اما وقتی درکش کنی

لبخند نرمی زدم: خیلی هم دوستش داری.

کیو هیون: خودت چی؟... درکش کردی؟ احیانا تو هم دنبال آزادی بودی که اومدی اینجا؟
خیلی واضح صدای شکست قلبم رو شنیدم!... خدایا.. اون این فکر و می کرد با خودش؟ چه راحت قضاوت کردو حرفشو زد
قبل از اینکه صدام لرز بگیره و بغضم گنده بشه چرخیدم و برای اولین بارو به سختی تو چشمه‌هاش نگاه کردم
و گفتم: خودم؟ خودم آگه دنبال آزادی بودم، میتونستم همونجا خیلی کارها بکنم.
خش افتاد به صدام و یه ابرو مو دادم بالا: من برای کار بدی به اینجا نیومدم
و روم رو برگردوندم.. خیلی زود لیتوک اوپا بحث رو عوض کرد
دهنمو به بازوم چسبوندم... پسره ی... تو چه میدونی که چی به من گذشته؟ چه میدونی که من بخاطر خودت اینجام احمق...
داشت بغضم میشکست چشمهام میخواست پر بشه که.. درخواست اب کردن.

سریع بلند شدم.. رو به اشپزخونه رفتم و تند تند پلک زدم اب دهنم رو قورت میدادم و نفس میکشیدم.. شیرین حق نداری گریه
کنی.. براشون اب بردم و دوباره برگشتم به اشپزخونه و خودم اب خوردم.. یک ساعت بعد قصد رفتن کردن.. از شون خداحافظی کردم
و زودتر به اتاقم رفتم.. در رو قفل کردم و رو تخت دراز کشیدم.. چند لحظه بعد قطرات اشک بود که از گوشه چشم میومد پایین.. دلم
گرفته بود... دلم از اون گرفته بود.. میتراسم از اینکه ازش دلخور بشم.

فردا ظهر خونه خلوت بود.. هرکی رفته بود دنبال کارش.. من خونه مونده بودم و لباس هامو توی یه ساک میذاشتم.
فردا صبح قرار بود برای ضبط ام وی به یه منطقه سر سبز از سنول بریم.
ساک رو بستم... تشنه بودم.. رفتم پایین تا اب بخورم که کیو هیون رو دیدم که از پله ها میومد بالا.
حرفهای دیشبش یک لحظه مخم رو ول نمیکردن... ناراحت بودم چون از اون انتظار نداشتم.. اون که عزیز کرده دلم بود.
نیم نگاهی به تنه اش کردم، نه صورتش

سعی کردم توجه نکنم بهش.. یه پیرهن استین بلند چهارخونه ابی سفید و شلوار لی آبی تنش بود
رفتم به اشپزخونه.. اب ریختم و خوردم.. که صداشو از پشت سرم شنیدم
کیو هیون: از من ناراحتی؟

کی اومد پایین!؟

پشتم بهش بود.. ناراحت بودم اما بعد چند لحظه خیلی اروم گفتم: نه

خودم به زور شنیدم صدامو..

کیو هیون: تو ناراحتی.. از قیافه ات معلومه..

من من کرد: من منظور بدی نداشتم

تو دلم گفتم ولی بد گفتی... سکوت بینمون بود.. باید حرفهای دلمو بزدم.. وگرنه غمباد میگرفتم.. نباید بذارم از اون خاطره بدی برام به
جا بمونه.. خودم طاقتشو نداشتم

لیوان رو گذاشتم رو کانتیر: فکر کردی عقده ای ام؟... دنبال آزادی بی حدی بودم که هرکاری دلم میخواد بکنم؟.. ولی شما هیچی از من
نمیدونی... همونطور که گفتم.. کار خرابی نیاز به کشور خارجه نداره.. هر جایی که هستی میتونی با مخفی کاری هرکاری که میخوای
بکنی...

برگشتم.. پشت سرم اونطرف کانتیر بود.. از اشپزخونه زدم بیرون.. ایستادم و کمی

برگشتم طرفش، با صدای اروم و گرفته ای گفتم: میدونم آدم رکی هستین و حرفتونو راحت میزنید.. رک بودن خوبه، اما تا حدی که دل ادم رو نشکنه کیوهیون شی!

لبخند تلخی زدم و از پله ها رفتم بالا... تو اتاق به در تکیه دادم.. وای شیرینه خاک بر سر چه حرفایی زدی.

صدایی درونم گفت خب بهت یه جور تهمت زد.. ولی اگه کلا ازم دور بشه چی.. بازم صدای درونم.. خودش کرده برات مهم نباشه

نفسمو محکم دادم بیرون...

ساکم رو برداشتم و رفتم پایین... همه آماده بودن و میخواستیم راه بیوفتیم.

رفتم بیرون و ساکم رو گذاشتم تو صندوق، اوپاها از خونه اومدن بیرون

بعد از قفل در ها، راه افتادیم... تو این مدت کارهای ضبط انجام شده بود.

چقدر سخت بود کنترل صدام، پس زمینه ای که باید میرفتم با یسونگ و کیوهیون..

تکرار کلمات با لیتوک..

و رپ خوندن با هیوکی.. خیلی برام جالب بود.. خب بعد از چندین بار از سر ضبط کردن

قلفش اومد دستم... خیلی راحت میخوندم حالا.. ولی حالا باشه تا رفتن روی صحنه.

لیتوک: عجیبه!

کانگ: چی؟

لیتوک: ساکتیم!

خندم گرفت، همیشه شلوغ بودن

هیچول خمیازه ای کشید: آه تیکی ساکت باش، خوابم میاد

لیتوک یهو اعتراض امیز گفت: یااااا.. خب حوصله ام سررفت

شیوون: میخوای چکار کنیم هیونگ؟

لیتوک لباسو داد جلو: نمیدونم

یهو بشکن زد

برگشت رو به کیوهیون که سرشو زده بود به شیشه و بیرونو نگاه میکرد گفت: یااااا.. کیونا

یکی از فیلم هات بذار نگاه کنیم

کیوهیون بدونه اینکه سرشو برگردونه همونجور گفت: بیخیال شو، حوصله ندارم

چرا گرفته بود؟... از دیروز تا الان یکبارم بهش نگاه نکرده بودم. کاری که نباید میشد، شد... شیرینه بیچاره دیگه کلا از دستش دادی.

سرمو با غم اوردم پایین.. حالا چکار کنم؟.. نه نباید بذارم اینجور بمونه

لیتوک که هنوز کاسه چه کنم چه کنم دستش گرفته بود و بقیه نگاهش میکردن.

تو یه تصمیم سریع، بلند شدم به طرف راننده و دستگاه پخش ون رفتم.

برگشت بهم نگاه کرد.

نیشمو باز کردم: ببخشید، به کارتون برسین

منظورم رانندگیش بود، خنده اش گرفت، والا.

سریع کابل رو در اوردم، یه سرش رو به پخش زدم و یک سرشم به گوشیم

یه اهنگ بزن بکوب خارجی آماده پخش کردم.. اول ولوم رو تا ته دادم.. بعد زدم رو پخش

یهو ون پوکید، پریدن اوپاها و چسبیدنشون به سقف و غش غش خنده من همزمان شد.

با آدا رفتم طرفشون و خودمو تکون میدادم

لیتوک: ای ول شیرینا!!!!

خندیدم.. یه بار بخاطر خبر پیشنهاد کاری که منتظرش بودم و بهم دادن جلوشون بلند گفته بودم ای ول.. حالا

لیتوک یاد گرفته بود و با لهجه میگفت ای ول و منو به خنده می انداخت

کم کم پسرا هم شروع کردن به سروصدا کردن.. کل مسیرو با اهنگای من گذروندیم.. اخرم رسیدن به اهنگای خودشون که

همه اشونو داشتیم.. نگاهم کردن که سریع گفتم چیه خب خوشم میاد.. که خندشون گرفت.. بهم گفتن تو فن (طرفدار) مایی پس

که پشت چشمی نازک کردم.. هیچول غر غر میکرد که خوابم حروم شد.. با حرص ساختگی میومد طرفم که گرفتنش.. بهش خندیدم.

اما کیو هیون اصلا نه حرف زد نه تکونی به خودش داد، یا از اینکه حرف خورده بود ناراحت بود یا خودشو مقصر میدونست

تو دلم گفتم ببخشید عشقه من.. کاش همچین حرفی نمیزدی.. هوووف.

بعد از دو سه ساعت به مقصد رسیدیم.. یه ویلا که اطرافش بزرگ و سرسبز بود مثل پارک.. فردا هم میرفتیم برای ضبط ام وی.

بعد از انتخاب اتاقها... هرکی یه طرفی میرفت.

ریووک اوپا ناهار رو درست میکرد.. به کمکش رفتم و مواد مورد نیازش رو براش

خرد میکردم.. یخچاله ویلا پر بود از مواد غذایی و خوردنی.

فردای اون روز، از ساعت شش صبح تا هفت غروب مشغول فیلم برداری بودیم.

گیج بازی در نمی اوردم و

میدونستم باید چکار کنم.

پشت پنجره.. چرخ تو اتاق و دست کشیدن به وسایل و رفتن به باغ و نمای رسیدن یار.. این ام وی ما بود

اما خب باز طول داشت

حسابی خسته شدیم.. شب زود خوابیدیم.

پس فردا برمیگشتیم خونه امون.....

فردا ظهر که شد،

ناهارو خوردیم و هیچول و کانگ به خواب رفتن... کیو هیون رو بالاخره

مجبور کردن فیلم بذاره.. با کاسه های بزرگ پاپ کرن مشغول فیلم دیدن بودن.

منم کنارشون، چندتا پاپ کرن تو دستم بود که اروم اروم میخوردم.

حوصله فیلم رو نداشتم.. از جام بلند شدم که نگاه کیوهیون افتاد بهم
لرزیدم.. وای چرا نگاه میکنه؟
به اتاقم رفتم... به شلوار زیتونی کوتاه پوشیدم که مچ پاهام بیرون بود
و روی تایم، به روی کوتاه خاکی رنگ پوشیدم.
از ویلا زدم بیرون، چقدر اطرافش خوشگل بود.. جون میداد یکم هوای تازه
وارد ریه هات کنی... قدم میزدم و فکرم رو آزاد کرده بودم
جز به نفر که تو ویلا پای تی وی داشت فیلم میدید!.. چون کلا هیچ وقت از جلو چشم کنار نمیرفت
حالا که جای خود داره، با این همه نزدیکی و اتفاقات.
تو فکر بودم که خش خش بوته ها اومد، جلومو نگاه کردم.. ای وای..
به بچه خرگوشه خیلی خیلی ناز بود.. با
خنده نگاهش کردم: اخی کوشولو اینجا چکار میکنی؟
که بیهو دیدم پرید و رفت
چشمهام گرد شد: عهه کجا میری؟
باخودم گفتم در رفت؟
دویدم سمتی که رفته بود، چشم چرخوندم تا یکم دورتر سمت راست دیدمش
با ذوق گفتم: بیا بغلمم
و عین دیوونه ها با خودم خندیدم
دویدم به طرفش.. اونم که فرزند در رفت باز
ولی من بازم دویدم دنبالش که بیهو نمیدونم پام به چی گیر کرد و پیچ خورد
جیغ زدم و محکم افتادم رو زمین.. آه و ناله ام بلند شده بود.
خیلی درد داشتم و نمیتونستم بلند شم.. فقط از درد به خودم می پیچیدم
اشکهام کم کم راه باز کردن.. هق هق میکردم و نفس نفس میزدم
سعی کردم برگردم.. وای اگه پام شکسته باشه چی؟.. با این فکر گریه ام شدیدتر شد.
نیم خیز شدم.. خواستم تکونی به خودم بدم که دیدم...
وای این واقعی بود؟.. اون اینجا چکار میکرد؟... کیوهیون بود که داشت بدو بدو می اومد طرفم
قلبم ریخت.. نفس زنان نشست کنارم
پرسید: شیرین، چیشده؟ حالت خوبه؟
با دیدنش کپ کرده بودم.. مگه این داخل ننشسته بود فیلم ببینه؟
اما از به طرفم عشق میکردم که اینجاس.. با دیدنش همه چی یادم رفته بود اما نوق نوق پام حالیم میکرد که
موقعیتم چقدر بده.. ارنج چپم به زمین بود و میشه گفت ولو بودم رو زمین خاکی و صورتم خیس از اشک.

با صدایش به خودم اوادم: چرا گریه میکنی؟ آسیب دیدی؟
دست برد طرف پام که سریع و گریون گفتم: نه نه نکن.. دست نزن پام درد میکنه.
با بهت و رنگ پریده گفتم: چرا؟
با بغض گفتم: خوردم زمین، پام پیچ خورد، فکر کنم شکسته.
و قطره اشک بزرگی از چشمم ریخت.
چند ثانیه نگاهم کرد بعد انگشتش رو به گونه ام کشید که من حس کردم آتیشم زدن!!
اولین بار بود که حسش میکردم تو این مدت.
کیوهیون: بیا، بیا کمکت میکنم بلند شی.
زیر بغلم رو گرفت.. سعی کردم بلند شم اما ایدا نمیتونستم لحظه ای تکیه بدم به پام، یا جا به جاش کنم
با گریه گفتم: همیشه، درد دارم خیلی.. نمیتونم تکونش بدم.
کلافه بودنش رو حس میکردم.. آخه چرا؟
تا به خودم اوادم دیدم داره دست میندازه زیر زانو هام و دور کمرم.. وقتی ایستاد سر پا و من تو بغلش بودم.. حس کردم روح از تنم
جدا شده.. تازه بود که کارخونه عسل تو دلم به کار افتاد!
ولی با آویزون شدن پام.. مچم تیر بدی کشید که باعث شد ناله ای سر بدم و یقه پیرهن کیوهیون رو تو دستم مچاله کنم!
واقعا حالم بد بود.. اما کی باورش میشه؟ من؟ شیرین تو بغل کیوهیون..!
راه که افتاد اینقدر درد کشیده بودم که بی جون شده بودم و سرمو نتونستم بگیرم و چپ شد رو شونه اش!
گردن سفیدش جلوی چشمم بود.. چقدر سخته خودمو کنترل کنم و نبوسمش.
قلبم، وجودم میلرزید.. داشتم پس می افتام از این همه نزدیکی.
تا میتونستم عطر تنش رو نفس کشیدم، چقدر برام خاص بود..
نهمیدم کی از اون فضای سرسبز بیرون زدیم
فقط از لای پلکهام اوپاها رو دیدم.
لیتوک هول گفتم: چیشده کیوهیون؟
کیوهیون: پاش آسیب دیده، باید ببرمش بیمارستان.
نگاهشون چرخید روی پام بعدم رو صورتم.. لبم رو گاز گرفتم.
شیوون: من باهات میام، زود باش.
کیوهیون چرخید و به طرف در رفت..
شیوون اوپا تند در ماشین رو باز کرد، کیوهیون اروم گذاشتم رو صندلی.
سعی داشتم گریه نکنم، اما خیلی بد تیر میکشید، اشکهام سر خوردن.
با ترمز ماشین.. کیوهیون سریع از ماشین پرید بیرون.
در سمت منو باز کرد و باز هم بغلش رو تجربه کردم.

وارد بیمارستان شدیم.

پرستار با چشמהایی که برق میزد و لبخند گنده ای اومد جلومون: سلام کیو هیون شی، مشکلی پیش اومده؟
کیو هیون بدون لبخند و نگاه بهش گفت: لطفاً بگین دکتر بیاد و یه اتاق بهم نشون بدین
با اخم به پرستار نگاه کردم.. پرستاره سریع یه اتاق نشونمون داد
رفتیم و کیو هیون منو رو تخت گذاشت ولی عقب نرفت، دستشو گذاشته بود رو کمرم.. منم بی حال ولی اروم بودم

اراشم بخاطر وجود اون بود... دکتر اومد.

بعد معاینه گفت: در رفته!

چشمهام گرد شد و نالیدم: چی؟ یعنی چی؟

دکتر: خب یه لحظه تحمل کنی جاش میندازم و گچش میگیرم

میترسیدم.. میدونستم درد داره.. خیلی هم درد داره

کیو هیون شونه ام رو فشار داد: دکتر، لطفاً اروم و با ملاحظه انجامش بدین.

با ترس و مظلومیت بهش زل زدم.. اونم نگاهم کرد و پلک زد.

دکتر دستشو طرف پام برد که با گریه اروم گفتم: من نمیتونم

دکتر لبخندی زد: فقط یک لحظه اس

و قبل از اینکه به خودم پیام پام رو پیچوند!

صدای جیغ تو سینه کیو هیون خفه شد.. میلزیدم و گریه میکردم

صدای خشن کیو هیون رو شنیدم: خوبه گفتم آروم و با ملاحظه!!

دکتر: آخه بی خبر دردش کمتره.

شونم رو فشار داد و دست چپش رو سرم بود

زمزمه کرد: هیششش.. اروم باش.. تموم شد.. خوب میشه..

سرمو داد عقب.. اب دهنمو قورت دادم.. با دو دستش اشکهامو پاک کرد.. چقدر گرم بود دستهایش..

لبخند گرمی زد: گریه نکن خانوم کوچولو..

قلبم تو سینه مثله یه توپ بالا پایین می پرید.. کیو هیون میدونی چقدر دوستت دارم؟

نفسی گرفتم و سرمو دادم پایین.

بعد از گچ گرفتن پام تا زیر زانو.. گفتن باید یک ماه تو گچ باشه و میتونم برم.. به ویلچر آوردن!

نگاهم از روش تکون نمیخورد.. یعنی بشینم روش؟

دلم نمیخواست.

کیو هیون نگاهم میکرد.. لابد با خودش فکر میکنه میخواد بغلش کنم!

سریع خودمو تکون دادم.. پاهامو دادم پایین و نشستم رو ویلچر.. به کسی نگاه نمیکردم.

حالا انگار اونا چیزی میدونن.. پوزخندی به خودم زدم.

از بیمارستان بیرون زدیم..کنار ماشین از رو ویلچر بلند شدم و به سختی نشستم تو ماشین
هنوز پام درد میکرد .چندتا مسکن داده بودن که برای اروم شدن دردم بخورم.
خدایا حالا چه موقع شل شدنم بود..حالا اجراها رو چکار کنم?...اول راه و این اتفاق..شکرت.
رسیدیم به ویلا...موقع پیاده شدن..معطل مونده بودم..حالا چطور برم؟
کیو هیون با لبخند خاصی بالا سرم ایستاده بود:بغلث کنم؟
به معنای واقعی آب شدم
با صدایی که به زور خودم شنیدمش گفتم:نه..خودم میتونم.
اره ارواح عمت..

شروع کردم به وول خوردن که پاهامو بذارم زمین...ولی زهی خیال باطل
تا به خودم بجنبم ،کیو هیون باز دست برد زیر زانو هام و کمرم و از ماشین بیرون کشیدم
خدایا جلو پسرا که روم نمیشه..این پسر چرا اینقدر بوش خوبه؟..خب الان غش میکنم کچهه
نفسمو کلافه دادم بیرون:خب حالا بذارم زمین..میام

کیو هیون:چطوری اونوقت؟
من من کردم:خب..یه کاریش میکنم دیگه
کیو هیون:لازم نیست کاریش کنی.
راه افتاد..کمرش درد میگیره خب..
اروم گفتم:بهت فشار میاد..بذارم زمین..
نیم نگاهی بهم انداخت:راستی چند کیلویی؟
مظلوم گفتم:27..چطور؟

گفت:اصلا حس نمیشی که...فقط وزن گچت هست
خودمو تکون دادم تو بغلش:خب همون دیگه..
از پله ها رفت بالا پسرا داشتن میومدن طرفمون
سریع گفتم:باور کن بقیه اشو میرم..
با خجالت و چشمهای بسته گفتم:تورو خدا بذارم زمین..
پسر بدجنس خندید بهم و گذاشتم زمین.
پسرا رسیدن بهمون.
ریووک:چیشده بود؟حتی نشد بیرسیم.
لیتوک:یااا...پاشو گچ گرفتن؟
لنگان لنگان رفتم طرف صندلی ها و نشستم
هیچول:اجرا ها فرت؟

کیو هیون با اعتراض: هیونگ!!

با ناراحتی سر مو انداختم پایین

لیتوک اوپا نشست کنار پام: اشکال نداره.. باید استراحت کنی تا خوب شی..

شیوون هم رسید بهمون: البته، بعدم اجراها با ما.. چون کار اوله صداشو پخش میکنیم خب.

ریووک: درسته، وقتی موضوع رو بگیریم قبول میکنن

با سر پایین گفتم: متاسفم، تقصیر خودم بود، بی احتیاطی کردم

کیو هیون اخم کرد..

لیتوک: راستی بگو چیشد که اینجور شد؟

سر به زیر گفتم: یه خرگوش دیدم.. دنبالش کردم که پام پیچ خورد و...

زدن زیر خنده که لب برچیدم..

شیوون: یااا.. پس بگو دنبال شیطننت بودی

لبامو دادم جلو: خب اتفاق افتاد دیگه

کیو هیون هنوز اخم رو پیشونیش بود، میخواست چیزی بگه که پیشمون شد

شیندونگ: حالا بیا بریم تو، باید استراحت کنی... دستی به شکمش کشید: منم برم یه چیزی بخورم.

و رفت!... خندم گرفت.

با کمکشون به اتاقم رفتم... نشستم رو تخت... ای خدا باز زمین گیر شدم..

شام هم برام تو اتاق آوردن.

موقع خواب.. تقه ای به در خورد

گفتم: بفرمایید

شیوون اوپا اومد داخل.

شیوون: بهتری دختر کوچولو؟

خندیدم و اخم بامزه ای کردم: یااا.. من کوچولو نیستم

اونم خندید و شیطون گفت: باور کن در برابر ماها هستی... درد داری؟

لبخند تشکر آمیزی زدم: خوبم نگران نباشید

دستی به موهام کشید: راحت باش، به هر چی نیاز داشتی به خودم بگو

چشمکی زد: من داداش توام

نیشمو باز کردم: تو خیلی خوبی اوپا، آگه قرار بود یه برادر داشته باشم، میگفتم تو یا لیتوک اوپا

خندید: آه.. یعنی داداش نداری؟

گفتم: نه، فقط یه خواهر.

اهانی گفت و بعد به شوخی گفت: یااا اوپای تو منم.. به کسی نگو، حسودیم میشه.

اروم گفتم: ممنونم که همامو داری.

و بغض کردم...!..اخه تنهاییمو تا تهش حس میکردم..ولی این انتخاب خودم بود.

اروم پیشونیم رو بوسید: من..همه ی ما، کنارت هستیم..هرگز فکر نکن تنهایی..ما هم همینطور مراقب خودمون هستیم...تو هم یکی از ماهایی.

لبخندی بهش زدم..شب بخیر گفتیم و رفت..اخه داداش داشتن این مدلی خیلی خوبه...شیوون اوپا به مرد واقعی بود..بهش میگفتم جنتمن...و برای لیتوک اوپا احترام زیاد و خاصی قائل بودم..بیشتر از هرکسی..و این اوپا گفتن هام به اونها واقعی بود.

دراز شدم و پتو کشیدم رو تنه ام..به این فکر میکردم که چرا کیو هیون نیومد سراغم!؟..

و اااا اصلا این مدت چطور کار هامو بکنم، خیلی سخته.

چشمهام داشت گرم میشد که درد پام شروع شد...ای خدا...همیشه همینه..موقعی که باید اروم باشه میره رو اعصابم..

اخه نامردی نیست؟..موقع خواب؟...نخیر، داشت شدت میگرفت..

نفسمو برید...فایده نداره باید برم قرص مسکن بخورم.

ساعت 2:30 شب بود.

پتو رو زدم کنار، پای تو گچمو به زور دادم رو زمین...بلند شدم سر پا..خواستم قدم اولو بردارم که پخش زمین شدم...اخر...ارنجم له شد...پیشونیم هم خورد به یه جا..حالا درد پام و ارنج و پیشونیم دست به دست هم دادن که منو به گریه بندازن.

هق هق رو به زور خفه کردم تا پسرا بیدار نشن...خودم طرف دیوار و در اتاق کشیدم و به سختی بلند شدم سر پا صورتم خیس از اشک بود..نفس گرفتم و سعی کردم راه برم...به طرف اسپزخونه میرفتم..هر قدم 10 دقیقه طول میکشید!

قرصهامو پیدا کردم و با یه لیوان آب خوردم..نفسم بعد اون همه گریه باز شد..خوابم نمیبود با این همه درد

به طرف در سالن رفتم..یه تراس بزرگ که پله میخورد به باغ و حیاط..

میز و صندلی هم داشت..نشستم روی صندلی..با گریه دستم رو گذاشتم روی پام و هی تکونش دادم.

ای شیرینه درمونده، اگه الان پیش مادرت بودی کمکت میکرد و تو این حال نبودی..با به یاد آوردن مادرم..داغ دلم تازه شد

قد دنیا دلتنگش بودم...با فکر اون شدت گریه ام بیشتر شد.

همینطور اشکهام میریخت که صدای پایی به گوشم خورد..با ترس برگشتم.

ای خدا بزرگیتو شکر...بازم کیو هیون بود...دقیقا زمانی که غصه یا درد دارم و گریه میکنم پیداش میشه.

تند اومد طرفم و نشست رو صندلیه کنارم: شیرین، اینجا چکار میکنی؟ چرا تو اتاقت نبودی؟

اشکهامو با دستام گرفتم: هیچی همینجوری..شما چرا خوابیدی؟

نگاهش رو صورتم چرخ میخورد..بعد

خودشو داد عقب: خوابم نمیبیره..

اروم و بدون نگاه بهم گفتم: خواستم بهت سر بزنم که رو تختت نبودی.

نگاش کردم: خوبم، یکم درد داشتم اومدم قرص بخورم.

نگاهم کرد: در این حد که اینقدر گریه کنی؟

سرمو انداختم پایین که یهو دست گذاشت زیر چونه ام و سرمو داد بالا: اااا..بیبنمت

با تعجب نگاه کردم..ولی اون به چشمام نگاه نمیکرد.
سرمو بیشتر چرخوند طرف خودش:پیشونیت چرا قرمزه؟
دستمو بردم طرف سرم:قرمزه؟...اها اخه خوردم زمین..ارنجم خورد به زمین
و سرمو دادم پایین که به دستم نگاه کنم:فکر کنم اینم قرمز شده
در حال تلاش برای نگاه کردن به ارنجم بودم
که دستش رو دستم نشست...خشکم زد!..سوختم اصلا..سرمو تکون ندادم و همونجور موندم
تکونم داد:کی خوردی زمین؟کجا؟
با صدای ضعیفی گفتم:موقعی که میخواستم برم اسپیزخونه قرص بخورم
هوفی کرد..حالا اون چشه؟...اب دهنمو قورت دادم..بعد از یک دقیقه سکوت گفت:شیرین
نکن..لامصب نکن..اینطور صدام نکن..میبرم روت گازت میگیرم که هم لپت کنده شه هم دیگه با دل من بازی نکنی.
همونجور که رو و بیره بودم گفتم:بله
نمیدونم واقعا صداش گرفته بود یا فکر من بود:هنوزم از من ناراحتی؟
سرمو دادم بالا نگاهش کردم..خواستم جوابشو بدم که قبل من
گفت:ببین،من واقعا قصدی نداشتم..
سرشو داد پایین:ولی انگار حرف خوبی نزدم.
دوباره سرشو داد بالا:من فهمیدم چرا اینجاایی.
قلبم ایستاد..نههه!..فهمید دوستش دارم؟...خدایا..
ولی با جوابش نفسمو دادم بیرون:تو خیلی کارت خوبه،اگه نمیومدی تو تی وی حیف میشدی..
هیچی نگفتم..که باز گفت:بگو دیگه،هنوزم ناراحتی؟..لطفا به دل نگیر..
وسط حرفش گفتم:نیستم..
نگام کرد که لبخند کمرنگی زد و گفتم:دیگه ناراحت نیستم.
لبخندی زد..خواستم به اتاقم برم.
بلند نشده بودم که صداشو شنیدم:ام..میشه یه سوال بپرسم؟
آبروم رفت بالا:بفرما.
من من کرد:اوم..خب..تو..کسی تو زندگیته؟...سریع ادامه داد:آخه اون روز مینهو ازت پرسید جوابی ندادی..امروزم تو باغ صداتو
شنیدم که یکی میگفتی کجا میری و بیا بغلم.
داشتم از خنده میترکیدم..اما جلوی خودمو گرفتم..اون چطور شنیده؟یعنی از قبل اونجا بوده؟
و ازش هم پرسیدم:چطور شنیدی؟
نگاشو گرفت:شنیدم دیگه...از یکم قبل اونجا بودم..صداتو میشنیدم ولی بین درختا معلوم نبودی.
لبامو دادم جلو:اوووم..

نگاه منتظرش روم بود... خندم گرفت. ولی

لبخند محوی زدم: گفتم که یه خرگوش دیدم، عین دویونه ها باهش حرف میزدم.. همین.
نفس عمیقی کشید و نیشش رو شل کرد: یعنی کسی نیست؟! با گوشیت حرف نمیزدی؟
عجب!... چه گیریه... ولی بذار بدونه که با کسی نیستم و دارم تو عشق خودش میسوزم.
گفتم: نه.

بلند شدم که برم ولی برگشتم: راستی، بابت کمک هات خیلی ممنونم.. ببخش باعث درد سر شدم.
باهمون نیش باز گفت: داشتیم ناامید میشدم، گفتم دیگه یادت رفت تشکر کنی.
چشمهام گشاد و شد و بعد زدم زیر خنده.. پسر پررو..
با خنده بهش گفتم: فقط موقعیتش پیش نیومد که بگم.. بهر حال.. حالا راضی هستی؟
خندون گفت: اره.

لبخند به لب شب بخیری بهش گفتم، جوابمو داد.. به اتاقم رفتم.
خودمو رو تخت انداختم.. درد پامم رفته بود. با آرامش و لبخندی که رو لبم بود به خواب رفتم.

تو اتاقم روی تختم نشسته بودم و به اتفاقاتی که افتاده بود فکر میکردم.
صبح از اون جای سرسبز برگشته بودیم هر چند دل کندن از اونجا سخت بود، حداقل برای من.
درسته پام اسیب دید اما به لحظات خوشش می ارزید... بغل کیو هیون!
لبخندی رو لبم نشست... ظهر بود همه سر برنامه هاشون بودن، فقط من نشستم تو خونه.
هوووف یک ماه استراحت.. ولی تو این مدت ترانه ای که گفتم رو میدم بخونن اگه مورد قبول واقع شد.. میرم واسه ضبط
حداقل یه کاری انجام میشه این مدت، تو این فکر ا بدم که گوشیم زنگ خورد.
وااای می سونگ بود، چند روزه باهش حرف نزدم.. نفسی زدم و تلفن سبز رنگ رو به سمت چپ کشیدم
قبل از اینکه دهنمو باز کنم چیزی بگم صدای جیغش باعث شد گوشی رو از گوشم دور کنم: میکشمت دختره ی بی وفا
با بهت به گوشی نگاه کردم.. خدایا این صدا از کجاش در میاد؟

گفتم: سلام و درود

با حرص گفت: بمیر

گفتم: باشه، پس قطع کن تا برم کاری که گفتمی رو انجام بدم

دوباره جیغ فرا قرمزی ا زد که چشم راستمو بستم: ای ججغه، چته بلندگو قورت دادی؟

با صدای تیزی گفت: ساکت، این مدت کجا بودی، نه زنگی، نه خبری هااان؟

ابرو هامو دادم بالا: اوووم... خب در گیر ضبط ام وی بودیم... خبرم میخوای بیا ببین تا بفهمی.

پرسید: چرا چپشده مگه؟

مرموز گفتم: بیا ببین.. میای اینجا؟

هول گفت:اره بعدازظهر،احتمالا جینا و آنجلا رو میارم.

باتعجب گفتم:اونا؟! اینجا؟

گفت:اره..نمیشه؟

من من کنان گفتم:ام..خب..نمیدونم نظر اوپاها چیه؟

بیخیال گفت:سخت نگیر بابا..تا بعد بابای.

و قطع کرد...لبامو اویزون کردم و به گوشی نگاه کردم..حالا هرچی شد،شد،شد دیگه

باید برم حمام...بلند شدم از اتاق زدم بیرون..با خفت از پله ها رفتم پایین..تو اشپزخونه یه پلاستیک پیدا کردم

که ببندم به گچ پام که خیس نشه که در خونه باز شد...سر کشیدم که دیدم آقای چو(کیو هیون)هستش.

مات شدم..چه زود اومده..کارش تمام شد؟

اومد وسط سالن که منو دید:عه اینجاایی،داری چکار میکنی؟

لبامو تکونی دادم:هیچی،میخوام برم حمام.

نگاهی بهم انداخت:چطوری؟

راه افتادم طرف پله ها:یه کاریش میکنم.

پشت سرم میومد...منم در حال تقلا برای بالا رفتن که بیهو پای تو گچم سر خورد..نزدیک بود از پشت بیوفتم که

کیو هیون گرفتم!!..به یک ثانیه ضربان قلبم رفت رو دوهزار..دستهاش رو بازوهای لاغرم بود.حس میکردم لبخند خاصش رو لبشه..واایییی

سریع خودمو جمع کردم و تند تر سه پله جلوم رو رد کردم..جهیدم تو اتاق..به در تکیه دادم...هووووف..نکه خیلی جنبه دارم از این اتفاقا میوفته هی.

رفتم تو حمام..پلاستیکو بستم به پام..خواستم لباسمو در بیارم که بیهو کیو هیون تو چهارچوب در حمام ظاهر شد.

چند ثانیه با چشمهای گشاد نگاهش کردم و بیهو بلند گفتم:یاااا..اینجا چه کار میکنی؟

نیشش رو باز کرد:اومدم کمکت کنم.

تند گفتم:نیازی نیست،خودم میتونم.

به طرف شامپوها رفتم:نترس کاریت ندارم که،من قبلا تجربه کردم این حال رو..میدونم سخته.باور کن نگاهت نمیکنم

چشمهام اندازه توپ شده بود..منکه لباس در نمیوردم..الهی بمیرم،به تصادفش اشاره کرد،که چقدر هم بد اسیب دیده بود.

سرمو تکون دادم:چرا این ساعت خونه ای؟

سرشو کج کرد:ناراحتی؟

گفتم:اوم..نه اما خب تو خونه داری..گفتن اینجا نمیمونی.

به طرف دوش رفت:ولی از حالا به بعد میمونم..حالا بشین جلوی وان

اون چی گفت؟...گفت اینجا میمونه؟...یعنی شبها اینجاس؟..وای خدا نوکرتمم..

سریع جلوی وان نشستم..سرمو دادم عقب.

دوش رو تو دستش گرفت که طاقت نیوردم و باز پرسیدم:یعنی اینجا میمونی و زندگی میکنی؟

موهام رو خیس کرد:اره

دستمو گرفتم رو صورتم:وااییی سرده

خندش گرفت...شامپو زد به سرم..اون موهای منو میشست و من سعی میکردم خنده ام رو بخورم..چه دقتی میکرد..گفته بودم نزدیکی بهش سخته اما حالا اون داشت موهامو میشست..کی باورش میشه?..

نگاهمو که دید گفت:چیه?...من از اینکارا برای هرکسی نمیکنم ها

سریع زل زدم بهش:ها..منظورت چیه?..

نگاهشو دزدید:هیچی..

نرم گفتم:خوبه فشار نمیدی.

که همون لحظه یه دسته از موهام کشیده شد:آخ..خوبه الان گفتما...

غش غش خندید،صداش پیچید تو حمام و من فند تو دلم اب شد..

داشتم وا میرفتم که صداش منو به خودم آورد:عمدی نبود،باور کن.

بازم قبلم خل باز یاش شروع شد:باشه،ممنونم،کافیه،انیت شدی..

دستهاشو شست:نه..چیزی نبود..و با شیطنت گفت:بقیه اش با خودت.

و از حمام زد بیرون..با دهن باز داشتم به در حمام نگاه میکردم که یهو بی صدا زدم زیر خنده..عاشقتم پسره!

من تو رو مال خودم میکنم..وگر نه میمیرم..تو که با من اینقدر خوبی پس باید دلتو بلرزونم...یه صدایی بهم گفت چاییدی!...

به افکارم غش غش خندیدم..منم خیلی خلم ها...سریع لباس هامو در اوردم و تنه ام رو شستم..البته با بدبختی!

حوله تن پوشم رو پوشیدم و از حمام لنگان لنگان بیرون اومدم..جلوی اینه نگاهی به خودم انداختم

صورتمو برق انداختما...با یه حمام چنان پوستم باز میشه که همه میگن چکار کردی..

بخاطر پای تو گچم شلوار پوشیدن سخته..پس یه دامن چین دار نارنجی تا یه وجب بالای زانو انتخاب کردم..و یه تاپ گل گلینه ناز

پوشیدمشون و خط چشم خوشگلی کشیدم..یه رژ صورتی هم زدم..رفتم عقب..خوب بودم..اما پای شلم...هووف بیخیال..

به ساعت نگاه کردم..و 4:50 دقیقه بود...اتاقم رو مرتب کردم و رفتم بیرون..سرک کشیدم..کیو هیون پشت به من تو اشیزخونه بود

و یه چیزی میخورد..به طرف مبلها رفتم که برگشت سمتم..نگاهش کردم..نزدیک بود بزخم زیر خنده..لیهانش پر بود و قاشق جلو

دهنش...پسر شکمو...زوم شده بود روم...سریع چرخیدم و نشستم رو مبلها...اخیش یکم آرامش..

کیو هیون هی میرفت میومد...این بین زنگ خونه رو زدن..خواستم بلند شم که کیو هیون از پله ها اومد پایین و رفت به طرف ایفون

جواب داد:کیه?...آ می سونگ شی...بفرمایید.

درو باز کرد:بوست هاتن.

لبخندی زدم،رفت بالا..منتظر شدم بیان...دختر با سروصدا وارد شدن..می سونگ تا چشمش بهم خورد اومد طرفم

که پای تو گچم رو دید:یااااا یاااا...این چیه?

بانمک گفتم:یک عدد پای در رفته....و رو به انجلا و جینا گفتم:بیایید بشینید.

می سونگ:اتفاقه این بود?...چرا زودتر نگفتی؟

شونه بالا انداختم:حالا فهمیدی...چیزی نیست.

همونطور که پلاستیکه همراهشو باز میکرد: ببین چی اوردم بخوریم... و همینطور برام تعریف کن چی شد اینطور شدی؟

بازش که کرد دیدم سه بسته ترشک بود.. همرا با ابش..

با ذوق گفتم: یاااا اینجا رو

خندیدن...

عاشق ترشی جات بودم.. اینقدر میخوردم که یه مدت ضعیفم کرده بودن.. اما هرگز زده نمیشدم

شروع کردیم به حرف زدن و من تعریف کردم جریان رو.. که دیدم انجلا نگاهش به یه جا میخ شد..

برگشتم که دیدم کیوهیون داره از پله ها پایین میاد.. ناخودآگاه اخم رفت تو هم.. کیوهیون اومد و باهاشون حال و احوال کرد و گفت میره بیرون کار داره... بهتر.. اینجوری دیگه اینقدر این دختر خشکش نمیزنه.. با رفتنش خونه رو گذاشتیم رو سرمون.. بلند بلند حرف میزدیم و میخندیدیم.. اهانگ گذاشتیم و دونه دونه مثل مسابقه اومدن رقصیدن.. منو کرده بودن داور... چقدر به آداهشون خندیدیم.. برای منی که بیشتر عمرم با غم درگیر بودم.. واقعا عالی بود.

دو سه ساعت بعد اوپاها تک تک پیداشون شد... با دیدن دخترا لیتوک گفت شام رو کنارمون باشید... و این ورپریده ها هم از خدا خواسته قبول کردن... شام، کبابی بود و اتیش میخواست.. که دخترا با عشو و ناز خواستن بریم تو حیاط بشینیم.. و من چقدر بهشون خندیدم.. از تو انباری پشت خونه صندلی های مسافرتی رو آوردن و با میز تاشو مربعی شکل.. منم به حیاط رفتم و نشستم هوا خوری.

با من کار نداشتن.. پای علیم برام مرخصی رد کرده بود.. هووف ساعت هشت بود کیوهیون هنوز نیومده بود.. اخه کجا رفت...

بازم ما بودیم و حرف زدن و غش غش خنده.. دخترا چقد کل کل کردن با اوپاها.. منم یکی به نعل میزدم یکی اسب.. حرصشون در اومده بود.. برق خوشحالی تو چشمهام بود.. که در اهنی باز شد و کیوهیون وارد شد.. سرشو بالا آورد که با جمع ماها مواجه شد: بازم نور همی تیکی شی؟

لیتوک با نیش باز گفت: البته!

کیوهیون با خنده سرشو تکون داد. رفت لباس عوض کنه...

می سونگ: همه چی خوبه نه؟

با لبخند به طرفش برگشتم: بهتر از هر لحظه ای می سونگ.. تو عمرم اینقد خوش نبودم باور کن.

به چشمهام زل زد: اخه چرا؟

به ماه نگاه کردم و اروم گفتم: شاید یه روز بهت بهت گفتم.

می سونگ: راستی، میدونی دوره کار آموزیم تمام شد؟

باخوشحالی برگشتم طرفش: جدی میگی؟

لبخند به لب گفت: اره، بالاخره راحت شدم

بغلش کردم: تبریک میگم خوشگله

جینا: بچها چند تا کلیپ رقص گرفتم ببینید چه میکنن.

با صدایش به طرفش چرخیدیم

گوشیش رو جلومون گرفت، همیشه عاشق رقص بودم، حتی بیشتر از خوندن.. و این علاقه زیاد کاری کرده بود که خیلی خوب رقصوبلد باشم.

ایرانی، عربی، هیپ هاپ، سالسا و تانگو... در حدی که برای اهنگهام و مسابقاتم خودم طراحی میکردم.

انجلا: شماها راضی بودین این شکل باشین ولی رقصتون خوب باشه؟... چینی به بینیش داد: من که هرگز.

تو این لحظه کیو هیون اومد و نشست روی صندلیه رو به رومون.

که من رو به انجلا گفتم: این رو نگو اونی، ادمهای خوشگلی هستن که به هیچ دردی نمیخورن و هنری ندارن. اما کسایی هستن که اگر صورت جذابی ندارن اما هنر دارن و موفقن... هنر یا شخصیت ادم ها به قیافه اشون پیدا نیست.

اون که با اومدن کیو هیون دوباره ماتش برده بود دیگه هیچی نگفت.

با تاسف نگاهش کردم و سرمو تکون دادم.. واقعا که این چه طرز نگاه کردنه.. اه..

چشمهامو چرخوندم که دیدم جناب چو داره نگاه میکنه.. قلبم شروع کرد به تالاپ تالوپ کردن.

سعی کردم بی تفاوت باشم.. بلند شدم برم دستشویی که سرم گیج رفت.

می سونگ: چیشد شیلین؟

دستمو به سرم گرفتم: هیچی، تقصیر ترشیه که خوردیم

بعدم از زیر نگاهه بنظر نگران کیو هیون در رفتم.

بعد از ظهر ساعت 5 بود که از اتاقم بیرون رفتم.. اوپاها رو میز ناهار خوری نشسته بودن و برای سوپرشویی که زمستون داشتن برنامه میریختن و بحث میکردن... به طرفشون رفتم و کنارشون نشستم

نمیدونستم چطور بگم، گذاشتم بحثشون که تموم شد

اروم برگه ای که ترانه ام رو توش نوشته بودم رو وسط میز گذاشتم: اوم.. میشه این رو بخونید و نظرتون رو بگید.

لیتوک اوپا با نگاه کنجکاوای برگه رو کشید طرف خودش بعد از نگاه کلی بهش گفت: ترانه اس؟

سرمو تکون دادم

لیتوک: از کی؟

دستمو تو هوا دور دادم: حالا بخونید، بعد من میگم مال کیه؟

لیتوک برگه رو داد به کیو هیون که کنارش نشسته بود و گفت: من باید برم، مدیر برنامه منتظرمه..

و با خنده مسخره ای رو به کیو هیون گفت: کیو هیون تو هم حالیه از متن، بخونش. منم بعد نظرمو میگم. فعلا

و رفت.. دستمو زدم زیر چونه ام و به میز نگاه کردم.

کیو هیون با اخم ظریفی به برگه نگاه میکرد.. خدایا کاری کن اونقدر بد نباشه که بزنه تو پرم.

بعد پنج دقیقه سرشو ناموزون تکون داد: ووووا..

بهش نگاه کردم که گفت: چه عشق عجیبی!... یکم دردناکه..

لبخند کم رنگی بهش زدم.. این متن، تمام حس های خودم به خودش بود.. که خودشم بدون آگاهی میگفت دردناکه.

کیو هیون: نوشته ی کیه؟

اروم گفتم: خودم

چشمهانش گرد شد: واقعا؟

آبرو هامو دادم بالا: بله. بهم نمیداد؟

اب دهنشو قورت داد: اووم.. خب.. آگه اهنگ بشه اسمش رو چی میداری؟

نگاهم محو یه نقطه شد: عشق محال.

سکوت بینمون بود.. که گفت: خوبه، کامله، عیبی نداره، میخوای بدمش به اهنگساز ها و...

با شوق گفتم: واقعا خوبه؟!.. اینکارو میکنی؟

لبخند قشنگی زد: اره.. میدونی چطور باید بخونیش؟

سرمو تکون دادم: دارم روش کار میکنم.

بلند شد: خوبه تمرین کن.. منم میدم ببینم میتونن اهنگسازیش کنن یا نه.

باشه ای گفتم که رفت.. امیدوارم خوب از اب در بیاد...

یک ماه گذشت و من تو این مدت مشغول ضبط تک اهنگم بودم. مورد قبول واقع شده بود.. اهنگسازی شد و بعد از چند هفته تمرین، برای ضبط رفت.

گچ پام رو باز کرده بودم، جوش خورده بود ولی هنوزم بهش فشار نمی اوردم.. چون درد میگرفت.

اوپاها خیلی بهم کمک کردن تو کار، بااین که سرشون شلوغ بود.

اما کیوهیون، مهربونتر از هر وقتی بود، لبخند رو لبش بود هر زمان که بهم نگاه میکرد،

و این منو و بیرون میکرد، خیلی شبها بود از غم نداشتنش، حس نکردن اغوشش و نگرفتن دستهایش گریه میکردم

سخته اینقدر به عشقت نزدیک باشی اما مال تو نباشه و اون با هر بار رد شدنش از کنارت قلبتو بلرزونه.

چقدر ترس برم میداشت و قتهایی که دخترا دورشو میگرفتن و باهانش حرف میزدن، اون از نظر یه فن بهشون نگاه میکرد اما من میترسیدم.

آآآه.....

الان هم پشت صحنه نشستم تا بگن برای اجرا روی صحنه برم.

لیتوک: هیچی نمیشه، نترس.. فالااا پتینگ

ممنونش بودم.. خیلی باهام حرف زد و اروم کرد

نفس عمیقی کشیدم و روبه بهش گفتم: فالاا پتینگ

گفتم که آماده باشم.. به روی صحنه رفتم

همون جیغ و دست مردم باعث شد بفهمم که همه از من بدشون نیاد و فن هم دارم.. با حسی که داشتم به کیوهیون برای چندمین بار اهنگم رو اجرا کردم. تمام که شد، خم شدم و احترام گذاشتم.

به پشت صحنه رفتم.. اوپاها هم بودن قرار بود یه اجرا داشته باشیم باهم و یه مصاحبه کوچیک.. لبخندی بهم زدن که یعنی کارت خوب بود.. منم با لبخندی جوابشونو دادم.. از ساختمان بیرون رفتیم..

تو سالن تمرین در حال آماده شدن برای رقص بودیم که یهو در سالن باز شد و کیوهیون عصبی وارد شد، درو کوبید و نشست روی صندلی..

لیتوک: چپشده کیوهیونا؟

شیوون: عصبی هستی!??

کیو هیون:هیچی، چیزی نیست.

کانگین:دروغ رو بذار کنار..بگو.

کیو هیون:هووووف..میدونید که قراره یه جشنواره برگزار بشه..و حالا به جز من برای مجریگری به نفر دیگه رو انتخاب کردن..اون طرف هم برای اینکه انتخاب بشه،جلوی چند نفر سعی کرد منو بکوبونه تا انتخاب بشه.

دونگه:چی؟..چه غلطی؟

کیو هیون:جوابش رو دادم..برام مهم نیست که انتخاب بشم یا نه،چون به اندازه کافی فعال هستم..فقط..جلوی مدیر برنامه لی و کارآموزها...اووووف..

ایونهوک:از اونجایی که مطمئنم حسابی ضایع اش کردی..پس فراموشش کن.

کیو هیون نیشخندی زد..ولی من اخم هام رفت تو هم..به کیو هیون من حرف زدن؟!..لیتوک بلند گفت که آماده بشیم..و من با فکری مشغول رقص انجام دادم..اینکه بهش توهین بشه رو نمیتونستم تحمل کنم..ابدا.

تمرین که تموم شد،عرق ریزان ولو شدن رو زمین..اما من ننشستم..سریع از سالن زدم بیرون و به نگاه های کنجکاو پسرا توجه نکردم..میدونستم باید کجا برم..جشنواره ای برای بهترین رقص سنتی...پشت در اتاق مورد نظرم که رسیدم..کمی مکث کردم..شاید دیوونگی باشه،شر درست بشه اما نمیتونم ساکت بشینم.

تو یه حرکت در اتاق رو باز کردم..یه پسر با قیافه معمولی ولی متعجب وسط اتاق ایستاده بود.کسی که سعی کرده کیو هیون رو بیاره پایین..

بالبخند گفتم:سلام.

پسر:سلام..شما؟..اینجا؟

باهمون لبخندم گفتم:شما همون کسی هستین که برای مجریگری انتخابتون کردن؟

پسر:اووم..بله؟..چطور؟

گفتم:ببخشید یه سوال داشتم..شما فکر میکنید آدمها با جر زنی و نامردی موفق میشن؟

پسر:پوزخندی زد:خب..شاید!..حالا منظورت چیه از این حرفها؟

پسر:ی کودن!!!..از اینجور آدمها متنفر بودم..لبهامو باحرص به هم فشار دادم..همونطور که با قدم های تند به طرفش میرفتم گفتم:ولی شما اشتباه میکنید!

و قبل از اینکه بتونه چیزی بگه،پریدم هوا و لگد چرخشیمو کوبیدم تو فکش که پخش زمین شد!..هه..آره! حقشه.

پسر:به خودش اومد و با بهت داد زد:یااااا..

رفتم جلو و پامو گذاشتم روی سینه اش،با دست چپ موهاشو گرفتم تو چنگم و انگشت اشاره امو به طرفش گرفتم:تو!!!...بهتره آدم باشی و سعی نکنی کسی که از خیلی ها، از جمله خودت برتره رو پایین بیاری وگرنه..

انگشتمو تکون دادم و با چشمهای ریز شده ادامه دادم:خودم به حسابت میرسم!

با یه هول ازش دور شدم.و اگه کسی بفهمه من اینجا بودم و چی شده..روزگارت سیاهه...

با ناز انگشتمامو تکون دادم:بابای!

و بالبخند از اتاق زدم بیرون و لباسهام رو مرتب کردم...هووووف..اینم از این!

شب شده بود و توی یه پارک دور هم نشسته بودیم و حرف میزدیم..منتظر بودیم که برنامه بره سر ضبط.

قرار بود آشپزی کنیم.. من به غذای ایرانی درست کردم.. می سونگ هم به غذای من در آوردی که چقدر بهش خندیدیم.

لیتوک: یااا بچه ها اون مجری تو جشنواره رو دیدین؟

سونگمین: چی شده مگه؟

لیتوک: هااا.. انتخاب شد، تو جشنواره هم رفت منتهی با لب پاره و کیود.

اینو گفت و شیطان خندید که بقیه هم پشت بندش خندیدن.. منم لبخند معنا داری نشست گوشه لبم.. راست میگفت، دو روز از اون ماجرا گذشته بود.. اون مردک با قیافه داغون رفت جلو دوربین و کسی نمیدونست کار کی بوده..

ریووک: کتک خورده؟

کانگین: یعنی کار کی بوده؟

ایونهبوک: هرکی بوده خیلی باحال بوده.

دونگه: ولی سر چی زدنت؟

می سونگ: راستی شیرینا.. من اون روز دیدمت که از تو اتاقتی که اون بوده بیرون اومدی.

با این حرفش چشمهام گرد شد و خشک شده چرخیدم طرفش...

شیندونگ: چی؟

لیتوک: وایسا وایسا.. این بعداز اون بحث کوچیک که با کیوهیونی داشت اتفاق افتاد.

کیوهیون: یااا.. بحث کوچیک.. اون..

لیتوک: الان ولش کن کیونا.. شیرینا، تو..؟!

و با سوال بهم نگاه کرد.. نیشمو بر اش باز کردم که خندشون گرفت.. کیوهیون لبخند خاصی نگاهم میکرد.

ریووک: کار خودت بود ها؟

مظلوم سر تکون دادم که هیچول گفت: چه شر..!! ازت خوشم اومد!

شیوون با قیافه متعجبش گفت: واقعا؟

بللبخند دندان نما گفتم: به انجیلتون قسم!

اینو که گفتم زدن زیر خنده..

یسونگ: چرا؟

سریع از جام بلند شدم که صدای می سونگ رو شنیدم..

می سونگ: چون دختر باحالیه.. ببین چکار کرده که طرف کسیو خبر نکرده!!

باخنده از شون دور شدم.. همینم مونده بود بگم بخاطر اینکه ناراحت شدم به عشقم تو همین کرده.. یسونگ یسونگ.. اوف که ساکتی ساکتی بعد به چیزی میگی که.... هوووف بیخیالش.

کنار میز ها دور میزدم و به غذاها نگاه میکردم که شاینی هم رسیدن... باز کرم گرفته بود!

می سونگ هنوز گرم صحبت بود.. آروم آروم به طرف میز غذاش رفتم.. در ظرفو برداشتم.. اووم چه قیافه عجیب و خوشگلی داشت!

سریع پلاستیک نمک رو برداشتم و نصفشو خالی کردم توش!!.. ریز خندیدم، وای که شود.

خیلی عادی از کنار میز رد شدم و رفتم به طرف دیگه.. چند دقیقه بعد می سونگ برفت سراغ غذاش.

منم لبخند زنان پیچیدم طرف پسرا.. کارم بد بود.. میدونم.. ولی خب نشد که نکنم!..

هیچول: چته؟.. لبخند خبیث میزنی؟

مینهو: حتما کاری کرده.

خندیدن که نیم نگاهی به پشت سرم انداختم، می سونگ در ظرفو بار کرده بود.. آروم شماردم: 1..2..3

و جیغ گوش خراش می سونگ که شلیک خنده منو به هوا برد.. دوید دنبالم که پا به فرار گذاشتم.

می سونگ: دختری دیووونه.. میکشمتنتت.

خندیدم: عوض اون سری بود که موهامو کشیدی.

جونگهیون: چشون شد؟

لیتوک: چکار کرده می سونگ شی؟

می سونگ: غدامو نابود کرده.. اصلا دیگه غذا نیست.. یه دریای شوره!

پسرا زدن زیر خنده.. کیوهیون رو دیدم که با خنده محوی سر تکون میداد و نگاهم میکرد.

رفتم کنار می سونگ: بیخیال.. خودم کمکت میکنم دوباره درست کنی..

می سونگ: تو یه دیووونه ای؟

خندیدم: اره باشه.. حالا بزنی بریم.

کمکش کردم غذاشو درست کنه و برنامه ضبط شد.. که از مون خواستن برقصیم که با کلی خنده انجام شد.. شب خوبی بود.

سروصدای پسرا پیچیده بود تو خونه، معلوم نیست باز چیشده.. رفتم پایین..

روبشون گفتم: چیه؟ چه خبره.. آروم تر.

لیتوک دستاشو به سرش زد: دیووونه ام کرد.

همین لحظه کیوهیون بلند شد و تند به اتاقش رفت.. میگم اتاقش چون.. ن روز که می سونگ و انجلا و جینا اینجا بودن اعلام کرد که میخواد اینجا زندگی کنه.. اوپاها تعجب کردن که اون هم گفت برای تنوعه و من قند تو دلم آب شد که اون اینجاست.

پرسیدم: چی شده؟

لیتوک: من پیش یکی از دوستانم چندتا سیدی و برگه رو جا گذاشتم که الان نیازشون دارم.. میخواستم کانگ و هنری رو بفرستم بیارنشون چون خودم نمیتونم برم.

نشستم پیششون: خب حالا مشکل چیه؟

نفسشو فوت کرد: موضوع اینه که کیوهیون گیر داده که تو و اونو بفرستم.

کپ کردم!.. دهنم باز مونده بود.. یعنی اصرار داشت باهم بریم؟.. چرا؟

من من کردم: خب..

لیتوک: بهش گفتم شاید شیرین نتونه.. یا نخواد.. اخه راهش یکم دوره.. اونم میگه نه هیچی نمیشه.. پوووف پسره ی لجباز.

اروم گفتم: خب اوپا تو مشکلی نداری که ما بریم؟

چشمهاشو خاروند: نه.. من فقط اون سیدی ها رو لازم دارم

دستامو زدم به میز: پس حله... میریم میاریمشون.

سیخ نشست: واقعا؟ میری؟

لبخند زدم: ببله.

با ذوق صورتمو تو دستهایش گرفت: آه شیرینااااا، ممنونم.. از شر کیو هیون نجاتم دادی.

خندیدم و بلند شدم: میرم بهش بگم وسایلش رو جمع کنه.

و به طرف پله ها رفتم.. این اصرارش برای چیه؟.. ولی وایسا... به سفر کوچولو با کیو هیون!؟.. ای واییی عالییهههه!

پشت در اتاقش نفسی گرفتم و... تق تق تق.

صداش بم به گوشم رسید: بیا تو.

درو باز کردم که خشکم زد... بالاتنه لخت و سفیدش جلو چشم بود.. تیشرت به دست با تعجب نگام میکرد.. سریع به خودش اومد و رو شکمش گذاشتش، خواست چیزی بگه که تند برگشتم و گروووومپ!!..! درو کوبیدم.

دستمو گذاشتم رو قلبم.. وای چه خنگی زدیم!.. سر پسرا با صدای کوبش در برگشته بود طرفم، که لبخند احمقانه ای زدم... گلوله اتیش بودم.. چندتا نفس کشیدم.. اروم که شدم دوباره در زدم.

کیو هیون: حالا بیا.

عرق رو تیره کمرم سر میخورد.. سر به زیر رفتم تو...

صدای خندونش به گوشم رسید: نترس لباس تنمه.

دستمو مشت کردم: اومدم بگم وسایلت رو جمع کنی که فردا....

نتونستم بگم باهم بریم

کیو هیون: تیکی قبول کرد؟

برگشتم طرف در: ااره

کیو هیون: تو مشکلی نداری که باهام بیای؟

من با تو تا جهنم میام نفسم!

اروم گفتم: نه... مشکلی نیست.

از اتاقش رفتم بیرون

داشتم چند دست لباس تو یه کوله پشتیم میذاشتم که گوشیم زنگ خورد.. می سونگ بود

جواب دادم: جانم؟

متعجب گفتم: ها؟

خندم گرفت: با جون و دل جوابتو دادم. اصلا سلام

صدای خنده اش اومد: اها.. سلام شیلین خوشمزه، چطوری؟ میای بریم بیرون؟

همونطور که چند تیکه لوازم ارایشی تو کوله میذاشتم گفتم: نمیتونم اونی، دارم وسیله هام رو جمع میکنم.

گفتم: چرا؟

باز کرم گفتم سرکارش بذارم

به صدام بغض دادم: همه چی بهم ریخت.
با بهت گفت: چی؟ چی میگی؟ چیزی شده؟
آدای گریه در اوردم: زدن زیر قرار داد، بهم گفتن برو. منو انداختن بیرون
و بلند صدای گریه رو در اوردم
با وحشت و خشم گفت: چی؟ خیلی خیلی بیخود کردن.. به حسابشون میرسم.. الان میام اونجا
خواست قطع کنه که زدم زیر خنده
صدای جیغش اومد: سر به سرم گذاشتی؟
غش غش خندیدم: خب کیف میده
از لای لبهای قفل شده گفت: راستشو بگو
صدامو صاف کردم: واقعا دارم وسایلم رو جمع میکنم
با صدایی که خودم نوقش رو درک میکردم ادامه دادم: اخه قراره با کیو هیون به یه جایی برم.
اونم اروم کنجکاو گفت: کجاااا؟
دوری به خودم دادم: یه سفر کوتاهه.
می سونگ: چند روز طول میکشه؟
گوشی رو تو دستم جا به جا کردم: دو سه روز
می سونگ: خوبه، چون بعدش تولدمه.. قراره جشن بگیرم باید بیای.
پریدم بالا با نیش باز گفتم: واقعااااااا میام میام.. حتما میام.
خندید... بعد از کمی صحبت قطع کردیم...
صبح ساعت 7:30 چند لقمه صبحانه خوردم و یه شلوار سفید چسبان با تاپ سفید و جلیقه صورتی پوشیدم.
به سراغ کیو هیون رفتم تا بیدارش کنم.
اروم رفتم بالا سرش، نگاهش کردم.. چه اروم.. تو خواب صورتش یکم اخم الود بود.. خیلی خیلی اروم با نوک انگشت هام جلوی مو هاش
رو لمس کردم که یه حس نابی بهم دست داد.
بسه دیگه... اروم از رو پتو تکونش دادم: کیو هیون شی... کیو هیون شی بیدار شو.. دیرمون میشه.
تکونی به خودش داد.. دستی به چشم راستش کشید که گفتم: بلند شو اقاهاه.
نگاهم کرد چند لحظه بعد اروم گفت: باشه فهمیدم
راست ایستادم.. قربونت برم گل پسر که اینقدر اروم و مهربون از خواب پا میشی.
ریز خندیدم و بیرون رفتم.. کوله ام رو از اتاقم برداشتم و به سالن رفتم.
سونگمین: بیدار شد؟
برگشتم طرفش و لبخندی زدم: ها اره.
ابرو هاشو داد بالا: واقعا.. عجیبه.. چون معمولا بد اخلاق میشه وقتی بیدارش میکنیم

لبهامو باد کردم و چیزی نگفتم... ولی با من که اینجور نبود که... از فکری که به مغزم رسید.. قبل اینکه نوق مرگ بشم زدم تو برجک خودم.. تو هم نزن شیرین خانوم.

ده دقیقه بعد مستر شیک و پیک اومد پایین.. اولالا... یه شلوار مشکی.. و پیرهن کرمی و کت چرم شکلاتی رنگ.. اسپرت بود.. اوف چطور خودمو کنترل کنم؟

سرمو تکون دادم... با خودش کیک و شیر آورد که تو ماشین بخوره..

از خونه بیرون زدیم... وقتی افتادیم تو جاده

بهم گفت: اون کیک رو بهم میدی شیرینی.

قلبم داشت خودزنی میکرد.. سریع کیک رو برداشتم.. بازش که نمیتونه بکنه.. خودم بازش کردم و دادمش دستش.. با لبخند خورد... قورت داد ولی بنظر نمیومد حواسش باشه که پرید تو گلوش.. سریع شیرو دادم دستش...

باز هم سکوت....

انگار میخواست حرفی بزنه، ولی پشیمون میشد.

منم چیزی نداشتم بگم، این سکوت هم معذب میکرد. از تنها کنارش بودن خجالت میکشیدم

کیوهیون پخش ماشین رو روشن کرد و من به دست فرمونش فکر کردم، خوب میروونه و ریز خندیدم.

کیوهیون: چیه؟ چه چیزی خنده داره؟

اوه اوه دیدی؟

اروم و با لبخند گفتم: هیچی.

بعدم نگاه کوتاهی به صورتش انداختم و به پنجره نگاه کردم.

کیوهیون: چقدر طول کشید زبان کره ای رو یاد بگیری؟

چرخیدم و به جلو نگاه کردم: یک ماه

صورتش باز شد: واقعا؟

لبامو دادم جلو: چرا اینقدر تعجب میکنید؟

نگام کرد: میکنیم؟

سرمو بالا پایین کردم: اهوم.. میسونگ هم که فهمید تعجب کرد.

فرمونو تو دستش چرخوند: خب اچه یک ماه کمه.

خنده بی صدایی کردم: من علاقه داشتم. قبل از کلاسش رو رفتن، خودم تنها حروف الفباتونو یاد گرفتم.. فیلمها و اهنگها هم بی تاثیر نبودن.

خندش گرفت: راست میگی.

ادامه دادم: بله دیگه، بعدم کلاس که رفتم گرامر رو یاد گرفتم و مکالمه.

سرتکون داد: خوب حرف میزنی.

تند گفتم: وقتی عصبانی میشم یا میگن خوبی خوبی قاتی میکنم.

غش غش خندیدم.. خودمم همراهیش کردم.

بازم سکوت....

سرم رو به صندلی تکیه دادم. تکون های گهواره مانند ماشین باعث سنگین شدن پلک هام شدن.. سرم طرف شیشه کج شد و به خواب رفتم.

با حس اینکه یه چیز نرمی رو صورتم تا دستم حرکت میکنه از خواب پریدم، به سختی چشمهام رو باز کردم که دیدم کیوهیون داره صاف میشینه!

سرفه ای کرد: به موقع بیدار شدی، رسیدیم.

با اخم فکر کردم من که خودم بیدار نشدم!

پووووف...رو به روی یه خونه نگه داشته بود

پیاده شدیم، کوله پشتی هامون رو برداشتیم

به طرف خونه رفتیم که پرسیدیم: چند ساعت تو راه بودیم؟

همونطور که زنگ خونه رو میزد گفت: پنج ساعت.

اهانی گفتم که جواب دادن: کیه؟

کیوهیون: هیونسونا.. منم کیوهیونی.

پسره با شادی گفت: یاااا کیونا، تو اومدی.

کیوهیون: اگه درو باز کنی ممنون میشیم!

پسره خنده ای کرد و در رو باز کرد.

کیوهیون در رو گرفت: برو تو.

لبهام به لبخندی کج شد و وارد شدم.

یه پسر لاغر و دراز به طرفمون میومد.. نزدیک که شد سلام گرمی به کیوهیون داد که چشمش به من افتاد و لبخند کجی زد... بهش نگاه نکردم فقط سرمو کمی خم کردم و سلام دادم.

تعارف کرد که وارد خونه اش شدیم.

کیوهیون دستشو گذاشت پشتم، کاش کنارم باشه چون اصلا راحت نبودم. فقط بخاطر اینکه اون خواسته بود و دلم میخواست کنارش باشم اومدم..

رو مبلها نشستیم.

کیوهیون: هیونسون اون سی دی و برگه ها رو بیار.. ببینم چی ان که تیکی انقدر اصرار داشت.

اون پسر با دو لیوان شربت نزدیکمون شد: هااا بدم که زود بری.. امکان نداره.

کیوهیون خنده ای کرد: نه، تا پس فردا هستیم.

اونا مشغول صحبت بودن و من شربت رو مزه مزه میکردم.. بعد از ظهر که شد کوهیون با موهای خیس جلوم ظاهر شد..

کیوهیون: شیرینا، میخوای بریم بیرون؟

من که حواسم پرت شده بود با دیدن موهای خیسش که خیلی جذابش کرده بودن

با تردید گفتم: نمیدونم، برات سخت نیست؟

لبخند خوشگلی زد: نه چی سخته؟

این پا اون پا کردم: که بیینت.

حوله رو تو دست گرفت: نه کسی نمیشناسم تو این محل.. تازه ماسک میزنم.

لبخندی زد و سرتکون دادم.. به اتاقم رفتم تا آماده شم.. خب حالا چی بپوشم... اووم

یه جین مشکی و تیشرت دکمه ریلی سرمه ای پوشیدم.. موهام که صاف بود و همه رو گذاشتم رو شونه راستم... به حیاط رفتم.. چه هوای خوبی...

هیونسون: جایی میری؟

اه این کجا بود.. اصلا ارزش خوشم نمیداد.. حس خوبی بهش ندارم.. بدون اینکه

نگاهش کنم گفتم: با کیو هیون شی میریم بیرون.

به طرفم اومد و دست دراز کرد: افتخار اشنایی میدی؟

اخم نشست رو پیشونیم که همین لحظه کیو هیون اومد.. سریع به طرفش رفتم، نگاهی به هر دو مون انداخت و بعد رو به اون پسر

گفت: ما میریم بیرون تا شب، فعلا.

هیونسون: اوکی.

من هیچی نگفتم.. از خونه بیرون اومدم تو ماشین که نشستیم

کیو هیون پرسید: چیزی بهت گفت؟

اروم گفتم: نه..

بعد از چند لحظه که نگام کرد، ماشین رو روشن کرد گفت: خب کجا بریم؟

خواستم ببینم عین همه مردها از خرید بدش میاد یا نه، برای همین با شیطنت گفتم: خرید

خندش گرفت: اول بستنی بعد خرید

نیشم در رفت: ای ول

و پخش رو روشن کردم و زیادش کردم. میخواستم تا کنارشم خوش بگذروم. این لحظه ها مال منه... با اهنگ میخوندم و خودمو تکون میدادم.. کیو هیون هم خنده سر تکون میداد.

به بستنی فروشی رسیدیم.. پیاده شدیم.. جلوی بستنی فروشی یه جوب بزرگ بود.. حالا چطور برم اونور.. که دیدم کیو هیون پرید اونطرف جوب و دستشو به طرفم دراز کرد.. قلم شروع کرد تند تند زدن... آب دهنمو قورت دادم و دستمو گذاشتم تو دستش و با کمکش پریدم اونطرف جوب.. خواستم دستمو ازاد کنم از تو دستش چون داشتم جون میدادم... اون هم چند لحظه به دستهامون نگاه کرد، نگاهه منو که دید لبخندی زد و گفت: کانگ راست گفت، خیلی نرمن..

اون لحظه هم آب شدم هم نوق کردم.

با خنده سر مو انداختم پایین.. وارد بستنی فروشی شدیم.

رفتیم جلو

کیو هیون: انتخاب کن.

چشم چرخوندم و به بستنی چند رنگه که توپی شکل بود توی به قیف رو سفارش دادم..کیو هیون هم کاکائویی سفارش داد..اماده که شدن،بعد از حساب بیرون رفتیم.

کیو هیون:بریم خریده چی؟

لبهام رو که بستنی شده بود رو خوردم:نمیدونم..بریم نگاه کنیم..وقت بگذره.

موافقت کرد..بعد از کلی دور دور و شیطنت

به یه مغازه رسیدیم اسباب بازی میداد اما به شرط اینکه با تیر و کمان به یه هدف بزنی..

به یه دختر پسر نگاه میکردم..که پسر به هدف زده بود و یه عروسک کوچیک جایزه بردن،پسره عروسک رو داد به دختره،که دختره با یه بوسه ازش تشکر کرد.

با خنده سرمو انداختم پایین که صدای کیو هیون رو شنیدم:تو هم میخوای؟

چشمهام گشاد شد..چی میخوام؟..قلبم ریخت با فکرم!.....بوس؟

که با حرفش انگار بادم خالی شد:عروسک بگیرم؟

از یه طرف هم خندم گرفته بود ولی فقط نگاش کردم که صورتشو آورد کنار صورتم:کدومو میخوای؟

با حرارت نفسمو دادم بیرون..چشمهام به یه خرس خوشگل سفید ونسبتا بزرگ خورد.

با انگشتم نشونش دادم.

شب شده بود و لامپهای مغازه روشن بود..نورش باعث شده بود چشمهام برق بیوفته...چند لحظه ساکت نگام کرد..

بعد رو به صاحب مغازه گفتم:امتحان میکنیم.

تیروکمان رو گرفت،اماده شد و کشیدش..چشمهام رو ریز کردم،دستمهام قلابه هم..بخور به هدف،لطفافاااا...تیر رو ول کرد...
آه، خطا رفت..لبهام اویزون شد.

کیو هیون قیافم رو که دید گفت:دوباره

بازم همون حرکات اما اینبار، زد به هدف!

با هیجان گفتم:واااای..به هدف خورد..

دستمهامو دادم بالا و زدم به کیو هیون که چشمهانش زد بیرون..غش غش خندیدم...ای جان خرس نرم و نازناز مال من شد.

کیو هیون همونطور که ریز ریز میخندید:نگاش کن،اصلا از پشتش معلوم نیستی.

راست میگفت..بس که گنده بود..

تو به حرکت خرس رو شوت کردم تو بغلش:خب تو بگیرش .

و در رفتم..اونم خرس به بغل پشت سرم میومد.

تو ماشین که نشستیم پرسیدم:فردا برمیگردیم درسته؟

ماشین رو روشن کرد:درسته.

گفتم:پس اینا بذار بمونن تو ماشین.

گاز داد:باشه.

چه حرف گوش کنه!... همش هم نگام میکرد و نگاهه منو که میدید خودشو میزد به اون راه... پسر خوب یکم دلت بسوزه، انقدر منو با نگاهات نوب نکن.

سر میز شام زیر نگاه اون پسرک خیلی اذیت بودم.. همش با لبخند مزخرفی نگام میکرد.. اما من سعی میکردم اهمیت ندم.. موقع خواب با فکری که به ذهنم رسیده بود از تنها خوابیدن ترسیده بودم، با نگاهی که این پسر بهم میکرد ادا حس امنیت نداشتم.

با دیدن کیو هیون که داشت به طرف اتاقی میرفت

دویدم طرفش: آه چیزه

برگشت طرفم: چیه؟

به من من کردن افتاده بودم: خب.. راستش.. اوم.. من..

کیو هیون: مشکلی هست؟

چشمهام رو به هم فشار دادم: من.. راستش من اصلا راحت نیستم.. یعنی حس خوبی ندارم..

کیو هیون: برای چی؟

یکم جا به جا شدم: همیشه خواهش کنم تو هم.. پیش من بخوابی؟

خواست چیزی بگه که سریع گفتم: باور کن اینقدر موذیم که حتی حس امنیت ندارم.. اگه میشه..

وسط حرفم گفتم: باشه الان میام.

با آرامش و شادی گفتم: ممنونم..

لبخند خاصش رو زد و رفت.

سریع به اتاق رفتم... خب تیشرت و شلوار تنم بود حله.. مونده بودم همینجور سر پا که کیو هیون اومد تو اتاق: راحت باش، بخواب.

لبامو دادم جلو: خب توچی؟

پتو بالشت و تشک باهانش بود: من رو زمین این وسط میخوابم.

سر مو کج کردم: ببخش کشوندمت ولی...

نشست و گفتم: بیخیال شیرینی..

اخ شیرینی فدااااااا... رو تخت دراز شدم و به سمت چپ چرخیدم، اخه سمت چپم بود.. زل زل نگاهش میکردم، حالت خوابیدنش دلمو میلرزوند.. به کمر خوابیده بود، دست راستش رو شکمش بود و دست چپش رو پیشونیش.. پتو هم رو پاهاش.

اون شب، آرومترین شب عمرم بود.

داشتم لباسهامو تو کوله مرتب میکردم، کیو هیون رفته بود برای تو راهمون خوراکی بخره.. بالاخره از اینجا میرفتیم. این خونه ی سرد و صاحب بی خاصیتش.. من نمیونم لیتوک اوپا از چیه این خوشش اومده و باهانش دوست شده.

تو همین فکر بودم که در اتاق باز شد و اون پسره هیونسون اومد تو... با تعجب نگاهش کردم.

چرا اینطور نگام میکنه؟

بالخم گفتم: کاری داشتین؟

اروم اروم اومد جلو: اگه مایل باشی یه مکالمه صمیمانه داشته باشیم خوشگله..

قلیم ریخت.. آب دهنم رو قورت دادم.. پس ناراحتیم بی دلیل نبود.. فهمیدم که تو یه دردرس بزرگ افتادم که اگه نجنبم کلاهم پس معرکه اس.

رفتم رو تخت: ما باهم حرفی نداریم.. لطفا برو بیرون.. کیوهیون شی الان میاد.

و تو دلم دعا کردم زودتر بیاد.. داشتم پس میوفتادم.. اما اگه بترسم به هدفش میرسید.. خدایا به دادم برس..

اومد و بازو هامو محکم گرفت: نترس دختر کوچولو.. هواتو دارم.

به سختی تقلا می کردم.. این لاغر مردنی این زور رو از کجا میاره اخه..

با عجز گفتم: ولم کن... خجالت بکش.. میفهمی داری چه کار میکنی؟

خنده زشتی کرد و سرشو آورد جلو.. موهای تنم سیخ شد.. سریع با سرم به صورتش کوبوندم.. اخش در اومد.. شل که گرفت.. از تخت پریدم پایین که از اتاق برم بیرون که سریع گرفتم.. دیگه اشکهام میریخت.. کشوندم طرف تخت که با پا زدم تو شکمش.. خم شد و دستشو به شکمش گرفت که با تمام توانم شروع به دویدن کردم.. کیوهیون کجایی، تورو خدا بیا... هق هق می کردم و میدویدم.

نزدیک بخورم زمین که خودمو کنترل کردم، پشت سرم رو نگاه کردم، دنبالم بود.. به سر عتم اضافه کردم.. رفتم تو حیاط که کیوهیون رو پلاستیک به دست دیدم.

دیگه با پاهام ندویدم.. بال در اوردم.. پناهم بود.. با گریه خودمو چسبوندم بهش: کجا بودی؟.. اون...

و بلند بلند کردم... پلاستیک از دستش ول شد.. بازو مو گرفت و با اخم گفت: چیشده شیرینا؟ چرا گریه میکنی؟

تو همین لحظه اون بی شرف رسید بهمون که من جهیدم پشت کیوهیون..

پسره از ترس رنگش پریده بود.. خواست چیزی بگه که سریع گفتم: میخواست.. میخواست اذیتم کنه.

به یک ثانیه صورت سفید کیوهیون قرمز شد و دستهایش مشت!

از لای دندان های کلید شده اش گفت: چی؟ چه کار کنه؟

جوابم فقط اشکهام بودن.

یهو کیوهیون حمله کرد طرفش و یک ثانیه بعد مشتش نشست تو فک پسره... با ترس عقب رفتم.

کیوهیون: میخواستی چه غلطی بکنی.. ها؟.. امانت نگه داریت این بود ح. ر. و. م. ز. ا. د. ه.؟؟؟

و مشتیی به دماغ هیونسون زد..

با ترس گفتم: کیونا.. بیا بریم.. خواهش میکنم.

هیونسون دستشو به دماغ خونیش کشید و سعی کرد بلند شه: اون دروغ میگه من کاریش نداشتم.

دوباره بهش یورش برد که دویدم بازووش رو گرفتم: کافیه.. لطفا بریم.. از اینجا بریم.

کیوهیون: اون سی دی و برگه ها رو بیار..

غریب: زود باش.

هیونسون سریع رفت داخل... نفس نفس میزدیم.. من بخاطر گریه و ترس، و کیوهیون بخاطر عصبانیت!

دست چپش نشست رو گونه ام.. پلاک هامو بستم و اشکهام سر خوردن...

چند لحظه بعد هیونسون با کوله و یه پلاستیک سفید اومد: عاشقشی؟.. این همه خشم بخاطر چی..

با دیدن کیوهیون که حرصی طرفش میره از ترس ادامه حرفشو خورد و یه قدم عقب رفت.

کیوهیون با خشم کوله و پلاستیک رو از دستش کشید و برگشت... دست منو تو دستش گرفت و با قدم های تند از اون خونه نحس بیرون زدیم.

تو ماشین که نشستم از خدا تشکر کردم که بلایی سرم نیومد.. بعد هم باید از اون تشکر کنم ولی هنوز نه.. چون با اینکه افتاده بودیم تو جاده اینقدر عصبانی بود و تند میروند که میترسیدم چیزی بگم.

به دستهای نگاه کردم، فرمون رو اینقدر فشار داده بود که انگشتهای سفید شده بودن.

دوباره بغضم گرفت.. و سیل اشکهام..

سرم رفت پایین که سر کیوهیون چرخید طرفم.

دستشو زد زیر چونه ام که صدای هق هقم در اومد.. با حرص کشیدم طرف خودش، نصفه نیمه تو بغلش بودم: نترس، دیگه نترس.. ازش دور شدیم، تموم شد...

با گریه گفتم: اگه نیومده بودی.. اگه دیر کرده بودی..

گریه ام شدت گرفت.

بهم نگاه کرد، خواست چیزی بگه ولی با دیدن ماشینی که داشت مستقیم به طرفمون میومد

با وحشت گفتم: کیوهیون، مواظب باش

سریع به خودش اومد و فرمون رو دور داد.. ماشین رو رد کردیم اما با مانع بلندی که کنار جاده بود مواجه شدیم..

پا روی ترمز گذاشت اما دیر شده بود.

با شدت بهش برخوردیم که سرم به شیشه پنجره برخورد کرد و فقط دیدم ماشین داره غلت میخوره و بعدش سیاهی....

با درد سرو گردنم به زور چشمهام رو باز کردم، تار میدیدم.. گردم خیلی درد میکرد.. پیشونیم میسوخت.. سعی کردم تکون بخورم، که آخم در اومد..

هنوز تو ماشین بودم و ماشین رو چرخ هاش بود.. شانس آوردیم! به رو به رو نگاه کردم، یه صخره بود!

چند سانت سرمو به سمت چپ چرخوندم، با صحنه ای که دیدم قلبم از کار ایستاد.

وحشت کل وجودم رو گرفت.. نه خدایا.. کیوهیون با سر خونی رو فرمون افتاده بود!!.. به شیشه نگاه کردم.. شکسته بود و خونی بود.. به یک لحظه دادم بلند شد: کیوهیون.. کیوهیون جواب بده.. یااا چو کیوهیون!

اشکهام میریخت.. ترسیده بودم.. نه خدایا چیزیش نشه.. به سختی با بدن دردناکم و گردنی که حس میکردم خردش کردن کمر بند رو باز کردم، بعد هم در رو و پیاده شدم.

سریع به سمت در کیوهیون رفتم.. خواستم بازش کنم که دیدم گیر کرده.. با حرص و گریه چند ضربه بهش زدم که باز شد.. چشمم به کاپوت ماشین خورد.. چرا نود ازش بلند شده؟.. موهای تنم سیخ شد از فکر.. به سمت کیوهیون رفتم باید از ماشین دورش کنم.. اما چطوری خدایا.. سرش و شونه اش رو گرفتم و اروم دادمش عقب.. با دیدن صورت غرق خونس، های های زدم زیر گریه.. خدایا چیزیش نشه التماس می کنم..

گونه اش رو لمس کردم: کیوهیون، عزیزم، تورو خدا جواب بده..

داشتیم از ترس جون میدادم.. یااا شیرین یه کاری کن.. سریع پاهاش رو از ماشین بیرون آوردم.. بعد هم به هزار بدبختی چرخوندمش طرف خودم.. جوری که انگار کسیو بغل کنی بغلش کردم.. محکم گرفتمش و کشیدمش بیرون.. سخت بود.. چند برابر من بود ولی من از ترس اینکه چیزیش بشه زور پیدا کرده بودم انگار.. به سختی رو زمین خوابوندمش.. رفتم پشتش.. دستهام زیر بغلش رد کردم و رو سینه اش قفل کردم.. یا علی گفتم و با گریه عقب عقب کشوندمش...

تا میتونستم از ماشین دورش کردم..اگه منفجر بشه و....

سرمو تند تکون دادم..چشمهام تار میدید..سرشو گرفتم تو بغلم..جاده خلوت بود..حالا چکار کنم..رفتم سراغ جیب هاش و دنبال گوشیش گشتم و همزمان باهاش حرف میزدم:کیوهیون..چرا جواب نمیدی..توروخدا بیدار شو..دارم از ترس میمیرم..

گوشیش رو تو جیب شلوارش پیدا کردم...

سریع شماره امداد جاده رو گرفتم

صدای یه مرد رو شنیدم:بله

هول گفتم:بیخشید ما تو جاده تصادف کردیم..همراهم زخمی شده و بیهوشه..خواهش میکنم کمک کنید

گفت:باشه باشه،خودمون رو میرسونیم..

قطع کردم و با گریه سرمو به سر کیوهیون تکیه دادم:خدایا چیزیش نشه وگر نه میمیرم..خودت بهتر از هرکسی میدونی..ندار اتفاقی براش بیوفته،اون قبلا تجربه اش کرده ندار این بار...

و باز هم بلند گریه سر دادم...

کمی بعد یه امبولاس رسید..سریع اومدن و کیوهیون رو جا به جا کردن..منم با زور پیشش موندم..انگشتهاشو تو دستم گرفتم و بی صدا گریه میکردم و تو دلم دعا میکردم خوب بشه...

تو تخت بیمارستان سپرم به دست نشسته بودم..بعد از رسیدنمون به بیمارستان..داشتم از حال میرفتم که به یه اتاق بردنم و بهم سرم وصل کردن..پرستار که بهم سر زد حال کیوهیون رو پرسیدم که گفتن اتاق عمله..ماتم برد..یعنی جوری بود که به اتاق عمل بره...همه بدنم از ترس میلرزید..و باز هم گریه...

باید اوپاها رو خیر میکردم،گوشی کیوهیون دستم بود..به کدومشون زنگ بزنم..اصلا چطور بگم..نفسی گرفتم و با استرس شماره شیوون اوپا رو گرفتم..بنظرم بهتر بود به اون میگفتم..بهم گفته بود مشکلی بود بگو..اون یه جور خاص کنارم بود..

جواب نداد...دوباره زنگ زدم.

بعد چندتا بوق جواب داد:چیه کیونا؟چی میخوای باز؟

اسمش رو که آورد بغضم گرفت...اخ چه میدونی که تو چه حالیه..

با بغض گفتم:اوپا..منم شیرین.

با تعجب گفت:شیرین؟..خوبی؟چرا با گوشی کیوهیون زنگ زدی؟

اشکهام ریخت:من..یعنی ما بیمارستانیم.

صداش رفت بالا:چی؟کجااید؟چیشده؟

با گریه بریده بریده گفتم:تصادف کردیم..کیوهیونی تو اتاق عمله..اوپا بیا من میترسم.

تند تند گفت:باشه باشه،فهمیدم...خودمو میرسونم.اروم باش.

دماغمو بالا کشیدم:منتظرم.

قطع که کردم...سرم رو از دستم کندم! درد گرفت و خون اومد ولی مهم نبود..مهم اونیه که تو اتاق عمله و من با هر بار فکراینکه چیزیش بشه نفسم بند میاد.

از اتاق اومدم بیرون..سرم گیج میرفت..گوشه پیشونیم دوتا بخیه خورده بود..ای کاش جای اون من اینطور میشدم..با پرس و جو به طبقه ای که اتاق عمل بود رفتم..که همون لحظه دکتر از درش بیرون اومد..

به طرفش دویدم: دکتر، دکتر حال چو کیو هیون چطوره.. بگین حالش خوبه؟

دکتر: شما از بستگانش بودی؟

با خشم و ناراحتی گفتم: حالا مگه این مهمه؟.. من دارم حالش رو میبرسم.

راه افتاد که بره: متاسفم من به بستگاش حالشو میگم چون باید راجع بهش توضیحاتی بدم.

اول با بهت نگاش کردم.. بعد یهو با جیغ گفتم: این چه حرف مسخره ایه.. من تو تصادف همراهش بودم..

با جنون خاصی به طرفش رفتم: الان فقط میخوام بگی حالش خوبه.. همین.

زل زدم به چشمهانش: حالا حرف بزن.

همونطور نگاه میکرد که بلند گفتم: زود باشین.

به حرف او مد: کتف دست چپش یکم آسیب دیده، اما بیشترین ضربه به سرش وارد شده.. درصد هوشیاریش نسبتا پایینه.. دعا کنید بهوش بیاد.

و رفت!.. خشکم زده بود.. نمی‌دونستم کجام؟.. خوابم؟.. بیدارم؟.. چیزیایی که گفت راسته؟.. دروغه؟.. یعنی همه ی انگیزه ام، امیدم، دلیل لبخندم، بیهوش رو تخت افتاده؟

یهو حس کردم وزن زیادی رو روی شونه هام گذاشتن و زیر پام رو خالی کردن.. محکم افتادم رو زانو هام.. قطرات بزرگه اشک، داغ و سوزان روی گونه هام میریختن و اتفاق شومی رو که افتاده بود رو یادم می آوردن..

دو تا پرستار به طرفم دویدن و زیر بغلم رو گرفتن.. بلندم کردن و روی صندلی های راه رو نشوندنم.. حرف میزدن اما من نمیشنیدم، حتی قرنیه چشمهام تکون نمیخوردن.. با همه وجود حس میکردم کوبیدنم، که نای بلند شدن ندارم.. فقط بخاطر این خبر!؟

صدای دویدن پاهایی به گوشم خورد و شیوون اوپایی که جلوم زانو زد: شیرین.. شیرینا.. دختری... بگو چیشده؟ کیو هیون کجاست؟

ساکت و خاموش به یقه اش نگاه میکردم.. تو این دنیا نبودم..

گونه ام رو گرفت تو دستش و اروم لرزی به سرم داد: شیرین چت شده حرف بزن.

سرمو کمی به طرف دستش کج کردم و با چشمهام به در اتاق عمل نگاه کردم.

شیوون چرخید به طرف در که همون لحظه در اتاق کامل باز شد و عزیز کرده دلم رو روی تخت آوردن..

شیوون: یا کیونا.. آه

سرمو خم کردم و دستامو به پیشونیم زدم و خودم رو گهواره مانند تکون دادم.. طاقت نداشتم تو این حال ببینمش.. با بی قراری خودمو تکون میدادم که دستی دور شونه ام حلقه شد.. فهمیدم ایونهبوک، همراه شیوون اوپا اومده بود.. سرمو به چونه اش تکیه داد..

ایونهبوک: خوب میشه، باور کن، از این بدتر رو پشت سر گذاشته، باید خبر داشته باشی ها؟.. از خدا بخواه حالشو خوب کنه.

و باز هم سکوت...

بعد از ظهر بود، تو حیاط بیمارستان نشسته بودم،

به خونواده کیو هیون خبر داده بودن، تو راه بودن، داشتن میومدن اینجا.. انگار لالم کرده بودن

آروم بودم.. غرق یه آرامش هیستریک.. جون نداشتم.. اصلا حس میکردم نفس ندارم.. مثل مرده ها شده بودم.. میترسیدم چیزیش بشه و این.. خیلی نامردیه...

شیوون اومد بالا سرم با یه ایمیوه: شیرین بگیر اینو بخور، الان از حال میری.

نگاش کردم، لبم رو بر اش کج کردم و از اش گرفتم، این مثلا لبخندم بود!

نشست کنارم: این دیگه چه جور آرامشیه.. لطفا گریه کن!

سرمو انداختم پایین و با ناخون رو جلد ابمیوه کشیدم.

شیوون: می سونگ بهت زنگ زد، من جوابشو دادم و.. جریانو گفتم.. گفت که میاد پیشت.

برای اینکه بهش بی احترامی نکرده باشم چشمهامو روی هم گذاشتم و سرمو اروم تکون دادم.

یک ساعت بعد، بعد از سر زدن به کیوهیون از پشت شیشه دوباره به حیاط رفتم.. فضای بیمارستان خفم میکرد.. اوپاها سعی داشتن ببرنم خونه که من بایه نگاه که توش پر حرف بود سرمو به نشونه منفی تکون میدادم و از کنارشون میرفتم.. شاید که نه مطمئنا رفتارم داد میزد که یه دردی دارم.. اره دردم عشق بود.. دردم کیوهیون بود...

با صدای می سونگ به خودم اومدم، بالاخره رسید.

می سونگ بغلم کرد: شیرین... عزیزم.. خوبی؟...

چیزی نگفتم.. از خودش جدام کرد و گفت: چرا چیزی نمیگی؟.. حالش هنوز بده؟.. تو چت شده اخه؟

نیشخندی زدم..

صورتمو تو دست گرفت: خواهر کوچولو لطفا چیزی بگو، داری منو میترسونی.

با شنیدن کلمه خواهر کوچولو، انگار به تلنگر بهم زدن.. حس کردم داغم تازه شده، حس کردم کسی اومده که سرمو بذارم رو شونه اش و خواهرانه باهاش درد و دل کنم، یهو بغضم ترکید و زدم زیر گریه... بلند بلند.. می سونگ با نگرانی که از چشمهاش میخوندم دوباره کشیدم تو بغلش.

بی قرار گفتم: می سونگ، می سونگ من میترسم.. خیلی هم میترسم.. اگه چیزیش بشه.. من...

و حق هق مظلومانه ام....

می سونگ: چرا اینو میگی.. اون خوب میشه.. فکرای بدرو از خودت دور کن.

با گریه سرمو تکون دادم: میدونم، درست میگی، اما اون صحنه ها از جلو چشم کنار نمیره..

بهش نگاه کردم: می سونگ.. اون خونین و مالین بیهوش تو بغلم بود.. این برای من یه نشونه از مرگه..!

با تردید نگاهم کرد: یعنی چی؟... این حرفا.. ببینم.. تو... نکنه...؟

با بغض سرمو پایین انداختم.

می سونگ: تو... تو عاشقتی؟

با این حرفش انگار قلبم رو آتیشم زدن.. دستهامو گذاشتم رو صورتم بلند بلند گریه کردم.

موهام رو نوازش کرد: شیرین اروم باش، الان از حال میری.. اینقد بی قراری نکن.

نقسم در نمیومد... خودمو از اش نور کردم و جون کندم برای کمی اکسیژن..

می سونگ از ترس رنگش پریده بود... میخواست کمک بگیره که دستمو تکون دادم که ساکت باشه.

می سونگ دوید و رفت، کمی بعد با لیوانی آب برگشت... آب به صورتم زد و کمی هم به خوردم داد.

با ترس گفت: خوبی؟

اب دهنمو قورت دادم: اره نترس.. بخاطر گریه و ریه هام بود.

می سونگ: ریه هات؟

وقتش رسیده بود که براش تعریف کنم، باید با یکی حرف میزدم تا سبک میشدم و کی بهتر از می سونگ، بهترین دوستم.

سرمو تکون دادم و تعریف کردم. از بچگیم تا الان.. از سختی هام.. از رنج هام.. از درد هام.. از افسرده شده بودنم و نا امیدیم.. از
آشناییم با کیو هیون و عشقی که بهش پیدا کرده بودم.

به یادشون هم گریه کردم هم لبخند زدم.

حرفام که تموم شد، به می سونگ نگاه کردم که چشمهای خیسش رو دیدم.

خنده غمگینی سر دادم: اشکتو در اوردم.. بیخشید.

به صورتش دست کشید و خندید، زل زد بهم: چه زندگی داشتی..

با لبخند کمرنگی به رو به روم نگاه کردم که گفت: اما ببین الان کجایی، پیش کسی که فکر میکردی کنارش ایستادن محاله.. سختی
کشیدی اما بهش رسیدی..

سرمو انداختم پایین: اما این اتفاق....

وسط حرفم گفت: داری میگی اتفاق، پس باید میوفتاد.

لبخندی بهم زد که گفتم: میگی رسیدی، ولی منکه بهش نرسیدم!

خنده ای کرد و شیطون گفت: میرسی، با شگرد های زنانه.

بهش خندیدم.. الان تنها چیزی که میخواستم سلامتیش بود...

دو روز گذشته بود، پدر مادر کیو هیون اومده بودن، وقتی تو راه رو سی سی یو دیدمشون از رو صندلی بلند شدم، مادرش با اخم
کمرنگی نگاهش رو گرفت، ولی پدرش آروم نگاهم کرد.

با هزار بدبختی و عرق شرم ماجرا رو برای شیوون اوپا تعریف کرده بودم.. این تصادف از سر عصبانیت یا حواس پرتی بود...

شیوون اوپا برای پدر مادر کیو هیون توضیح داده بود.. دیگه مادرش واقعا منو مقصر میدونست، رفتاراش سرد بود.. از یه طرفم از
پیش کیو هیون تکون نمیخورد، میخواستم برم پیشش، ولی اصلا موقعیتش نبود.. فقط تو دلم دعا میکردم.

تصمیم گرفتم به دیدن دکترش برم تا کمکم کنه و همینطور عذر خواهی کنم.. رفتار اون روزم خیلی بد بود.

پشت در اتاقش نفسی گرفتم.. تق تق تق.

دکتر: بفرمایید تو..

درو باز کردم: سلام دکتر.

نگاهی بهم کرد: سلام.

رفتم جلو و در رو بستم: دکتر، اومدم بابت رفتار اون روزم ازتون عذر بخوام، من حال روحی خیلی بد بود.. معذرت میخوام.

تبسمی کرد: اشکالی نداره، درک میکنم.

منم لبخند محوی زدم: خیلی ممنونم و راستش...

سرشو تو برگه هاش کرد: چیزی شده؟

من من کردم: خب.. راستش من.. میخواستم.. اجازه بگیرم که به دیدن کیو هیون برم.

سر شو بالا آورد: همیشه.. تو بخش سی سی ملاقات ممنوعه..

با عجز گفتم: میدونم میدونم، ولی خواهش میکنم.

چند لحظه نگام کرد: تو یه چیزیت هست دختر جون...

آب دهنمو قورت دادم: ولی دکتر حتی موقعیتش هم پیش نمیداد..

خندش گرفت: چطور؟

با خجالت گفتم: آخه نمیخوام کسی...

مرموز گفت: مطمئن شدم..

هووووف اینم فهمید...

چشمهامو دوری دادم: دکتر هر چی فهمیدین بین خودمون باشه لطفا..

ریز خندید: باشه.. به وقتش میگم به دیدنش بری.

بالمیدواری تشکری کردم و از اتاقش بیرون رفتم.. مادر کیوهیون از پشت شیشه داشت به پسرش نگاه میکرد و چند دقیقه یک بار، قطره اشکی از چشمهاش میریخت.

چند دقیقه بعد وقتی

برگشت به عقب ولی من رو که دید، باز روش رو گرفت.

بغضم گرفت!.. من خودم داغون بودم.. اونوقت..

با غم نشستم رو صندلی... یک ساعت همونجور بودیم ولی بدون کلمه ای حرف، خانوم چو از من خوشش نمی اومد.. منم نمیدونستم چی بگم.. اگر میگفتم حتما خشمش رو سرم خالی میکرد.

می سونگ اومد پیشم.. با دیدنمون... و حرفهایی که چشمهام داد میزدن فهمید چه مرگمه.

به طرف خانوم چو رفت: خانوم چو، شما خیلی خسته بنظر میرسید، لطفا با من بیایید بریم تو یه اتاق تا یکم استراحت کنید.

خانوم چو: نمیتونم دخترم، نمیتونم ازش دور بشم.

می سونگ: میفهمم. اما با اینجا موندن چیزی حل نمیشه.. شما باید محکم باشین...

و با کلی حرف، به هزار زور مادر کیوهیون رو برد... از راه رو که خارج شدن، سریع بلند شدم و به طرف اتاق دکتر دویدم..

دم در که رسیدم دیدم داره از اتاق میاد بیرون

هول دستش رو گرفتم: دکتر، موقعیت پیش اومد.. لطفا لطفا اجازه ملاقات بدین.

با تعجب نگام کرد، بعد که فهمید چی میگم گفت: اها، باشه بیا بریم.

باهم رفتیم و دکتر به پرستار گفت منو آماده کنن.

بعد از پوشیدن لباسهای مخصوص، اروم ولی بی قرار وارد اتاقش شدم، با دیدنش روی تخت با اون همه سیم که بهش وصل بود دلم اتیش گرفت و باز تابش نیش اشک تو چشمهام بود.

با قدم های لرزون به طرفش رفتم... چشمهام از پشت پرده اشک تار میدید.. محکم پلک زدم که اشکهام ریختن تو گونه هام..

دستمو به طرف دستش بردم، انگشتهاش رو لمس کردم... کاری که چندین سال آرزوم بود...

هق هقم رو به زور خفه کردم و به حرف اومدم: کیوهیون شی، نمیخوای بیدار شی؟!.. سه روز گذشته ها...

یهو با گریه نالیدم: دارم زیر بار این غم له میشم، خواهش میکنم بلند شو... من نمیتونم.. میشنوی؟ نمیتونم تو این حال ببینمت... طاقت ندارم.. قلبم داره از جا کنده میشه.

دست راستمو به طرف آبروش بردم، پیشونیش که زیر بانداژ معلوم نبود..

انگشتمو رو آبروش کشیدم زیر گوشش گفتم: عزیزم، بیدار شو... میشنوی؟!.. حتما میشنوی.. پس بدون...

با ضربان تند قلبم زمزمه کردم: خیلی دوستت دارم....

راست ایستادم: تو باید برگردی پیشم، وگرنه میمیرم... این رو مطمئنم که بدون تو هیچم..

خم شدم و رو انگشتهاش بوسه های ریز کاشتم..

لبخندی اشک الودی به صورتش زدم: منتظرتم...

از اتاق بیرون رفتم، ماسک رو کشیدم پایین و نفسی گرفتم.. لباس ها رو که تحویل دادم.. دویدم به طرف سرویس بهداشتی، صورتم رو شستم.

به حیاط بیمارستان رفتم، در واقع پشت بیمارستان، هیچکس نبود.. از قبله نمای تو گوشیم، قبله رو پیدا کردم و به همون سمت روی زمین زانو زدم...

قبل از اینکه بخوام به خدا التماس کنم، اشکهام خودشونو نشون دادن: خدایا، خدای مهربونم.. خودت بهتر از هرکسی میدونی.. لازم به گفتن نیست، اما میخوام التماس کنم امیدم رو نگیری.. میدونی که اگه هر کاری کردم فقط بخاطر بودن کنار شه، پس التماس می کنم اینجوری تنبیهم نکن، با جون اون تنبیهم نکن چون بیشتر از حد تحملمه... حاضرم هر بلایی سر خودم بیاد.. با جون و دل میپذیرم ولی کیوهیون آسیبی نبینه... از ته دلم ازت میخوام، با همه وجودم میخوام که بهم برش گردونی، اصلا انتظار داشتنت رو هم ندارم.. فقط برش گردون.. نذار حتی یک نفر غصه نبودنش رو بخوره.. به نعمتهات قسّمت میدم کمک کن خیلی زود بهوش بیاد.. تو رو جان خودم قسّمت میدم.. اگه منو دوست داری و جز بندگات میدونی حالش رو خوب کن...

آمین.

یک هفته گذشت، یک هفته پر از غم و انتظار گذشت، دکتر گفته بود اگه تا یه هفته دیگه بهوش نیاد به کما میره، با شنیدن این حرف تو یک لحظه فشارم چنان افت کرد که از هوش رفتم.

وقتی چشم باز کردم دیدم باز روی تخت بیمارستانم و سرم بهم وصله... دیگه انگار دستم رو شده بود.. ولی کسی چیزی نمیگفت.. اوپا فکر میکردن چون دیدم اون صحنه ها رو اینقدر در عذابم.. نگاه های مادرش حالا فقط بی تفاوت بود، پدرش جلوی جمع مقاوم..

وپاها میرفتن و میومدن، سر میزدن و اگر چیزی نیاز بود فراهم میکردن.

کار من فقط دیدن کیوهیون از پشت شیشه و دعا کردن تو اون خلوتگاهی که پیدا کرده بودم.

ساعت یک ظهر بود... با شونه های خمیده تو حیاط دور میزدم... بیشتر از هر وقتی خسته بودم.. حتی بیشتر از وقتی که درگیر مشکلات خودم بودم... پای کیوهیون در میون بود... آه...

دلم میخواست محکم تو بغلم بگیرمش تا بفهم هنوز زنده ام...

سرم پایین بود و تو یه دنیای دیگه بودم که شیوون اوپا دوید به طرفم: شیرینا، شیرینا!!!!... بهوش اومد.. کیوهیون بهوش اومد....

سرمو چرخوندم طرفش و گنگ نگاهش کردم.

تکونم داد: میگم بهوش اومده فهمیدی؟

یک لحظه انگار برق بهم وصل کردن.. چنان از جا پریدم و به طرف بیمارستان دویدم که نزدیک بود پخش زمین بشم.. نمیونم چطور خودمو به بخش سی سی یو رسوندم... همه بی قرار با اشکهایی که از سر خوشحالی میریختن میرفتن و میومدن...

دکتر از اتاق کیو هیون اومد بیرون و با لبخند آرامش بخشی گفت: درصد هوشیاریش کم کم میره بالا... تبریک میگم بهتون.

از کنارشون گذشت.. به طرف من اومد هنوز منو ندیده بود.. منم مات مونده بودم.

سرشو بالا آورد که چشمش بهم خورد، لبخند معناداری زد و یواش گفت: حال عشقت خوبه..!

با لبخنده بهت آمیزی بهش نگاه کردم که خندید و رفت...!

دستمو جلو دهنم گرفتم و به دیوار تکیه دادم.. یعنی خدا صدامو شنید؟.. البته.. البته که شنید.. مثل گذشته....

خدایا شکرت.. یه دنیا ممنونم.. عاشقتم، بیشتر قبل.

ولی چطور ببینمش، اصلا با چه رویی؟

آه خدایا... اینم خودت حل کن.. فداااa

سه روز گذشته بود، کیو هیون رو از بخش سی سی یو مرخص کرده بودن.. اما هنوز تحت مراقبت بود... این سه روز همش به ازمایشات و ملاقاتش گذشته بود... ولی من همش قایم بودم!.. نمیتونستم چطور برم دیدنش.. جلوی خونواده اش، دوستاش، هیونگ هاش...

بالاخره اجازه مرخصش شدنش رو دادن... پدر مادرش رفتن سراغ کارهای ترخیصش.. اوپاها هم انگار رفته بودن خونه رو مرتب کنن.. هیچکس نبود.. حالا وقتش بود برم ببینمش... استرس داشتم!.. قلبم تند میکوبید.

دستم رو دستگیره در گذاشتم و درو آروم با صدای جبری باز کردم.. سرمو بردم داخل... رو تخت دراز کشیده بود، تکون نمیخورد... آروم و بی صدا به طرفش رفتم.. چشمهاش بسته بود.. زیر چشمش یکم کیود بود.. رنگش یکم زرد... الهی درد بخوره تو سرم.. بغضم گرفت... خدا میدونه چقدر اذیت شده.. ولی گریه بسه.. اون حالش بهتر شده، مهم اینه.

لبخندی رو لبم نشوندم... واقعیه؟!.. باز دیدمش؟!.. دیگه کنترل دست خودم نبود...

دستمو بردم طرف صورتش، هنوز نوک انگشتم به گونه اش نخورده بود که تکون خورد و اروم پلک هاش رو باز کرد.. سریع کشیدم عقب...

نگاهش به نگاهم افتاد... چند لحظه بعد لبخند کم رنگی رو صورتش نشست... دهن واکردم که چیزی بگم که از نوق دیدنش اشک هام ریختن...

بی حرف با همون لبخندش دستشو زیر چشم کشید و با صدای خش خشی گفت: شیرین کوچولو... چرا گریه میکنی؟...

منکه با حس دستش رو گونه ام چشم هام رو بسته بودم و غرق یه آرامش خاص شده بودم.

اروم بهش نگاه کردم: جا.....

با باز شدن در اتاق، حرف تو دهنم ماسید...!

ای گند بزنی به این شانس... مادرش بود... عقب عقب رفتم و از تختش دور شدم.

خانوم جو: آ... شیرینا.. تو اینجاایی؟!.. چرا؟

کیو هیون: بنظرت چرا مامان؟

خانوم جو: بهر حال... پسرم بیا کمکت کنم لباس عوض کنی، میریم خونه.

کیو هیون بامزه گفت: خونه؟ کدومشون؟

خانوم جو: معلومه پیش ما... پدر مادرت!... باید مراقبت باشم.. هنوز کاملا خوب نشدی..

کیو هیون بنظر کلافه میومد، کتف بانداژ شده اش رو تکون کوچیکی داد: مامان، من خوبم بلور کن.. نیازی نیست که...

حرفش رو برید: ساکت باش و فقط حرف گوش کن...
با نیم نگاهی به من گفتم: حالا بیا لباس تو عوض کنم.
باز غم عالم رو سرم خراب شد... میخواست بیرتش خونه اشون.. و من مطمئنا باز مدت طولانی نمیدیدمش.. آه...
اروم با لبخند تلخی گفتم: اومده بودن حالشونو ببرسم.
رو به کیو هیون گفتم: خوشحالم که بهترین کیو هیون شی..
رو به هر دو خم شدم: من دیگه میرم.
از اتاق و بعد هم بیمارستان خارج شدم.. نفس عمیقی کشیدم... خدایا شکرت... گفته بودم انتظاری ندارم.. چشمم کور، دندم نرم.

دو هفته از ترخیص کیو هیون گذشته بود، به خونه برگشته بودیم، روزها رو با برنامه کاریم پشت سر میگذاشتم.. اما با بی حوصلگی.. بدون کیو هیون حوصله زندگی کردن نداشتم.
اوپاها میرفتن و بهش سر میزدن.. اما من نه.. ابداروم نمیشد به خونه اشون برم، مخصوصا که حس میکردم مادرش یکم باهام..... پوووف.
حالش رو از اوپاها میپرسیدم، میگفتن هرروز بهتر میشه.
امروز هم نونگهه، ریووک، هنری و سونگمین به دیدنش رفته بودن..
بقیه هم سر ضبط برنامه هاشون... من هم اتاقم رو گرد گیری میکردم... هعی خدا...
داشتم لوازم ارایش رو جا به جا میکردم که گوشیم زنگ خورد.. با دیدن اسمی که رو صفحه افتاده بود هییییییی کشیدم... کیو هیون بود!.. بعد دو هفته و دو روز!!!!.. یعنی باهام چکار داره؟ چرا زنگ زده؟... قلبم باز دیوونه شده بود.
توی یک تصمیم آنی تلفن سبز رو کشیدم: الو...
کیو هیون: سلام شیرینی..
وای خدا باز صدای ارومش به گوشم خورد.. ای جانم.
لرزون گفتم: سلام مستر.. خوبی؟ چیزی شده؟
صدای خندوش روشنیدم: چی میخواد بشه اخه.. خوبم نگران نباش... چرا با پسرا نیومدی؟
وای چی بگم بهت اخه...
من من کردم: اوووم... خب...
بحث خیلی ضایع پیچوندم: دستت بهتر شده؟
صدای خندش که بلند شد چشمهامو به هم فشار دادم.. خاک تو مخت شیرین..
کیو هیون: جوری بحث رو عوض کردی که اصلا نفهمیدم!.. خوبه بانداژش رو باز کردم..
دوباره پرسیدم: و سرت؟
کیو هیون: اونم باز کردم.. فردا برای کشیدن بخیه میرم... بگو چرا نیومدی شیرین!؟
وای تا جوابی ندم بیخیال نمیشه..
اروم گفتم: اخه.. راستش خجالت میکشیدم.. بنظرم جالب نبود آگه.. میومدم..

کیو هیون: از کسی ناراحت نشو..

کسی؟! لابد خودش میدونه دیگه..

قدم برداشتم: نیستم.. حالا چی شد که زنگ زدی؟!.. و با شیطننت گفتم: جامون عوض شده انگار..

حالا اون افتاد به من من کردن: اوم.. خب.. برای اینکه... اها.. مادرم برای سلامتیم ترتیب یه جشن رو داده.. دارم دعوتت میکنم!

ریز و بی صدا خندیدیم: اها.. خیلی ممنون بابت دعوتت.. آگه تونستم میام.

با تردید پرسید: یعنی چی؟!.. ممکنه نتونی بیای؟

چه کیف میده سر به سرش بذاری: اوم.. شاید..

هوووفی کرد: بهر حال گفتم... هیونگایی که اینجا خبر دارن.. فردا شبه.. آگه خواستی، خب با پسرا بیا.

مهربون گفتم: باشه مستر، لطفا خوب استراحت کن.. آگه اومدم، دوست دارم توکت شلوار سالم ببینمت.

شیطون گفت: کت شلوار؟!.. از کجا مطمئنی کت شلوار میپوشم.

با عسوه خندیدیم، از عمد!..

با ناز گفتم: آخه خیلی بهت میاد..

صداش با کمی مکث اومد: اها.. اوکی.. آگه کاری نداری قطع کنم.

با آرامش گفتم: نه مراقب خودت باش، تا بعد.

و تق قطع کرد.. با حالت بامزه ای به گوشی نگاه کردم... چش بود؟

ولی با حرفش پریدم بالا: یوووووووووو!!!

مهمونی... دیدنش... ای ووووووووول...

شب اوپاها اومدن و قطعی گفتن که یه جشن داریم...

شب ساعت 10:30 شب بخیر گفتم و به اتاقم رفتم.. لباس فردا رو آماده کردم.. فردا یه روز خوبه!

فردا صبح ساعت ۹ به آرایشگاه رفتم.. در واقع پیش آرایشگر مخصوص که برای استایلم تصمیم گیری میکرد... بهش گفتم میخوام رنگ موهام رو عوض کنم!

با کلی خواهش یه رنگ موی قهوه ای خوشرنگه نسبتاً روشن برام آماده کرد.. چندتا مدل خط چشم هم بهم یاد داد... کارم که تموم شد.. تشکر کردم و خداحافظی... کلاهی روی سرم گذاشتم، موهام رو کاملاً پوشونده بود... پاییز توی راه بود!

ساعت چهار بعد از ظهر، بعد از یه حمام کامل، شروع کردم به آماده شدن... موهام رو با اتو مو از بالا صاف و از وسط به پایین یه حالت پیچی دادم.. خیلی قشنگ بود... به گرم نیاز نداشتم، خط چشم نسبتاً پهنی کشیدم و یه رژ لب کالباسی و برق لب روش هم زدم... لباسم یه پیراهن سرمه ای رنگ تا یک و جب بالای زانو بود.

آستینی نداشتم... کمر بند زنجیر شکل که وسطش یه استیل طلایی داشت رو هم بستم.

کفش های بندی پاشنه پنج سانتی طلایی رنگم رو هم پام کردم.. رفتم عقب و از تو آینه قدی که به در کمد دیواریم چسبیده بود خودمو نگاه کردم.

شیک ولی ساده..

عالی بود... واقعا خوشگل شده بودم.. کلی برای خودم آدا در اوردم و خندیدم... بالاخره دل کندم و از اتاق بیرون رفتم... از پله ها که پایین اومدم، اوپاها چشمشون بهم خورد.

ایونهیوک: وایا او، اینجا رو... شیرین با موها ت چکار کردی..

لبخند پررنگی زدم..

لیتوک: پرنسس گروه سوپر جونیور، بفر مایید لطفا!

ریز ریز بهش خندیدم: چه هندونه سنگینی.. همیشه گرفتاش!

باتعجب گفت: هندونه؟

از خونه رفتیم بیرون که گفتیم: اره این یه مثله.. تعریف زیادی که بکنی میگن اینقدر هندونه زیر بغلم نذار..

خندشون گرفت..

لیتوک: آ واقعا که.. حقیقتو گفتم.

پشت چشمی نازک کردم: چندتا دیگه هم هست بگم؟

تو ماشین که نشستیم براشون تعریف کردم و مزه ریختم.. از اون وقتهایی بود که خیلی شاد و شنگول بودم.. اونا هم غش غش میخندیدن.

جلوی یه رستوران شیک ننگه داشتیم.. اوه تو رستوران؟.. عجب..

وارد که شدیم دیدیم بله.. نصف دوستان اومدن.. کل رستوران رو رزرو کرده بودن!!.. مثل یه سالن.. با میزهای بلند که باید سر پا می ایستادی.. چشم چرخوندم تا کیو هیون رو پیدا کنم، اما نبود.

کم کم وارد جمع شدیم و همه مشغول صحبت شدن... با شیوون، لیتوک، کانگ، یسونگ، چانگمین و شاینی دور یه میز بودیم.

با انگشت بقیه رو نشون میدادن و مسخره میکردن و میخندیدن!

اعتراض کردم: یااا... با مردم چکار دارین فضولا.

مینهو: اخی خیلی حال میده..

با طنز گفتیم: خدا مسخره کنندگان رو دوست ندارد

به شیوون نگاه کردم: مگه نه اوپا؟

اول کپ کرد بعد سر تکون داد و بانمک گفت: صدالبته.

زبون دراوردم که زدن زیر خنده.

داشتم با شیطننت میخندیدم که چشمم به پله ها خورد... نفسم برید!

کیو هیون با یک دست کت شلوار مشکی شیک با کروات مشکی باریک و پیرهن سفیدی که به تن داشت از پله ها میومد پایین... نفس گیر شده بود.

برای همه سر تکون داد و به طرف ما اومد.

کیو هیون: سلام دلبدانم!

چانگمین: سلام بر چو کیو هیون عزیز

چشمهاشو ریز کرد و ادامه داد: توپ به نظر میای مریض جان؟

کیو هیون خبیث خندید: پس چی فکر کردی.

نگاهش بهم افتاد، گفت: یااا شیرینا.. اینجا ای... خوش اومدی.

گرمم بود شدید..

به زور گفتم: ممنون..

نگاهش رو سرم دور خورد بعدم به میز نگاه کرد و از نوشیدنیاش خورد.

کمی بعد دخترا به جمعمون اضافه شدن.. من ساکت کنارشون بودم.. حالم عجیب غریب بود.. البته میدونستم چه مرگمه.. میخواستم اون پسر کت شلواریه خندون که باهمه گرم میگیره مال من باشه... اما یکی بهم میگفت رو تو کم کن شیرین!.. کلا حس خوبی نبود.. اذیت بودم! ناروم بودم...

بعد از شام که تو طبقه بالا سرو میشد، جمع خودمونی تر شد...

قسمت جالب مهمونی این بود که بین دوستهای هنری، ایرانی هم بود.. آرش و دوستهای!

که باهاشون آشنا شدم.. ستاره.. سوزان.. محیا.. امیر.. زانیار..

کلی گفتیم و خندیدیم..

آخر هم پیله کردن که بخونیم.. توجه همه بهمون جلب شده بود.. به من گیر دادن که یه اهنگ فارسی بخونم.. هنری با ذوق و کنجکوی بهمون نگاه میکرد، اما نگاهای کیو هیون یکم اخم الود بود.

که گفتم: اخیه دوستان متوجه نمیشن.

محیا: اهنگ رو انتخاب کن، من برایشون متنش رو مینویسم که همزمان بخونن و بفهمن...

به نشونه اینکه اینم حرفیه اروم سرتکون دادم.

بعد از فکر کردن.. از نظر خودم مناسب ترین اهنگ تو این لحظات و بیانگره احساساتمه رو انتخاب کردم.

گفتم: اما باید همراهیم کنید، آگه نخونید منم نمیخونم..

ستاره: اخیه صداها که داغونه..

خندیدیم... گفتم: اشکال نداره، همخوانی کنید.

سوزان: اوکی بابا.. چی بخونیم حالا؟

با حالت خاصی گفتم: اهنگ چشمون سیاه رو بلدین؟

نگام کردن، بعد که دو هزاریشون افتاد بشکن زدن.. یه اهنگه قشنگ که نرم میشد باهاش رقصید.

محیا سریع متن اهنگ رو به کره ای نوشت.

زانیار یه گیتار باهاش بود.. قرار شد اون بزنه و ما بخونیم:

سیاه چشمون چرا، تو نگات دیگه، اون همه وفا نیست؟

سیاه چشمون بگو، نکنه دلت، دیگه پیش ما نیست؟

پرشونت شدم، میدونی واست همه چیمو باختم

واسه دوست داشتنت، طاقتم دیگه، بیشتر از اینا نیست

تو این غربتی که هستم، دارم میمیرم حالیت نیست

بازم دستتو تو دستم، میخوام بگیرم حالیت نیست

تو این غربتی که هستم، دارم میمیرم حالیت نیست

بازم دستتو تو دستم، میخوام بگیرم حالیت نیست حالیت نیست حالیت نیست

سیاه چشمون قسم خوردی که جز مال من نباشی

قسم خوردی که اینجور غافل از حال من نباشی

هنوز یار تو هستم، حالیت نیست

به هیشکی دل نبستم، حالیت نیست

سیاه چشمون میخوام حالمو بپرسی

بشی مهمونم احوالو بپرسی

نگفتی نکنه خونه اش خرابه

ندیدیم واسش رنجو عذابه

نگفتی غریبه این ولایت

تموم زندگیش نقش بر آبه 2

تو این غربتی که هستم، دارم میمیرم حالیت نیست

بازم دستتو تو دستم، میخوام بگیم حالیت نیست

جاهایی که باید تکرار میشد، دختر ا میگفتنشون.

هین خوندن جاهایی که حرف دلم بود، به کیو هیون نگاه کوتاهی میکردهم و میخوندم

پسرا خودشونو با شیطننت تکون میدادن.

با تمام شدن اهنگمون صدای دست بلند شد.

ریووک:ووووا..چه قشنگ.

لیتوک:آره، واقعا حس خوبی بهم داد.

کیو هیون ساکت به برگه نگاه میکرد

هنری به سختی گفت:سیاه..چیشمون!؟

خندیدم:اره..همتون هستین.

صدای اووووووه کشیدنشون اومد..با لذت خندیدیم و تو دلم گفتم ولی همه اش برای یه نفر بود.

کیو هیون دست برد به یقه اش و کرواتش رو باز کرد و با دستش خودشو باد زد، فکر کنم گرمش بود..بالای سرش رو دسته میل نشسته بودم..کنار دیوار مبلمان بود و ما جمع شده بودیم اونجا

کم کم همه قصد رفتن کردن، یعنی بازم کیو هیون میره خونشون؟ اه..نه تورو خدا...

لیتوک:بریم بچه ها..کیو تو هم میری پیشه مامانت دیگه؟

اینو با مسخرگی و شیطننت گفت که اوپاها خبیثانه خندیدن و کیو هیون نگاهی بهشون انداخت:نه باهاتون میام.

ریووک با شیطننت گفت:ولی مادرت خیلی تاکید کرد که برگردیا.

کیو هیون نیشخندی زد:خیلی حساس شده، من خوب شدم!

ای خدا، چاکرتم...مممماچچچ!!

دو سه نفری هیچول رو بلند کردن و راه افتادیم، از بس خورده بود نسبتا مست بود.
در رو باز کردیم، کفش هامو از پام در آوردیم.. اخ سرویسم کردن.. هرکی به طرف ولو شد..
کیوهیون: امشب خیلی خوشگل شدی..

با ترس پریدم عقب... ووی پشت سرم بود... وایسا ببینم.. چی گفت؟.. چند لحظه بعد که به خودم اوادم، قند و شکر آب شد تو دلم..
با لبخند آرام گفتم: تو هم.. خیلی خوشتیپ شدی.
و سریع از کنارش گذشتم که برم به اتاقم که..
شیوون: یا هیونگ.. اخه چرا تا خرخره میخوری.. حالا چکارت کنیم.
شیندونگ: مثل یه گاو خورده..!

لیتوک: باید یکم مستیو از سرش بیرونیم بعد بخوابه.
کانگین همونطور که آستین هاشو بالا میزد: اون با من.
و با دست مشت شده به طرف هیچول رفت که چشمه‌هاش بسته بود و زیر لبی فحش میداد!
پسرا گرفتنش.. خندم گرفت.. میخواست بزنتش.
لیتوک باخنده گفت: اون مدلی نه کانگ.

رفتم جلو: من انجامش بدم؟

دونگهه: چطوری؟

گفتم: میبینید، اما اگه او مد طرفم بگیردش باشه؟

خندیدن: باشه.

تند به طرف اسپزخونه رفتم.. پارچ اب یخ رو از یخچال در آوردم و به طرف هیچول رفتم، قبل از اینکه اوپاها به خودشون بیان، پارچ
آبو رو سرش خالی کردم که با یه نفس عمیق پرید هوا...

یسونگ خندید!... اوو دمم گرم حداقل کاری کردم یسونگ بخنده.. یاس جایزه بهم بدن.. به فکرم خندیدم و عقب عقب رفتم.

هیچول: کار کدومتون بود؟

با زبون درازی گفتم: سزای مستی بود.. چه دلیلی داره اونقدر بخوری که عقل و هوشیاری نداشته باشی!
هیچول با حرص حمله کرد طرفم که گرفتنش.. منم باخنده رفتم به اتاقم.. در رو هم قفل کردم که یه وقت نیاد سراغم!
هووووف، چه شبی بود امشب...

تو خیابون پرسه میزدی.. سرمو همه جا چرخوندم که اونطرف خیابون کیوهیون رو دیدم.

دویدم طرفش که دیدم به رو به روش نگاه میکنه.

وقتی سرمو چرخوندم دیدم یکی اصلحه به دست کیوهیون رو هدف گرفته.

با یه جیغ به طرف کیوهیون رفتم و جلوش ایستادم که مرده شلیک کرد!

دکمه رو زدم!... نفسم برید!

تو دستهای کیوهیون شل شدم..نشستیم رو زمین..بالا تنه ام تو بغلش بود.

اشک تو چشمهات جمع شده و بود اخم ناراحتی بین ابروهاتش..

دست خونیم رو به زور به طرف صورتش بردم،رو گونه اش گذاشتم و

بریده بریده گفتم:بعد..از..این...مواظب...خودت باش..

و به سرفه افتادم..خون از دهنم بیرون زد!!

به چشمهات نگاه کردم و آخرین حرفمو زدم:دو...ستت...دا...رم...!!

پلک هام روی هم افتاد و گردنم شل شد.

کیوهیون کشیدم تو بغلش و عربده زد:نــــه.....!!!!

و با ناباوری اشک ریخت...بابی قراری،ترس،عجز..با حرص اشک ریخت و منو به خودش فشار داد که...

کارگردان:کات!!!

سریع صاف نشستم و خودم رو جمع و جور کردم.

کارگردان:عالی بود دختر..همینطور تو کیوهیون شی

و لبخند نادری زد:زوج خیلی خوبی هستین..

لبخندی زدم و دهنمو پاک کردم..کیوهیون لبخند نمکی زد و بلند شد..من هم به پشت صحنه رفتم و لباسهام و کیسه آب قرمز رنگ که رابطی بهش وصل بود رو در اوردم.

یکی از صحنه های ام وی رو بازی کردیم،یه اهنگ دردناکه عاشقانه که خیلی قشنگ بود.

یکی از بهترین تجربه هام بود...چقدر رو خودمون کار کردیم و تمرین کردیم،الحق که خیلی سخت بود..حدود شصت بار برداشت ها با خنده خراب شد...

ولی بالاخره عالی از آب در اومد.

سه هفته از پاییز گذشته بود،رو تاب تو حیاط خونه امون نشسته بودم،باد نسبتا سردی می وزید...

داشتم به اتفاقات ریز و درشتی که افتاده بود فکر میکردم...اجراهایی که با موفقیت پشت سر گذاشته شدن،موزیک ویدیوها،رقصها،تبلیغات تلویزیونی که بازی کردم...حتی برای بازی کردن تو یه فیلمی ازم دعوت کردن!...نمیدونستم قبول کنم یا نه..اما قبلش باید بگم که به هیچ وجه صحنه احساسی نمیرم..در غیر این صورت نقشهای اصلی بر نمیداشتم...هنوز در حال فکر کردن بودم روش.

میخواستم چند روزی رو برای رفتن به محله ایرانی های ساکن کره اختصاص بدم.

محیا،ستاره و بقیه اونجا بودن...قول داده بودیم همو از یاد نبریم و به هم سر بزنینم.

طبق معمول کسی خونه نبود،می سونگ و جینا و جیمین و آنجلا یک ساعت دیگه میومدن،قرار بود فردا به دیدن بچه های سرطانی بریم،لباس عروسکی بیوشیم وسورپرایزشون کنیم،میخواستن کمکمون کنن تا آماده بشیم.

البته اینا اینقدر پررو بودن که میخواستن از ظهر یعنی الان بیان.

گفته بودن بهمون رقص یاد بده!..می سونگ که آموزش دیده بود،اما الان رقص عربی میخواستن!..ورپریده های عشوه گر!!!

از تاب دل کندم و رفتم داخل، لباسهام رو با شلوار ساق کوتاه چسبان مشکی عوض کردم و تاپ بند بندگی که بالاش یکم لخت بود پوشیدم.. البته جلو اوپاها پوششتم خوب بود.. الان چون تنهام و دخترا فقط میان اینطور لباس پوشیدم.. نیمچه آرايشی هم کردم.

به آشپزخونه رفتم و شربت درست کردم.

در حال درست کردن پاپ کرن بودم که زنگ رو زدن.. رفتم به طرفش که دیدم دخترا با نیش باز دماغشونو چسبوندن به دوربین ایفون!

خندم گرفت، دکمه رو زدم.

می سونگ: سلام سلام..

گوشهامو گرفتم: آرومم بگی میشنوم ها.. سلام.

آنجلا: تا بیاییم هم سر ما رو به درد آورد. سلام

جینا و جیمین هم باهم دست تکون دادن و بامزه گفتن: سلام شیر بیبین.

با خنده جوابشونو دادم: بیایید بشینید.

با لیوانای شربت به طرفشون رفتم

می سونگ: پاییزه ها.

لم دادم: خب باشه، هوا که سرد نیست، بخور جلا بیای!

می سونگ: چی بیام؟

چشمهامو دو کاسه چرخوندم: هیچی.

می سونگ حمله کرد طرفم و با پالشتک افتاد به جونم: یه چیزی میگی بعد ادامه نمیدی، من میدونم فحش میدی، خودتی خودتی خودتی.

از جا بلند شدم و از زیر دستش فرار کردم و غش غش خندیدم. فکر کرد حرف بدی زدم.

دخترا هم میخندیدن.

می سونگ با حرص گفت: نخند روانی، میکشمت.

بریده بریده گفتم: باور کن حرف بدی نازدم.

جینا: بچه ها ول کنید.. من میخوام برقصم!

آنجلا: خب برو وسط!

جیمین: نه احمق، منظورش اینه بریم واسه تمرین.

می سونگ نشگونی از بازوم گرفت: راست میگه عفریته، بزنی بریم.

آخ و اوخم در اومد: آبی دستت قلم شه، وحشیه گراز!

خواست باز بیاد بزنتم که به طرف سالن رقص دویدم.. پشت سرم اومدن.

جیمین: خیلی باحاله.

جینا: خونه کاملیه.

خودمو تکون دادم: آره، عاشقشم.

آنجلا: هرکی هم بود عاشقتش میشد، تازه! همخونه بودن با سو جو!... شانس باهاته شیرین.

خودمو تو آینه مرتب کردم: تو بهش میگی شانس، من میگم تلاش!.. من سعی کردم، حتما لیاقتش رو داشتم که انجام.

محترمانه سوز ندمش، جدیدا باهام لج افتاده بود!

منم بخاطر محو شدنش به کیو هیون دلم پر بود!

می سونگ با لبخند معنا داری روی لبش گفت: خب خب بریم سر کارمون.

به طرف دستگاه پخش رفتم: اوکی.. به ترتیب و ایسین.

یه اهنگ عربی پخش کردم، رفتم کنارشون ایستادم و نرم نرم شروع کردم و چند تا حرکت یادشون دادم.. جیمین و می سونگ سریع یاد میگرفتن.. جینا یکم ضعف داشت.. آنجلا هم نمیتونست انجام بده و هی نق میزد.

بعد سی دقیقه ولو شدن رو زمین!

جینا: وای چه سخته، نفسم گرفت.

موهام رو باز کردم: رقص عربی به رقص نفس گیر و تحریک کننده اس... خیلی تمرین میخواد که حرفه ای بشی.

جیمین: شیرین تو خودت کامل بلدی؟!.. منظورم حرفه ایه.

لبخندی بهش زدم: این رو خودم نمیتونم بگم اوئی

می سونگ بشکنی زد: پس باید برقصی، و ما میگیریم در چه حدی.

به دیوار تکیه دادم: بیخیال دختر.

تند تند آبرو انداخت بالا: نج نج.. زود باش

پوووفی کردم: باز گیر دادیا...

و به طرف پخش رفتم، چون آگه انجام نمیدادم ولم نمیکرد و یک ریز زیر گوشم نق میزد.. خودمم بدم نمیومد قرهای کمرمو خالی کنم!.. چند وقت بود که نرقصیده بودم واس خودم.. کمرم خشک شد.. اهنگ مورد نظرم که خیلی هم شاد و هیجانی بود رو پخش کردم.. شال رقص سفت کردم و دیدم می سونگ میخواد فیلم بگیره.

گفتم: عه نکن.. نگیر یا.. دوست ندارم کسی ببینه.

می سونگ: برای خودمه، آموزشیه نترس.. ولی چرا کسی نبینه؟

قوسی به کمرم دادم: چون تحریک کننده اس.. به رقص مخصوصه.. دوست ندارم کسی لرزش بدنمو ببینه؟

آنجلا: چه سخت گیر، من بودم با این رقص مخ پسارو آب میکردم!

چیزی نگفتم و شروع کردم به رقصیدن.. حرکت ها پس از دیگری به ذهنم میرسیدن.. رقصم تکراری نبود.. نمیداشتم تکراری بشه.. با کنترل روی اعضای بدنم یه رقص بی نقص رو انجام دادم.. تموم که شد نشستم رو زمین.

می سونگ فیلم رو قطع کرد: ووااوو. عالی بود.. محشر اصلا.. باید کاری کنی که دقیقا رقص اینجور بشه!

خندیدم: تو حواست به اون فیلم باشه، رقصت حله.

بالاخره رضایت دادن بریم بیرون.. تنهانشون گذاشتم و گفتم میرم یه دوش کوتاه بگیرم.

یه شلوار فیروزه ای و تیشرت سفید که یه خرس روش بود پوشیدم و رفتم پایین.. زمان رو با صحبت گذروندیم.

یکی دو ساعت بعد اوپاها با کلی کاغذ و جعبه و فشفشه و لباسهای عروسکی اومد...

کیو هیون موقع شام رسید.. چهره اش خسته بود..

بعد از خوردن شام و شستن ظرفها با کلی کف سابیدن به صورت هم و خیس کردن هم که همش هم می سونگ کرم میریخت، پیش پسرا رفتیم.

قیچی به دست کاغذ خرد میکردیم و تو جعبه ها میریختیم... روی مقوا هم یه پیام نوشتیم: تو خوب میشی، فایتینگ.

من داشتم دورش رو نقاشی میکردم که یهو یه صدای خیلی خیلی نازک رو شنیدم: شیرین شیرین.. من من من خیلییی دوستت دارم..

با بهت برگشتم به طرف صدا دیدم می سونگه.. یهو زدم زیر خنده، غش غش خندیدم.

می سونگ: نترکی خواهر کوچولو.

قبل اینکه آرام بشم باز زدم زیر خنده.. به پسرا نگاه کردم. با نیش باز نگاهمون میکردن.. بهشون اشاره کردم و با دیدن قیافه هاشون باز زدم زیر خنده.. نفسم در نمیومد.. می سونگ از اون گاز استنشام کرده بود.. و من به این صدای نازک خیلی حساس بودم و نمیتونستم خودمو کنترل کنم و میزدم زیر خنده.

می سونگ رو به من گفت: ها چته؟ چیه؟

اشکهامو که بخاطر خنده ریخته بود رو پاک کردم: خواهش میکنم حرف نزن می سونگ.

بامزه گفت: چرا؟

سریع دستمو رو دهنش گذاشتم و باز زدم زیر خنده.

لیتوک باخنده گفت: آرام باش الان خفه میشی.

بهش نگاه کردم: اخه روش حساسم.

چشمم به کیو هیون خورد، داشت محو با یه لبخند نگام میکرد!... گُر گرفتم.. خندم تموم شد و صدامو صاف کردم.

می سونگ: حالا کی صدام درست میشه؟

باز لبخند پررنگی نشست رو لبم نزدیک بود تبدیل شه به قهقهه که به زور جلوشو گرفتم.. از نگاهش داشتم میلرزیدم.

ریووک: چند دقیقه صبر کنی خوب میشه.

اون شب هم عالی گذشت، خدایا ممنونم بخاطر حال خوبه الانم...

فردا تو بیمارستان پشت در اتاقه سه تا پسر و یه دختر که بستری بودنش توش منتظر بودیم تا با اهانگ ببریم تو غافلگیرشون کنیم. من لباسه یه خرگوشه دختر تنم بود.. پسرا هم ببر، خوک، گوسفند، پاندا.. کیو هیون نپوشیده بود، قرار بود کمی بعد برای خوندن یکی از اهانگ هاش بیاد تو...

پرستار از اتاق که بیرون اومد علامت داد که میتونیم بریم تو.

لیتوک اوپا با اون لباس ببری بامزه به طرف در رفت.. یهو در اتاق رو باز کرد و همه باهم با سرو صدا و هیجان و فشفشه به دست رفتیم جلوشون و رقصیدیم.

بچهها نوق زده و غافلگیر شده بودن

از اون گاز استنشام کرده بودیم.

رفتم جلو و گوشه دامن رو گرفتم و خم شدم، سعی کردم به صدام نخندم: سلام به فرشته های نازم.. حالتون خوبه؟

صداشون رو با خستگی اما شاد شنیدم: بلههه.

دستامو جمع کردم بالا و یه پامم دادم بالا: وایای این عالییه... اما وایسا

ژست متفکری به خودم گرفتم: من چرا اینجا؟.. آمم.. فکر کنم اومده بودم به چیزی بهترم بدم.. ولی اون چی بود؟

و جیب های خیالیم رو گشتم: پس کجاست؟ چرا هیچی این تو نیست؟

بچه ها با کنجکاری نگاه میکردن که بیهو بلند گفتم: الان فهمیدم.

عقب عقب رفتم دستامو باز کردم: این شما و حیوون های مهربون همراه با هدیع.

پسرا با گونی های رنگی رنگی که دستشون بود اومدن جلو که بچه نوق زده جیغ کشیدن.. اوپاها کادو هایی که با پول خیریه خریداری شده بود دادن به بچه ها.. منم اون وسط هیجانی خودمو تکون میدادم.. از پشت پنجره اتاق، کیو هیون رو دیدم.. داشت با خنده نگاه میکرد.. منم بیهو پای راستمو دادم بالا و با دستم بوسی براش فرستادم!.. کپ کرد! بعد خندید و سر تکون داد..

اگه صورتمو میدید عمرا اینکارو میکردم.. ولی حالا که تو این لباس بودم، شیطنتم گل کرد.

بعد کادو ها... کیو هیون اومد که برایشون بخونه.

ولی بچه گفتم ما میخواییم صورتتون رو ببینیم.

رو تخت کنار اون دختر کوچولوی مریض نشستیم.. مظلوم نگاه میکرد.. اولین نفر دست بردم و کلاه لباس یا همون سر خرگوش رو در آوردم.

بهش نگاه کردم و مهربون خندیدم.. اونم لبه اش به خنده باز شده.. پسرا هم خودشونو نشون دادن.

بعد از خوندن اهنگ کیو هیون.. قصد رفتن کردیم.

پسرا جمع و جور میکرد، و به بچه امید میدادن که محکم باشن.

به دختر کوچولوی کنارم نگاه کردم، به دلم نشسته بود.

خم شدم طرفش: خانوم خوشگله سمت چیه؟

با خس خس گفت: بیول.

با شعف گفتم: وای خیلی قشنگه، این یکی از اسم های کره ایه که دوست دارم.

خندید که گفتم: بیول میخوام به چیزی بهت بگم.

چشمکی زدم: یه راز رو.

با چشمهای سیاهش زل زد بهم و اروم و کنجکاو گفت: چه رازی؟

اروم کنارش گوشش گفتم: میدونی منم مثل تو دوران سختی رو گذروندم.. حتی بیشتر تو.

با نگاه خاصی زل زده بود بهم که ادامه دادم: فکر میکردم همه چی خرابه، خوب نمیشم، همیشه درد دارم اما..

با هیجان گفتم: میبینی الان اینجا پیش تو ام.. حال من خوب شد پس تو هم...

حرفمو قطع کردم، انگشت کوچیکه دست راستمو به سمتش دراز کردم: بهم قول بده هیچوقت ناامید نشی.. قول بده باور داشته باشی که روزای خوب میان.. مثل من.

انگشتش رو آروم تو انگشتم قفل کرد: قول میدم.

رفتم جلو و زمزمه کردم: خوب میشی، مطمئن باش.

گوشه پیشونیش رو بوسیدم و سریع از اتاق بیرون زدم.

حالم دگرگون بود...

جلوی خونه ماشین ایستاد... پیاده شدم. فکر مشغول بود و این رو قدمهام تاثیر گذاشته بود...

هنوز فکرم پیش دختر کوچولو بود... خدایا لطفا خوش کن.. اون هنوز اول راهه.. بذار آینده اش رو بسازه.. نذار دلمرده بشه...

کیو هیون: حرفهات رو با اون دختر کوچولو شنیدم.

با صداش به خودم اومدم.. چی گفت؟.. وای شنیده؟

کیو هیون: حقیقت داشتن؟

زل زدم بهش: تاحالا از من دروغ شنیدی؟

تو چشمهام نگاه کرد.. انگار اونقدر حالم گرفته بود که اونم فهمیدم... روحیه ام کوبیده شد با دیدنشون.. اما باز خوبه اون لحظاتی شاد شدن.

کیو هیون صداشو صاف کرد و بدون نگاه بهم گفت: راستی...

سرمو دادم بالا و نگاهش کردم که با حالت خاصی و لبخند شیطنت آمیزی گفت: رقصتو دیدم..

و سریع از کنارم گذشت!.. رقصمو دیده؟.. خب اون که همیشه تو تمرین ها باهام بوده.. ولی... یهو موهای تنم از فکرم سیخ شد.. اون رقصه همبجوری رو که به روم نمیاره.. می سونگ فقط ببینمت جنازه ات رو میندازم زمییین... دختره ی بی شعوررر... وای از فکر اینکه کیو هیون رقص عربیم رو دیده باشه داغ شدم... تند خودمو تکوم دادم و رفتم داخل.. اصلا هم به کیو هیون نگاه نکردم.

چنان حواسمو پرت کرد که ناراحتی چند دقیقه پیش از یادم رفت...

دو روز گذشت، تو تراس کوچیکه اتاقم، به نحوه کشتن می سونگ فکر میکردم!.. بهش که زنگ میزدم جواب نمیداد.. انگار که میدونه میخوام خفش کنم... نگاهای معنی دار کیو هیون آبم میکرد.. منم همه اش سرم پایین و هی رنگ عوض میکردم.. الانم در رفتم از پیششون.. اونم میدید من خجالت میکشم بهم میخندید!... هوف.

دلم یه شیر کاکائو شیرین میخواست... هوسش افتاده بود تو سرم و ول نمیکرد.

دست آخرم کاری کرد که برای دست کردنش از اتاق بیرون برم...

به طرف پله ها رفتم که دیدم کیو هیون داره میاد بالا.. سر به زیر خواستم از کنارش برم که صدام زد: شیرین...

وای قلبم... هووووف... چرا همچین صدام میکنه.. کل بدنم لرزید... آرام برگشتم طرفش...

کیو هیون: وقتت آزاده؟

وقتم؟.. خب اگه نبود که الان اینجا نبودم... چشمه این؟.. حس میکنم عجیب غریب شده...

آب دهنمو قورت دادم: آره، چطور مگه؟

انگشتای دست راستش رو به پشت تند تند به کف دست چپش زد: اووم... باهام میای بیرون؟

نفسم گرفت... چی؟.. چی گفت؟.. باهات برم بیرون؟.. یعنی؟..

متعجب بهش نگاه کردم و آرام گفتم: ها؟

لبهاتو به هم فشار داد: خب... دارم دعوتت میکنم دیگه... اگه مشکلی نداری بیا بریم.

گوشه پیرهنم رو تو مشتتم گرفتم: مشکل که نه... اما...

مکت کردم.. شیرین چه مرگته؟.. برای بیرون رفتن باهات تردید میکنی؟.. مگه خل شدی؟.. آخه دلش چیه؟.. هرچی که هست، ردت نکن.. قراره با جو کیو هیون بری بیرون ها.

خواست چیزی بگه که گفتم: اوم.. باشه.. چه ساعتی؟

نفسشو داد بیرون، انگار که خیالش راحت شده!

کیوهیون: تا یک ساعت دیگه... آماده باش.

باشه ای گفتم و رفتم پایین... حالا ریلکس بودم و نیشم شل... ای جووون.. بازم دتر دودور با کیو جونم... امیدوارم چیزی نشه البته!

سرخوش شیرکاکائو خوشمزه ای درست کردم و خوردم... به اتاقم رفتم که یهو خشک شدم... حالا چی بپوشم؟... سریع رفتم طرف کمد دیواری.. بازش کردم.. اووم... به جین مشکی با بوت های مشکیم، یه بلوز آستین بلند مخمل مشکی با یه شنل کلاه دار پاییزی به رنگ طوسی انتخاب کردم.

سریع رفتم جلوی آینه.. موهام رو صاف کردم و باز گذاشتم.. از سمت راست یک دسته کوچیک از شون رو بافت زدم و با گیر زیر موهام نگه داشتم... خط چشم مشکی... یه ذره.. خیلی خفیف! سایه طوسی زدم.. خیلی کمرنگ.. و یه برق لب.. لباسهام رو پوشیدم و رفتم پایین...

شیوون: جابی میری گلم؟

بهش نگاه کردم: کیوهیون شی بهتون نگفت؟

یسونگ: هنوز کیوهیون شی؟

وایی این یسونگ خان باز چیز پروند منو آب کرد.

چیزی نداشتیم بگم.. روم رو کردم اونور.

لیتوک: حالا کجا میرین؟

هیچول: فضولی تیکی؟.. میرن عشق بازی!

با بهت و اعتراض گفتم: یااااا... چی میگه اوپا؟

لیتوک: بی تربیت.

هیچول: حالا میبینی.

عجب آدمیه این... ادم اینقدر رک و ریلکس.. من

گور دارم که کفن داشته باشم؟.. اصلا مگه کیوهیون چیزی گفته؟

کیوهیون همونطور که از پله ها پایین میومد با لبخند معنا داری گفت: چه پیش بینی کردی هیونگ.

هیچول با چشمهای ریز نگاهش کرد: مارمولکه گستاخ! من که میدونم تو....

کیوهیون با خنده حرفشو برید: باشه باشه.. حق با تو... ما رفتیم.

و دستمو گرفا کشید.. رفتیم بیرون که صدای هیچول رو شنیدم: من آخرشو میدونم، به شاهدیه شما...

دیگه کلا به کیوهیون نگاه نمیکردم... با حرفهای هیچول دیگه کلا سر نداشتیم! انقدر که از خجالت پایین گرفتمش!.. ولی اخه منظورش چیه؟

سوار ماشین شدیم و راه افتادیم... سکوت بینمون ویراژ میداد!... من از شیشه به بیرون نگاه میکردم.. فکرکنم از خونه خیلی دور شدیم... یه پل بزرگ که آب از توش معلوم بود.. شهر چراغونی بود.. واقعا سنول شهر زیباییه.

با توقف ماشین به اطراف نگاه کردم... کنار خیابون یعنی کنار اون پل خوشگله یه رستوران خیابونی بود!.. از اونا که میز و صندلی هاش کنار خیابونه... خلوت بود.

با صدای کیو هیون به خودم اومدم: پیاده شو کوچولو...

و خودش اول پیاده شد.

ای بابا تا امشب تموم شه من صدیبار جون میدم.. ننه ات خوب، بابات خوب، این کوچولو گفتنت چی بود...

پیاده شدم.. باد می وزید.. کلاه شنلم رو انداختم رو سرم و به طرف کیو هیون رفتم.. داشت میرفت طرف اون رستوران.. دنبالش رفتم و روی یه میز صندلی نشستیم که یه خانوم نسبتاً سن بالا اومد طرفمون: خوش اومدین، چی بیارم براتون؟

کیو هیون: آآآ.. دو کاسه رامون.. و یه بطری آب.

و با خنده رو به من گفت: پایه الکل که ندارم.

خندیدم و سرمو انداختم پایین...

ده دقیقه بعد اون خانومه با دو کاسه نودل اومد طرفمون.. رو میز که گذاشت ازش تشکر کردیم.

واوو چه بخاری... همش زدم و کمی خوردم که زبونم سوخت.. کیو هیون آب ریخت.

داد دستم: آروم تر..

کمی آب خوردم: اخه هوا سرده، چیز گرم خوردن کیف میده.. ولی سوختم!

خنده اش گرفت.. تموم مدت نگاهم میکرد.. و من زیر نگاه اون به سختی غذا از گلویم پایین میرفتم.. کیو هیون هی میخواست چیزی بگه که پشیمون میشد.. دیگه طاقت نیوردم..

دستمو زدم زیر چونه ام و با یه آبروی بالا رفته نگاهش کردم که یعنی بگو!

بعد از کمی دست از دست کردن به حرف اومد: شیرین.. تو به عشق اعتقاد داری اره؟

اول تعجب کردم... چرا اینو میپرسه؟... اعتقاد؟ معلومه که دارم، چون بدجور توش گیرش افتادم.. لبخند گرمی رو لبم نشست.

همونطور که چنگال رو تو ظرف دور میدادم گفتم: البته، بعد از عشق به خدا، عشق به آدم های زمینی وجود داره که... یه روز سراغ همه میاد و دچارش میشن.

لیوان رو تو دستش تکونی داد: نظرت راجع به عشق با اختلاف سنی چیه؟

با آبروهای بالا رفته نگاهش کردم که سریع گفت: مثلاً کسایی که باختلاف سنی ازدواج میکنن.

یه لامپ هایی داشت تو سرم روشن خاموش میشد!!.. و قلبم افتاله بود رو دور تند.. هدفش این حرفه چیه؟... نفسمو آه مانند بیرون دادم و گفتم: راستشو بگم.. وقتی همچین چیزایی میشنوم خیلی تعجب میکنم...

وسط حرفم تند گفتم: و اگه برای خودت پیش بیاد چی؟ چه کار میکنی؟

آروم گفتم: خودم؟.. خب... ازدواج هایی که باختلاف سنی صورت میگیره یا اجباره یا به خواست دل دو طرف...

باخنده گفتم: منکه زیر حرف زور نمیرم.. اما... اگه دلم بگه...

ساکت شدم.. زل زل منتظر نگاهم میکرد که گفتم: نمیتونم مخالفت کنم.

نفسشو راحت داد بیرون!..

گفتم: تو چی؟

با تعجب گفت: من چی؟

نگاش کردم: نظر خودت چیه؟ اختلاف سنی برات مهمه؟.. با دلت مخالفت میکنی؟

لبخند نمکی زد و بامزه گفت: نه منم نمیتونم..

با خنده سر تکون دادم: وقتی پای دل وسط باشه عقل از کار میوفته... نتیجه مخالفت با دل هم یه عمر حسرته.

متاثر سر تکون داد: هههه.. آره درسته..

انگشت اشاره اش رو تکون داد: تو... خیلی...

ابرو هام رو دادم بالا: خیلی؟

خندید و هیچی نگفت... که منم خنده ای کردم.. نتونست بگه افکارت مثله آدم بزرگهاست یا عاقلی.. خندم گرفت، چقدر نوشابه باز کردم.. ولی اینا هم حرف دلم بود و هم کیوهیون رو مطمئن کنم!... حالا برای چی خدا داند!... اصلا آگه چیزی باشه!

بعد از خوردن شامونم، کیوهیون گفت بریم قدم بزنیم.

منم که از خدا خواسته قبول کردم.. البته چقدر سعی میکردم خودمو کنترل کنم و خانوم باشم!

دوتا لیوان نسکافه شیرین هم گرفت.. قدم میزدیم و میخوردیم...

کیوهیون: فکر کنم بهت بازی توی یه فیلمی پیشنهاد شده، درسته؟

لیوان رو از لبم دور کردم: آره، اما نمیتونم میتونم انجامش بدم یا نه!؟

کیوهیون: فکر کنم نقش اصلی نیست، آگه انجامش بدی برات یه تجربه میشه

دستی به مو هام کشیدم: اهوم همینطوره.

لبخندی زد که باخنده گفتم: تو هم خیلی موفقی ها، تو همه ی حرفه ها هستی، خوانندگی، بازیگری، بازی موزیکال و... اووه

خندید.. ادامه دادم: این حرفه تو کشور شما خیلی شاخه داره... ولی تو هالیوود...

شونه دادم بالا: ساده است.

کیوهیون: کاری که میکنی رو دوست داری؟

به آسمون نگاه کردم، ستاره ها چشمک میزدن: آره خیلی، من کلا کار هنری رو دوست دارم، هرچی که باشه.

بعدم با ذوق ادامه دادم: تازه، میخوام کلاس نقاشی حرفه ای هم برم.

کیوهیون: اوه.. جدی؟

گفتم: بله، خودم طراحی بلدم.. ولی میخوام یاد بگیرم که چطور چهره بکشم.

سری تکون داد، به پل رسیدیم: هروقت بخوای برات یه کلاس خوب جور میکنم...

هان!؟.. اون برام جور کنه؟.. داره جدی میگه؟.. چقدر گلی تو عشقمم!

با لبخند آرامش بخشی گفتم: ممنونم... الانا سرم خلوته.. یه مدت میرم... بعد سوپرشو هم ادامه اش میدم.

کیوهیون: دانشگاه چی؟.. میخوای بری؟

به آب نگاه کردم که تو شب سیاه بود: نمیتونم، هیچ فکری براش ندارم.

کیوهیون: آگه نری مشکلی پیش نیاد... کار تو بکن.. هروقت خواستی بری راهت بازه.

بی حرف آروم سر تکون دادم... خواستم لیوان خالی تو دستمو بندازم دور... دنبال سطل آشغال گشتم... کمی اونطرفتر یه بزرگشو دیدم.

به کیوهیون نگاه کردم: لیوانت رو پرت نمیدی؟

یه نگاه به من بعد یه نگاه به لیوانش کرد.. سریع باقی مونده نسکافه رو سر کشید: چرا.

ازش گرفتم: بده من...

به طرف سطل رفتم... درشو باز کردم، لیوانارو انداختم توش که چشمم به کیو هیون خورد، کلافه دستشو تو موهاش کشید و نفسشو داد بیرون.

لبامو دادم جلو... اخیه چشمه؟... این همه کلافگی برای چیه؟... ای بابا....

وقتی دید به طرفش میرم صاف ایستاد... پنج دقیقه تو سکوت گذشت.. هی میخواست حرف بزنه اما باز روش رو میکرد اونور.

بالاخره خودم به حرف اومدم: چیزی شده؟

نگاهم کرد که گفتم: چرا اینقدر کلافه ای؟... اتفاقی افتاده؟

همونجور که به یه نقطه، فکر کنم نزدیکه یقه ام بود محو نگاه میکرد گفت: آره.

با نگرانی سرم رو دادم جلو: چی؟ چی شده؟ برای کسی اتفاقی افتاده؟

اخمش با ناراحتی تو هم رفت: نه.. نه.

بعد دستشو رو قلبش گذاشت: چقدر سخته...

دستشو گرفتم اوردم پایین و سرمو کج کردم: آرام باش، هرچور راحتی بگو.

به اطراف نگاه کردم: هردمون آدمیزادیم و کسی هم اینورا نیست.. پس لازم نیست.....

کیو هیون: دوستت دارم...

قلبم ایستاد!.. گر گرفتم! حس کردم انداختم تو کوره آتیش.. گردنم همونجور که سمت راست بود خشک شد!... هیچی نمیشنیدم... نه صدای بوق ماشینا... نه آبه زیر پل... انگار اصلا اینجا نبودم... فقط صدای ضربان بلند قلبم رو میشنیدم... حتی توان مرور کردن حرفش رو تو ذهنم رو هم نداشتم..

با همون سر کج فقط چشمهامو چرخوندم تو صورتش... نگاهم میکرد، پهلو رفت عقب

چرخی زد، دستهاشو برد بالا، زمزمه اش رو شنیدم: آه... گند زدم که...

باز برگشت نگاهم کرد... به منی چه مثل مجسمه ایستاده بودم و فقط لرزش بدنمو حس میکردم... اون الان چی گفت؟...

اومد طرفم: ببین شیرین، من مدتی که ازت خوشم اومده، یعنی.. آه چطور بگم... شیرینا، میشه یه مدت رو به هم فرصت بدیم؟

حقیقت داشت؟... چیزایی که میشنیدم حقیقت داشت؟... گفت دوستم داره و ازم خوشش میاد؟.. یه فرصت میخواست؟... حس میکردم که دکمه استارتمو زدن اما هنوز کامل راه نیوفتادم!

صورتتم گر گرفته بود، شک نداشتم لپهام سرخه..

سرمو انداختم زیر، چشمهام رو بستم و فشار دادم.. آب دهنمو قورت دادم...

کیو هیون با استرس گفت: نظرت چیه؟...

ابدا حتی توان فکر کردن هم نداشتم، چه برسه به جواب دادن بهش... هنگه هنگ بودم.

آروم بدون نگاهت کردن به صورتش گفتم: میشه بریم خونه؟

کیو هیون با بهت نالید: آه.. شیرینا..

نفسی کشیدو کلافه گفت: باشه، ببخشید...

و به طرف ماشین رفت... با سستی دنبالش رفتم.. مغزم قفل بود.

مسیر در سکوت طی شد... اصلا تو حال خودم نبودم...

ساعت دو ظهر از خواب بیدار شدم، دیشب هفت صبح خوابم برد... فکر و خیال ولم نمیکرد... همه اش حرف هامون تو ذهنم مرور میشدن، یعنی حقیقت داشت؟ چیزی که آرزوش رو داشتیم رو از زبون کیو هیون شنیدم؟

دلم قنچ میرفت.. حتی به گریه افتادم، از خوشحالی.. هنوز هم تو بهت بودم... امروز تمرین داشتیم، بلند شدم و به حمام رفتم... بعد

تو آینه به خودم نگاه کردم... شیرین میدونی دیشب چی شد؟.. حالیه کیو هیون بهت چی گفت؟... عشق محالت... عشق دست نیافتنیست، بهت گفت دوستت داره.. میدونی یعنی چی؟..

سریع لباس پوشیدم و رفتم بیرون...

ریووک: کجا میری شیرینی؟

بدو بدو رفتم طرف در: تمرین دارم، دیرم شده.

ریووک: خیلی خوابیدی...

کوله ام رو انداختم رو شونه ام، در رو باز کردم: دیشب اصلا نخوابیدم!

و زدم بیرون...

سریع وارد سالن تمرین شدم و به دخترا سلام دادم... داشتیم بدنم رو گرم میکردم و آماده میشدم که... میسونگ سوت زنان وارد سالن شد، با دیدنش چشمهام برقی زد... به باد آمد و بوی سیب زمینی آورد!!.. میسونگ سرشو بالا آورد و منو که دید خشکش زد که خنده کجی کردم...

با یه مکث بی هوا حمله بردم به طرفش: میکشمت!!

با دادم دخترا سه متر پریدن هوا... میسونگ خواست در بره که گرفتمش.. کشوندمش بیرون.

نشگونی ازش گرفتم: که حالا فیلم منو میدی به کیو هیون آره؟ زنگم میزنم جواب نمیدی ها؟... من تو رو تیکه تیکه میکنم بعد با بسته بندی میفرستم واسه خونواده ات!

با آخ و واخ و خنده گفت: اخ آیی فهمیدی؟.. اخه چطوری؟.

زدمش: خود مارمولکش گفت، منم آب شدم.. منکه گفتم نمیخوام کسی ببینه... پس چرا کرم ریختی.

از زیر دستم در رفت: ایی بازوم کیود شد... خب تو که حرکتی نمیزنی مخش بره، گفتم خودم یه کاری کنم.

پشت چشمی نازک کردم: مخش رفته، خیلی وقته.

کپ کرد: چی؟ یعنی چی؟ چطوری؟

بدون اینکه جوابشو بدم برگشتم برم تو سالن که سفت گرفتم: بگو وگرنه عمرا که بذارم بری.

حرص درار خندیدم: فضول.. آخرش کچل میشی.

و سریع حرفامونو تعریف کردم و اضافه کردم: میسونگ خواهش میکنم همه ی اینها بین خودمون باشن.

با شادی پرید هوا: دیوونه شدی؟... معلومه که بین خودمون میمونه... واییی این عالییه... بالاخره بهت اعتراف کرد.

با عشق لبخندی زدم: هنوز باورم نمیشه.

سفت بغلم کرد: خیلی برات خوشحالم... ولی حیف که با جوابت بهش گند زدی.

با نگرانی گفتم: اچه چرا؟

کج نگام کرد: چرا نگفتی قبوله؟

گفتم: اچه من ماتم برده بود... اصلا نمیفهمیدم کجام.. به زور حرف میزدم.. تازه الان دارم به خودم میام..

می سونگ: حالا چی میشه؟

با ناراحتی گفتم: نمیدونم.

کوبید به شونه ام: بیخیال حالا، بریم الان خانوم یانگ عصبانی میشه ببینه نیستیم.

سرتکون دادم و رفتیم تو...

غروب بود، تو حیاط روی تاب نشسته بودم، به حرفهای اون شب کیوهیون فکر میکردم.. سه روز گذشته بود.. اما باهام حرف نزده بودیم، فکر کنم با خودش فکر میکرد من ناراحت شدم که حتی نگاهش ازم می دزدید.. بغض گلوم رو گرفته بود...

اه شیرینه احمق با جوابت گند زدی به همه چیز.. حالا حتما پشیمون شده که بهت گفته دوستت داره.. اگه یکی دیگه بود الان تو بغلش بود!...

با این فکر خشم کل وجودم رو گرفت و اشکهام رو گونه هام ریخت.. این اتفاق رو محال میدونستم.. ولی حالا که شده ازش دور شده بودم.. حالا باید چکار کنم؟.. اگه حرفهاشو پس بگیره چی*

با صدای خش خشی به خودم اومدم.. سریع اشکهام رو پاک کردم و سرک کشیدم.. که با دیدن قامت کیوهیون قلبم ایستاد و داغ شدم.. حال من این بود با هر بار دیدنش.. از بیرون اومده بود.. لباس بیرون تنش بود.

اومد طرفم.. آرام سرش رو کج کرد..

کیوهیون: شیرینا... خوبی؟.. هوا سرده باز اینجا نشستی.

هنوز بغض داشتم ولی سعی کردم صدام نلرزه و عادی باشم.

گفتم: اینجا رو دوست دارم.. خسته نباشی.

نشست کنارم.. کمی بهم نگاه کرد، به روم نیوردم و با انگشتهاش بازی میکردم.

چونه ام رو تو دست گرفت: ببینمت...

نمیتونستم مقاومت کنم.. چشمهامو بستم و گذاشتم سرمو بده بالا.

صدای بهت آمیزش رو شنیدم: شیرین... گریه کردی؟

با این حرفش نتونستم خودمو کنترل کنم و اشکهام روی گونه هام سر خوردن و چونه ام تو دستش لرزید.

صورتمو چرخوند طرف خودش و حالت خاصی گفت: اچه چرا گریه میکنی؟

بدون نگاه بهش با بغض آرام گفتم: هیچی، دلم گرفته فقط...

دهنشون باز کرد که چیزی بگه که پشیمون شد.. موهامو داد پشت گوشم و اشکهامو پاک کرد.. نمیفهمیدم.. آدمی نبود که دلدارای بده.. تو این شرایط نمیدونست چی بگه، لبخند محوی روی لبم نشست، اون هر چی باشه من دوستش دارم.. انتظاری ازش نداشتم.

سرمو به تاب تکیه دادم.. ساکت بودیم.. من دختر مغروری بودم، شاید درست ترش این بود بگم خجالتی بودم.. برام سخت بود از احساساتم حرف بزنم، اما باید یه کاری میکردم، نمیخواستم از دستش بدم.

آروم پرسیدم: هنوز سر حرفهای اون شبت هستی؟ یا بیخیال شدی؟

سرش چرخید طرفم.. بعد از کمی مکث به حرف اومد...

کیوهیون: چی؟.. خب معلومه که هستم.. ولی تو...

تند گفتم: کارم زشت بود نه؟.. معذرت میخوام.

کیوهیون: نه.. اما خب... فکر کردم ناراحت شدی... یا اینکه از من...

نداشتم بگه: نه اینطور نیست... من.. فقط خیلی تعجب کردم.. نمیدونستم چی بگم..

وای لپهام سرخ شده بود... چقدر سختههه.. نفس نفس میزد!

آروم و بریده بریده گفتم: جدی بودی؟ یعنی از این حس یا تصمیم مطمئنی؟

با دسته کلیدش ور رفت: آره... این حس الان به وجود نیومده!

با تعجب و مهربونی نگاهش کردم... سرش داشت میچرخید طرفم که سریع به رو به رو زل زدم، سعی کردم لبخندم رو بخورم.

دوباره گفتم: میدونی که من مسلمانم و تو مسیحی... بودنمون باهم... بهش فکر کردی؟ مشکلی نداری؟

انگار داشت کلافه میشد.. اخم کمرنگی رو پیشونیش نشست.

کیوهیون: نه!.. آره!.. یعنی میدونم... اما...

نفسشو داد بیرون و جدی نگاهم کرد: فقط حس کردم باید داشته باشمت!

کل وجودم لرزید از حرفش.. قلبم بی قراری میکرد.. خدایا شکرت.. پشیمون نشده و آگاهانه هم اومده جلو.. حالا نوبت من بود.

به حرف اومدم: میدونی.. راستش.. من علاوه بر اینکه این دوستی ها یا این نوع رابطه ها تو دینمون درست نیست، خودمم زیاد بهش اعتقاد ندارم.. چون...

نگاهش کردم، با یه اخم و نگرانی خاصی نگاهم میکرد..

گفتم: چون.. آخرش مسخره اس.. معمولا جداییه.. یا همون شکست عشقی!.. که فقطم دختره درگیر شه.. مورد زیاد دیدم... اما خب من... آدمی ام که به حرف دلم گوش میدم، چون راه دیگه ای نمیبینم.. چون آگه گوش ندم در عذابم...

به جلوم زل زدم: گفتمی یه فرصت... یه مدت به هم فرصت بدیم.. نمیدونم آخرش چیه.. حقیقتا از آخرش میتوسم اما... میخوام بخاطر دلم این فرصتو به هر دومیون بدم.

بهش نگاهی کردم و لبخند آرومی زدم.. که نگاهش عوض شد و لبخندی بهم زد..

با تردید دستشو آورد جلو، انداخت دور کمرم و کشیدم طرف خودش!.. به خودش فشارم داد و غرق لذت شدم.

کیوهیون: ممنونم.

چشمهامو بستم و رویای محالم رو لمس کردم.. تازه تونستم نفس بکشم... فهمیدم زنده ام!

کیوهیون: که بخاطر دلت ها؟!.. دلت گفت که این فرصتو بدی؟

صداش شیطون بود و رگه ای از خنده داشت.. لبخند عمیقی زدم.

با آرامش گفتم: آره دلم.. من بخاطر دلم خیلی کارها کردم.. قبلا نمیشد، یعنی نمیتونستم... اما حالا دلم میخواست...

با شیطنت سرشو آورد پایین کنار گوشم: دلت دقیقا چیو خواست؟

ریز خندیدم، اعتراف میخواست، من حرفهامو زدم.. ازش جدا شدم و باخم بامزه ای گفتم: عه... دلت تو کی خواست؟ بگو بهم.

رو شو کرد اونطرف که سریع چونه اش رو گرفتم چرخوندم طرف خودم: یاااا...

معنی دار نگاهم کرد و لبخندی زد که آب شدم و سریع دستمو کشیدم عقب.

یهو دیدم بلندم کرد گذاشتم رو پاش!

با بهت گفتم: یااا، نکن... اذیت میشی.

انگار که چیزی یادش افتاده باشه سریع گفت: اهااا.. وایسا ببینم.. گفته بودی 27 کیلویی آره؟

سرمو تکونی دادم: اووم.. چطور؟

با اعتراض گفت: یااا.. چطور دختری به سن تو وزنش اینقدره؟

لب برچیدم: خب دیگه اینطوره.. چکار کنم.

سرمو چرخوندم طرفش، انگشتمو رو اورکتش کشیدم: نگفتیا... خب بگو دیگه.. از کجا دل تو خواست؟

با خنده آسمونو نگاهی انداخت که بانمک گفتم: اینقدر سخته؟

دستشو به شکل قلقلک رو شکمم تکون داد: خودت چی؟.. تو که کلا نمیگی...

خندم گرفت.. سرمو رو شونت کج کردم و ریز ریز خندیدم.

کیو هیون: فکر می کنم از اونجایی که دل تو شکستم!

آروم گفتم: اون بازی؟ وقتی که گفتم رک بودن خوبه اما...

سرسو تکون داد: اووم.. متاثر شدم!

الهی فدای متاثر شدنت بشم من... این حرفم تو دلم همزمان شد با حلقه شدن دستهام دور گردنش... دیگه نمیتونستم خودمو کنترل کنم.. دوری ازش بی معنی بود!

نوک دماغمو چسبوندم به گردنش: ولی من فکر میکردم ازم متنفر شدی که اون حرفها رو بهت زدم.

کمرمو محکم بغل کرد و شیطان گفت: ولی برعکس جواب داد!.. هرروز در نظرم پررنگ تر میشدی... دیگه کوچکتترین چیز هات به چشم میومد... خوشگ...!

یهو به خودش اومد: یاااا.. همش که من گفتم.. پس تو چی؟

غش غش خندیدم که باز اعتراض کرد... وقتی آروم شدم گفتم: من...

به چشمهای نگاه کردم: شاید یه روز بهت گفتم...

دوباره چپ شدم رو شونه اش...

چند لحظه بعد صدایش رو زیر گوشم شنیدم: نمیذارم دلت بشکنه..!

صداهای گنگی میشنیدم: شیرین... شیرینا... بیدار نمیشی...

نای حرف زدن نداشتم، مست خواب بودم.. چشمهام داشت گرم میشد که نوازش دستی رو روی گونه ام حس کردم..

با اخم به زور چشمهامو باز کردم که کیو هیون رو خم شده، خوشگل و ترگل و رگل با خنده بالا سرم دیدم...

انگار که برق بهم وصل کرده باشن سیخ نشستم رو تخت که خندش عمیقتر شد.

وای آبروم رفت، اینجا چکار میکنه این پسر؟...

گیج و خجل دست کردم تو مو هام: چپشده؟! اینجا چکار میکنی؟
با خنده لپه‌ام رو گرفت کشید: اومدم بیدارت کنم.. قراره به یه اردو گروهی بریم.
صورتمو ماساژ دادم و لب برچیدم: آیی... اردو؟.. چرا اینقدر بی اطلاع.
کیو هیون: آره خب یهویی شد.. باید تا یک ساعت دیگه حرکت کنیم!
با وحشت گفتم: یک ساعت دیگه!؟
از تخت پریدم پایین که کمرم گرفت: آخ...

غش غش خندید و باز لپه‌امو کشید: دختر بامزه ی من!
اینو گفت و از اتاق زد بیرون... اول با تعجب به در نگاه کردم، بعد دلم قنچ رفت.. یعنی روزای با اون بودن رسیده بود؟... میتونستم
محبت هاش رو حس کنم؟ ببین دیگه اون میاد منو بیدار میکنه، خندم گرفت.
یهو سیخ ایستادم!.. یه ساعت دیگه؟!.. پرواز کردم به طرف حمام... دوش گرفتم... یه جین مشکی و یه پلیور قرمز خوشگل انتخاب
کردم... چند دست لباس برداشتم.. مو هامو خشک کردم و پیچی بهشون دادم، لباس پوشیدم. گل سر توت فرنگی شکلم به مو هام
زد... وای نفسم گرفت.. همه اش هول هولکی شد.
از اتاق زد بیرون... پسرا هی میرفتن میومدن.
رفتم به اشپزخونه... کمی شیر ریختم و با تکه شکلات تخته ای مشغول خوردن شدم... کیو هیون از پشت کانتینر دیدم میزد!... ضایع نکن
جلو جمع پسر.. نکنه گفته باشه بهشون؟.. وای من خجالت میکشتم.
بعد صبحانه راه افتادیم... یک ساعت و نیم توی راه بودیم...

ون جلوی یه ویلای خیلی خیلی بزرگ ایستاد... کاش می سونگم باشه... داخل که شدیم، دیدم بله تمام اس امی ها اینجان.. می سونگ با
دیدنم دوید طرفم و پرید بغلم... بعد از سلام و احوال پرسی... جمع دختر پرسرو نه شد!... هرکی رفت یه ور.. منو می سونگم رفتیم قدم
زنی.

رو به می سونگ گفتم: نمیشد دوستای دیگه امون هم بیان؟
می سونگ: چرا... من گفتم جینا و جیمین بیان.. بعد اروم ادامه داد: به اون عفریته نگفتم که بیاد اعصابتو خورد کنه.
باخنده گفتم: لطف بزرگی کردی، واقعا ممنونم.
خندید: حالا بگو، چیزی نشد بینتون؟.. گفتمی دلت با هاشه یا نه؟
با برقی که تو چشمهام بود نگاهش کردم: وای اگه بدونی...
می سونگ هول گفت: وای بگو بگو بگو بگو.
خندیدم بهش و ماجرا رو تعریف کردم.. ذوق مرگ شد..
کل روز به شیطننت و خنده و نگاه های گاه و بی گاه منو کیو هیون به هم گذشت... با نگاهش حس میکردم که دارمش.. میفهمیدم هوامو
داره.

سر بازی نمیداشت کسی اذیتم کنه، غیر مستقیم میومد وسط.
کسی شک نمیکرد، اما اوپاها مخصوصا هیچول با نگاهشون سوراخ سوراخمون کردن!
من با لبخند ازش تشکر میکردم و تو دلم قریبون صدقه اش میرفتم.. عمرم بود.. دلیل زندگیم بود.. ولی حسودم بود! به افکارم ریز
خندیدم.

شب بعد از شام، مسابقه رقص گذاشتن!.. لیدرا شدن داور...

پسرا با مسخره بازی میرقصیدن.. دخترا هم عشوہ میومدن.. هر گروهی، چندتا حرکت جالبم رفتن که براشون اووه کشیدیم و دست زدیم.

این بین یهو یه جرقه تو سرم زده شد!...

رفتم پشت صحنه... اون بیرون داشتن اجرا میکردن.

میخواستم حالشونو جا بیارم!... از گوشیم یه آهنگ بابا کرم دادم که برام پخش کنن!.. شاید نمیفهمیدن آهنگ چی میگه اما من با رقصم کفشونو می بریدم!

شلوارم خوب بود.. سریع یه پیرهن مردونه پوشیدم.. کروات شلی هم برای خودم بستم.. کلاهی که پسرا برای اجراهای قبل ازش استفاده کرده بودن رو هم گذاشتم رو سرم.

پشت پرده سرک کشیدم.. اجرا تموم شده بود... داشتن باهم حرف میزدن که آهنگ من پخش شد.

ایستادم و با کمی مکث، با قر ریز رفتم رو اون سکوی بلندی که به عنوان صحنه ازش استفاده میکردن!... جمعیت با دیدنم جیغ و سوت زدن.. اوپاها با فک افتاده و چشمهای گشاد نگاهم میکردن و من بهشون میخندیدم.

بشکن زنون و چشمک زنون، قر میدادم.. و با حرکاتم حرفهای خواننده رو نشون میدادم.

دوری زدم رفتم جلو تر... چشمم به کیو هیون خورد.. با شغف نگاهم میکرد... چشمک نامحسوسی بهش زدم که خندید.

تازه داشتن به خودشون میومدن و دست میزدن و سوت میکشیدن.

به ایونهیوک نگاه کردم سعی میکرد گردنشو قر بده و شونه بندازه بالا قر بده.. کنارش رو یه زانو نشستم و براش حرکتو رفتم.. همه باخنده نگاهمون میکردن.

آهنگ که تموم شد کلاهم رو پرت کردم که افتاد تو بغل یونگهوا از گروه سی ان بلو!... غش غش خندیدم که بقیه حتی خود یونگهوا هم زدن زیر خنده.

لیتوک: وایااا اوو.. سورپرایز!!!

شیوون: شیرین واقعا رقصش عالیه.

خندیدم. کنار می سونگ نشستم تا نفسی بگیرم که نشگون سفتی ازم گرفت: عفریته!!... چرا نگفتی اینم بلدی؟

بازو مو گرفتم: آخ... این دسته یا پیچ گوشتی؟

جمع پوکید!.. صدای خنده اشون رفت هوا...

می سونگ با حرص نگاهم میکرد..

که یهو دوتا دست از پشت سر لپهام رو محکم کشید: آیگو... دختره شیطون!

ایونهیوک بود.. دستهاشو زدم عقب: یاااا درد داره.

که یهو از اونور دونگهه لپ راستم رو کشید: ولی حال میده.

نالاه ای کردم: آی.. انگاری آدامسم هی منو کش میارن.

و باز هم شلیک خنده جمع...

ایونهیوک: مگه قبلا کسی کشتت آورده شیرینی؟

دونگهه: هوم!.. یگو تا بکشمش.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم: واقعا بگم میری بز نیش؟

و نیم نگاه نامحسوسی به کیوهیون انداختم که ریز ریز میخندید.

دونگهه: حتما.. کدوم الاغی بوده؟

زدم زیر خنده، بقیه هم همراهیم کردن. فکر کن کیوهیون الاغه؟.. غش غش خندیدم... کیوهیون با حص نگام میکرد.

با خنده گفتم: باشه.. اگه باز این کارو کرد، میگم بری سراغش.

کلاس که تموم شد، بلند شدم و وسایلم رو جمع کردم که گوشیم زنگ خورد.

نگاهی بهش انداختم، با دیدن اسم کیوهیون که مستر چو سیو کرده بودم لبخند عمیقی رو لبم نشست.

جواب دادم: جانم.

بله جانم! به فارسی بهش میگفتم.. به بار حواسم نبود گفتم که پرسید یعنی چی که وقتی گفتم نیشش شل شد و لب هامو از جا کند!

کیوهیون: سلام شیرینم... کلاست تموم شد؟

وقتی گفتم من چی تو رو صدا کنم، گفتم بگو شیرینم!!.. یه میم به اسم اضافه کن.. گفتم چرا.

گفتم چون اون میم مالکیته.. و از کنارش در رفتم.. به یاد اون روز ریز خندیدم و

گفتم: آره، داشتم وسایلمو جمع میکردم.

کیوهیون: خب من اومدم دنبالت... بیا پشت ساختمان.

گفتم: باشه اومدم.

قطع کردیم.. ای وللل کیو جونہ خودم، دیگه نیاز نبود برم دنبال ماشین.

کیف رو انداختم رو شونم و از کلاس زدم بیرون... کلاه مشکی مخلم رو هم روی گوش هام کپی کردم.. هوا سرد شده بود... برف زمین رو سفید پوش کرده بود.

یه بوت تا زیر زانو پوشیده بودم با پالتو مشکی تا یک وجب بالای زانو، که زیاد سنگین و کلفت نبود.

بعد از اون اردو، چند هفته ای بود که به کلاس نقاشی میرفتم، امروز به استاد نقاشی گفتم که یه مدت نمیام بخاطر کارم... قبول کرد که بعدش پیام و ادامه بدم.

خوب پیش میرفتم، حدودا یاد گرفته بودم چهره بکشم.. یکم سخت بود اما من علاقه داشتم.

پیچیدم پشت ساختمان که کیوهیون رو منتظر در حالی دستهایش تو جیب اور کتتش بود با پا به زمین ضربه میزد.

با خوشحالی به طرفش رفتم، سرشو آورد بالا... با دیدنم لبخند دنون نمایی زد و دستهایش باز کرد... هیچکس اونجا نبود.. کلک فکر کنم برای همین گفتم بیام اینجا...

پرواز کردم به سمتش و تو بغلش فرود اومدم.

کیوهیون: سلام دختر هنرمند.

نیشمو شل کردم: مسخره نکن.

خندید و دماغ رو تو دستش گرفت: نگاش کن.. قرمز شده.

یهو لرز کردم: آووو.. آره، آخه چرا گره اینقدر سرده.. من دووم نمیارم آخرش قندیل میبندم.

دستشو انداخت نور کمرم و به طرف ماشین بردم: گرمت میکنم.. بیا بریم که قراره...

در ماشینو باز کردم: قراره؟

کیو هیون: خوششش بگذرونیم...

و نشست تو ماشین!... یعنی دور دور؟... ای وللل.

سریع نشستم کنارش... ماشین رو روشن کرد و بعدش بخاری رو، و راه افتاد.

دستکش هامو در اوردم و جلوی بخاری گرفتم.

عجب هواییه... به جون خودم ناجوان مردانه سوز میومد!

به آسمون نگاه میکردم که دستمو تو دست کیو هیون حس کردم... نگاهش کردم، لبخند بامزه ای زد... منم لپهام گل انداخت... اینم از گرما!

پرسیدم: حالا کجا میریم؟

کیو هیون: اول یه چیز گرم بخوریم، بعدم به یه خرید واقعی بریم.

سرمو به نشونه تایید تکون دادم: آره واقعا... من باید لباس گرم بخرم و چند دست لباس مجلسی.

باخنده اضافه کردم: از وقتی اومدم اینجا، فقط یک بار اومدم خرید با می سونگ.

با تعجب گفت: واقعا؟... از یه دختر بعیده!

با صدای آروم خندیدم: خب لازم نبود.

دستمو فشاری داد و هیچی نگفت.

جلوی یه کافی شاپ نگه داشت.

کیو هیون: یکم صبر کن الان میام.

سر تکون دادم... رفت و ده دقیقه دیگه اومد، با دو تا لیوان نسکافه گرم و شیرین.

ازش گرفتم: و اوو... ای ول کیو هیونی.

خوردیم و یکم گرم شدیم... باز راه افتادیم و کمی بعد جلو محل خریدشون ایستادیم.

کیو هیون: پیاده شو خانوم کوچولو.

لبمو بامزه کج کردم، دلم قیلی ویلی میرفت وقتی میگفت خانوم کوچولو... از تو شیشه نگاهش کردم میومد طرف در سمت من... درو باز کردم که رسید بهمو دادش عقب... پیاده شدم که دستمو گرفت!

با چشمهای درشت نگاهش کردم: چکار میکنی؟.. کسی میبینه.

کیو هیون: ببینه.. زیر ماسک و عینک به زور پیدام.. بعدشم اگه دیدن باید فکر اون مدلی کنن؟

خندم گرفت: آره.. اگه از کنار پشه ماده هم رد بشه، شایعه ها درست میشه.

خنده اش گرفت.. با صدا خندید.. و من عاشق صدایش بودم چه حرف بزنه چه بخونه چه بخنده.. حقیقتا زیباترین صدایی بود که تا حالا شنیده بودم.

نوبت من بود که دستشو محکم بگیرم... یک قدم جلوتر بودم و دنبال خودم میکشیدمش.

وارد فروشگاه لباس شدیم... من چندتا پالتو به رنگ های مختلف و یه دست دستکش و کلاه ست و یک دست چکمه مشکی که یکم پاشنه داشت خریدم... حساب کوچیکم که از ایران تا به حال داشتمش رو دست نزدم... از حقوق کاریم استفاده میکردم... باید با توجه به جیبم خرید میکردم.

سراغ لباس مجلسی ها و پیرهن ها رفتم... برای جشنواره و برنامه ها لازم داشتم.. چندتایی انتخاب کردم... چشمم به یه لباس فیروزه ای خورد.. واقعا ناز بود.. بالاش یکم سنگ نوزی داشت.. دست به چونه نگاهش میکردم.. برای من گرون بود.

کیوهیون: چکار میکنی شیرینم؟

لبخندی زدم برگشتم دستمو تکون دادم: هیچی.

و از لباس دور شدم و به طرف فروشنده رفتم...

کیوهیون هم اومد کنارم و یه باکس رو گذاشت روی ویتربین: لطفا این رو حساب کنید؟

رو کردم طرف کسی که پای صندوق بود، دهن باز کردم که بگم چقدر میشن آقا...

که دست کیوهیون رو دیدم با کارت رفت جلو: اینها رو هم حساب کنید لطفا.

مات برگشتم طرفش و آرام گفتم: داری چکار میکنی؟!.. خب فقط اون که مال خودت هست رو حساب کن.

بدون نگاه بهم گفتم: میخوام خریدای عشقمو حساب کنم.. تازه اونم مال من نیست.

قلبم باز خل و چل باز یاش شروع شد وقتی کلمه عشقمو شنید.. اما اون چیه خریده؟

سریع به خودم اومدم: نه، این درست نیست، خودم میتونم پرداخت کنم.

چرخیدم طرف مرده که کارت رو داد به کیوهیون!... کیوهیون هم سریع دست چپشو انداخت دور کمرم و با دست راستش نصف خریدارو گرفت... بقیه اش هم دست من بود.

منو که هنوز مات بودم رو گرفت و کشید و برد بیرون فروشگاه.

انگار که تازه به خودم اومدم با اعتراض گفتم: یاااا... اخه چرا؟!.. نباید... اه..

کیوهیون: مگه چیه؟... خب همه از این کارا میکنن.

با سر پایین آرام گفتم: هرکی بفهمه میگه دختره داره سوء استفاده میکنه.

با اخم نگاهم کرد: چی؟

ووی این روی کیوهیون رو هرگز دلم نمیخواست ببینم.

بی قرار گفتم: عه اینجور نگام نکن.. راست میگم دیگه.

این بار یکم خشمناک شد: چی چیه راست میگی؟

کلا دیگه سرمو انداختم پایین و از کنارش رد شدم!... سر به زیر راه میرفتم.. چه عصبی شدا.. وقتی اون حرفو زدم به شخصی تو ذهنم پررنگ شد!

تو همین فکر بودم که یهو یکی محکم بهم تنه زد... منم که بخاطر سرما سست بودم، نزدیک بود پخش زمین بشم که یکی از پشت بغلم کرد.

سرمو دادم بالا کیوهیون رو دیدم.

با ناله گفتم: اوه، ممنونم... مطمئنا خیلی درد داشت.

خندش گرفت ولی سعی داشت بخورتش... پسره که بهم تنه زد.. با دیدنمون سریع خم شد و عذرخواهی کرد و رفت.

نمیدونم این ضربه چیش شبیهه اون اتفاق بود که یاد اون پسره ی... یوووف.. هیونسون و حرفش افتادم.

به کیوهیون نگاه کردم: ماجرای هیونسون یادته کیوهیونی؟

سر تکون داد و هیچی نگفت که ادامه دادم:گفت.. عاشقشی؟... از حمایتت تعجب کرده بود.. بنظر من که هرکس دیگه ای هم بود و این اتفاق برایش میوفتاد.. حتما کمکش میکردن.

دست انداخت دور کمرم:آره درسته، ولی هیونسون راست گفت!

گوشه پیشونیم رو بوسید و جلوتر به طرف ماشین رفت.. یعنی.. ای اون موقع کلا.. اوفف! اخیش خیالم راحت شد.. ناراحت نبود.. خندم گرفت.. ولی الان در رفت ها..

رفتم طرفش و تو ماشین نشستم. راه که افتادیم.. باکس خرید هه رو چک کردم، که دیدم اون لباس فیروزه ای رو خریده.. قلبم تالاپ تالوپ برایش میزد.. قبل از اینکه بخوام فاجیغ ازش تشکر کنم، حواسم پرت شد به بیرون.

روی شیشه دونه های سفیدی می نشست!.. دقت که کردم دیدم برفه.

با ذوق و شوق سروصدا کردم:یااااا!؟؟!.. برفه برفه، آههههه داره برف میاااااااااا.. وای.

شیشه رو دادم پایین و دستمو دادم بیرون.. کیو هیون بی صدا میخندید.

کیو هیون:نکن شیرین.. مریض میشی.

خندیدم و شیشه رو دادم بالا و عین یه بچه خوب صاف نشستم.. واقعا سرد بود بادش.

یهو گفتم:آه.. راستی.. ممنون بابت لباسه.. لبخند گشادی زدم:خریدیش.

کیو هیون:اینکه چیز کوچیکی بود.. من هر چیزی رو که بخوای برات فراهم میکنم.

لبخندی بهش زدم و به عشق دستشو فشوردم.. کمی بعد، کیو هیون جلوی خونه ماشین رو نگه داشت.

باهم خرید ها رو از ماشین در آوردیم.. کلید انداخت و در رو باز کرد.. هنوز دونه های برف ریز ریز از آسمون میومدن پایین.

وسط حیاط چرخی خوردم و چشمهامو بستم.. شانسی یکی دوتا دونه برف رو صورت مینشست.. با لذت خندیدم.

چشمهامو باز کردم کیو هیون رو دیدم که با خیالت نگام میکرد!

با سر پرسیدم چیه؟... که خنده شیطونی کرد و دوید به طرفم... جیغ کوتاهی زدم و دویدم.

کیو هیون:که مردم فکر میکنن سوء استفاده گری ها؟... نمک میریزی و از کنارم رد میشی آره؟

باخنده دوان دوان گفتم:نه... همه اش الکی بود.. بیخیال شو.

نفسم داشت میگرفت.. قلبم تند تند میزد.. ایستادم و خم شدم.

کیو هیون از پشت گرفتم:وروجک، چیشد؟

صاف شدم، نفسی گرفتم:هیچی.

با لبخند عمیقی ناجور نگام میرد که جالت کشیدم..

کیو هیون:باید تنبیه بشی.

چشمهام زد بیرون:هان؟

با اعتراض گفت:یااااا... کم درشتن گنده ترشون میکنی؟... نکن.

زدم زیر خنده که سرش اومد جلو!.. کپ کردم، خنده ام یادم رفت.. زانو هام خم شد و رفتم پایین تر.

دستم رو گونه هام گذاشتم:چته؟ چرا همچین میکنی؟

با لبخند کج معنی داری نگاهم کرد و سرشو اورو جلوتر.

کیو هیون: معلوم نیست؟... میخوام ببوسمت!

دللم هوری ریخت.. قلبم گرومپ گرومپ میزد... چه صریح!!... اینقدر فاصله امون کم بود که بازدم گرمش به صورتم میخورد... چشمهام داشت بسته میشد که...

لیتوک و هیچول و کانگین: یاااااااااااا...!!!

با دادشون پریدیم هوا... هول از هم جدا شدیم که بلند زدن زیر خنده.

تو این هوا حس میکردم تو آتیش نشوندنم!

لیتوک: پس حقیقت داشت؟... ای پسره ی موزماره بی شرف... دختره رو دور زدی؟

غش غش خنده اشون رو هوا بود... میدونستم میبیننمون... به حسی بهم میگفت به جور ناجور میفهمن.

هیچول: دیدید؟ دیدید؟ دیدید؟ دیدید؟ دیدید؟ دیدید؟...

داشت ادامه میداد که لیتوک: یااا یااا یااا... استپ کن...

همه میخندیدن... من از گردن تو زمین فرو رفته بودم، کیو هیون هم با خجالت! نیشش باز بود و به آسمون و اینور اونور نگاه میکرد.

هیچول به ریووک هم که تازه اومده بود تو تراس گفت: یااا اوکی تو دیدی؟...

بازم گفت: دیدید گفتم آخر شو میدونم... دیدید درست گفتم... به شاهدیتون گفتم.

لیتوک: فهمیدیم، آروم باش!

یهو باهیجان ادامه داد: یااا... واقعا... کیو هیون دوست دختر گرفته...

با این حرفش حمله کردن طرفمون که از جا جهیدم... از قرمزی به کبودی میرفتم، نفسم در نمیومد...

از سروکوله کیو هیون بالا میرفتم، میزدنش و اونم داد میزد.

هیچول سرشو گرفت زیر بغلش و با اون دستش تند تند دستشو رو سرش سابید و کله اشو داغ کرد: بی شرف تخس!... حالا قایمکی میری عشق بازی و دور دور.

من که با خنده بدو بدو رفتم داخل و رفتم تو اتاقم... وااییی فهمیدن، چه جورم فهمیدن... البته خب باید میفهمیدن ولی... واییی خجالت میکشم.

شب بقیه اوپاها که اومدن خونه، خبردار شدن... اونم با چه وضعی... هیچول که آبرومونو برد.

شیوون اوپا وقتی فهمید، خشکش زد! چشمه‌اش باز شده بود، لبه‌اش جلو و بی حرکت نگاهمون میکرد.

اینقدر قیافه اش بامزه بود که زدیم زیر خنده... وقتی به خودش اومد گفت: جدی گفتین دیگه؟

براش سر تکون دادن که با شوخی یقه کیو هیون رو گرفت و باخنده گفت: یااا کیو هیونا... چطور تونستی؟...

همه خندیدن منم تو آشپزخونه قایم شده بودم و رنگ عوض میکردم.

شیوون: حواست باشه ناراحتش نکنی... در اون صورت...

ادامه حرفشو نزد و مسخره یه چشم غره رفت که پسر ا قهقهه زدن... کیو هیونم آروم میخندید.

کیو هیون: ولی جدا... لطفا کسی خبردار نشه... فقط بین ماها بمونه.

پسرا با تمسخر نگاهش کردن که اعتراض آمیز گفت: یااا چیه... خب برای شیرین و من دردسر میشه.

منم صدامو پیدا کردم به زور از پشت کانتر گفتم: راست میگه، اینجور بهتره.

کیو هیون معنی دار گفت: پس دهن لُق نباشید.
هیچول لگدی بهش زد: گمشو ببینم... باید شام بدی.
همه با سرو صدا گفتن: آره آره.. باید شیرینی بدی.
و اینطور شد که باز ریختن سرش و زدنش!

یک ماه و نیم آخر رو فقط روی سوپر شو تمرکز کردیم، تمرین پشت تمرین... به همخوانی با کیو هیون، به دور رقص با هنری و چندتا اجرا با کل اعضای گروه.. حتی اجرای اهنگ خودمم بود... از این بابت خوشحال بودم... هیجانمم که گفتن نداشت.

جای دوری نبود.. تو خود کره اجرا میشد...

همه تو ساختمان اس ام جمع شده بودیم، لیتوک گفت به کیو هیون بگم بیاد تا هماهنگی آخر رو با مدیر برنامه لی انجام بدیم.

پشت در اتاق ایستادم، صدای خنده ریزی میومد!

در نزدم برای اولین بار!... یهو درو باز کردم ولی وارد اتاق نشدم، با دیدن صحنه رو به روم

آبروی راستم رفت بالا.. کیو هیون رو میل نشسته بود، به دخترم رو دسته میل کنارش، چندتا پوشه هم بینشون بود... دختره که نیشش پاره شده بود!

کیو هیون تا منو دید گفت: آ... شیرینا... بیا با دوستم آشنا شو.

چند لحظه مکث کردم، بعد بدون اینکه چیزی راجع بهش بگم کنم، با لبخند مسخره ای گفتم: کیو هیون شی، لیتوک او پا گفتن بیابین کارتون دارن.

سرمو انداختم پایین، پشت کردم بهشون و ازشون دور شدم.

رفتم پیش او پاها... چند دقیقه بعد کیو هیون اومد.

مدیر برنامه حرف زد و حرف زد!... تا خرخره توصیه کرد!! لیتوک او پا هم از اون بدتر.. وای که چقدر استرسی بود و نگران.

بهشون گوش میدادم و به حرص و جوش هاشون و تیکه انداختن هاشو میخندیدم.. نگاه کیو هیون روم بود ولی به روم نمیوردم.

چه دلیلی داشت این همه با بقیه دخترا صمیمی باشه!

بالاخره روزی که منتظرش بودیم و خودمون رو براش آماده کردیم رسید.

تو فرودگاه اینچئون منتظر پروازمون بودیم.. لبخندی رو لبم نشست... به روز به قصد چهره شدن و نزدیک کیو هیون بودن پا تو این فرودگاه گذاشتم.. و حالا بخاطر اجرا دوباره به اینجا اومدم.

کیو هیون: از من ناراحتی شیرینم؟

با صدای حواسم بهش جمع شد... دلخور بودم.. زیاد باهاتش حرف نمیزدم، دست خودم نبود.

آروم گفتم: چرا اینو میگی؟

کیو هیون: آخه... اون فقط دوست منه.

ای وای.. فهمیده چه مرگمه.. خدا خفه کنه منه زود رنجو... ولی آخه... من اونو فقط برای خودم میخواستم! طرفدارها جای خودشونو داشتن ولی این همه صمیمیت با اطرافیان تو کتَم نمیرفت.

کلافه و ناراحت گفتم: میونم، میونم دوستته و براتون این مسئله ای نیست، اما من تو سرم نمیره.

آروم بهش نگاه کردم: نمیتونم تحمل کنم، نمیتونم ببینم دختری اینقدر باهات صمیمیه... متأسفم.

همین لحظه پروازمون رو اعلام کردن که سریع سرمو انداختم پایین و از کنارش رد شدم.

چهار هفته از این شهر به اون شهر میرفتیم، اجرا پشت اجرا.

هر بار پشت صحنه لیتوک تند تند توصیه هاش رو تکرار میکرد، به من که نگاه میکرد سریع باخنده میگفتم همه اش رو حفظم، مطمئن باش همه تلاشم رو میکنم که خرابکاری نکنم، نگران چیزی نباش و آروم باش! که روشو میکرد اونور و اوپاها بهش میخندیدن.

رو صحنه حس قدرت بهم دست میداد.. گریه ام میگرفت از فکر اینکه حداقل عده ایشون بخاطر من اینجا اومدن!

با حسی که از قلبم سرچشمه میگرفت با کیو هیون میخوندم... و با حس خفنی! که بهم دست میداد با هنری میرقصیدم.

با ورجه و ورجه با اوپاها روی اون صحنه بزرگ میچرخیدیم و آدا در میووردیم و لحظات شادی رو برای طرفدارها به وجود آوردیم... در کل محشر بود.

بعد از آخرین اجرا انگار یه بار از دشمنون برداشته شد...

لیتوک: بالاخره به خوبی تموم شد.

شیوون: آره واقعا... ممنون خدا.

شیندونگ: باید یه دلی از عذا در بیارم!

بهبش خندیدن.

هیچول: در جوابت شیندونگا... بعضی ها هنوز شام مهمونمون نکردن!

والای باز شروع کرد... یهو کیو هیون بلند گفت: خفه ام کردی.. باشه باشه.. بذار خستگیمون در بره.. شام هم میدم.. آ... خیلی خوابم میاد.

ریووک: آیگو کمرم.. دقیقا، دلم میخواد 14 ساعت بخوابم.

ایونهیوک: آه... حمام!

هرکی چیزی میگفت... خیلی زود به خونه برگشتیم.. آخ که چقدر دلم تنگ شده بود برای اینجا.. مخصوصا اتاقم.

دم در خونه، اوپاها که رفتن داخل کیو هیون زیر گوشم گفت: کارت عالی بود.. خسته نباشی عشق کوچولو!

دلم قیلی ویلی رفت... شیرین خندیدم، باعشق گفتم: ممنون.. تو هم که گفتن نداره.

سریع و نرم گونه اش رو بوسیدم و دوبدم طرف اتاقم.

بعد از سه ساعت خواب، خستگیم از بین رفت و به حمام رفتم.. نیم ساعت تو وان کف بازی کردم و عین دیوونه ها با خودم خندیدم... خیلی کیف داد.

در کمال تعجب کیو هیون گفته بود که امشب بهتون شام میدم.. خستگیش دررفته بود انگار.. آخه معمولا تا چندروز بیخیال تنبلی کردن نمیشد.

موهامو خوب خشک کردم بعد صافشون کردم و یکم حالت بهشون دادم، بیشترشونو دادم سمت راست... سرمه هم به چشمهام کشیدم، چشم هام سه برابر درشت شده بود.. ای جونم چه جیگری شدم.

یه عالمه ریمل هم زدم و یه رژ لب صورتیه خوشمزه!... اووومم چقدر خوشبو بود.

یه بلوز آستین بلند یقه اسکی سفید و یه جین مشکی و یه پالتو صورتی با آستین های سه ربع هم پوشیدم.

بوت های کوتاهم که کنارش زیپ داشت هم پوشیدم. کیف سفیدم گرفتم دستم و از اتاق زدم بیرون.

پسرا هم کم کم شیک و پیک داشت پیداشون میشد.

کیوهیون با یه پالتو قهوه ای و جین مشکی و موهای قهوه ای رنگ خوشگلش از پله پایین اومد.

با دیدن همدیگه لبخندی به هم زدیم.. چشم گرفتن از ش سخت بود... اون هم هر چند لحظه یه بار نگاهم میکرد.. دل کندم و رفتم تو حیاط و منتظرشون موندم.

کیوهیون: میدونی شیلین.. تو خیلی شبیه دختر تو ذهنمی!

با تعجب و خنده نگاهش کردم: چطور؟

اومد جلو و رو به روم ایستاد: موهای بلندت، چشم های درشتت، پوست سفیدت.

اومد جلو دست انداخت دور کمرم.. منم دستهامو رو سینه اش گذاشتم.

صدای آرومی گفت: خیلی زیبایی.

قند تو دلم آب شد و لبخند بزرگی رو لبم نشست.

با احساس گفتم: تو هم تنها جنس مذکری هستی که تو دلم راه باز کردی.. اینو جدی میگم.

با خنده اومد جلو و پیشونیم رو بوسید، بغضم گرفت!

اشک تو چشمم نیش زد و برق انداخت: من همچین روزی رو، همچین حسی رو محال میدونستم.

بازم سرشو خم کرد و گونه سمت راستمو بوسید.

نفس پر حرارتی کشیدم: از اینکه نباشی میترسم کیوهیون.

و اشکم رو گونه ام ریخت...

سرش به سمت چپ چرخید و هرم نفسش به گونه چپم خورد: نترس...

صداش آروم میکرد... دست کشید روی گونه خیسم... نگاهش سر خورد رو لبهام.. باز داشتم داغ میکردم.. آب دهنمو قورت دادم.. نزدیک شد... نزدیکتر.. بی قرار مونده بودم.. چیزی به اولین بوسه امون که...

با صدای قهقهه چند نفر پریدیم هوا و از هم دور شدیم... بازم اوپاها سر بزنگاه پیداشون شد.

کیوهیون پوفی کشید که خندم گرفت.. قسمت نیست!

عشقمون از بغل و بوسه روی گونه تاحالا رد نکرده بود... هر بار پسرا رسیدن و در حسرت سوختیم!... کیوهیون هم مثل اینکه حرصش گرفته بود.

ریز خندیدم و رفتم بیرون.

کمی بعد دور یه میز مستطیل شکل تو کافه رستوران مادر کیوهیون نشسته بودیم.

پسرا هی ادیتش کردن که اوردیمون اینجا که از جیبش حساب نکنی... ولی من یه لحظه ترسیدم!

نگران شدم که نکنه چیزی بگن و خانواده کیوهیون بفهمن... با نگاه نگرانی به کیوهیون نگاه کردم که به پسرا تذکر داد.

شام رو که خوردیم دیگه بهونه هیچول هم خوابید ولی دنبال سوژه جدیدی بود تا برامون دست بگیره.

دونگه: بچه ها نظرتون چیه این دو هفته که آزادیم یه سفر کوتاه بریم؟

پسرا یه نگاهی به هم انداختن و چیزی نگفتن که دونگه ادامه داد: ها؟... کریسمس هم نزدیکه، میشه یه سفر و استراحت کوتاه.

لیتوک: فکر بدی نیست؟

شیوون: منم میام.

یهو بلند گفتم: ای ول اوپای خودم.

همه سرها چرخید طرفم که با خجالت دستامو جلو صورتم گرفتم و ریز خندیدم... اوپاها هم خندیدن، کیوهیون هم چشم غره بامزه ای بهم رفت که برایش ناز کردم.

در آخر موافقت کردن که به سفر بریم، اونم پیست اسکی... و باز هم لیتوک اوپا گفت که به دوستهاشون خبر میده که اگه میتونن باهامون به این سفر بیان!

تو اتاقم داشتیم لباسهام رو میذاشتم تو چمدون، کلی لباس گرم برداشتم.

اوپاها دوستهاشونو خبر کرده بودن، قرار بودن گروه شاینی.. ردولوت و می سونگ عزیزم بیان... حتی دوستهای معمولی کیوهیون و بقیه اوپاها.

حتما خوش میگذره...

فردا صبح زود، بعد از خوردن صبحانه راه افتادیم... ون باهامون نبود... تو چندتا ماشین سواری نشستیم.

من و می سونگ و بقیه دختران کنار هم... پسرا هم تو سه تا ماشین... کیوهیون با دوستهاش تو یه ماشین بودن... کل مسیر رو با بگو بخند گذروندیم... می سونگ جدیدا تو خودش بود.. میرفت تو فکر، با خودش لبخند میزد!

باید بفهمم چشه...

به مقصد که رسیدیم، به هتل مورد نظرمون رفتیم... قرار بود تو هتل بمونیم... اتاق های دو نفره که منو می سونگ باهم بودیم.

پالتوم رو رو تخت انداختم و خودمم روش ولو شدم... بدنم کرخت بود و سست.. خوابم میومد.

می سونگ: چرا شل شدی شرلین؟

خندم گرفت... ولی با تعجب پرسیدم: شرلین؟.. شرلین دیگه کیه؟

با ذوق نشست کنارم: یاااا... من به این فکر کردم، این اسم بهت میاد... اگه دست من بود میگفتم اسم رو استیج ات رو بذاری شرلین.

با چشمهای بسته خندیدم: جالبه... ولی من اسم خودمو دوست دارم... دوست داشتم کیوهیون یک بارم شده اسم رو بگه تا ببینم چه حالی میشم...!

با خنده زد بهم که گفتم: آ.. بیخیال می سونگ.. خوابم میاد.

می سونگ: باشه تنبل.. فهمیدم، بگیر بخواب.

چیزی نگفتم و چشمهام رو روی هم گذاشتم که نمیدونم کی خوابم برد...

نمیدونم چقدر خوابیدم اما با تکون دست می سونگ بیدار شدم.

گیج و منگ گفتم: ها؟.. چته؟.. چی میخوای؟

می سونگ به زور سعی داشت پتو رو از روم بکشه کنار: د بلند شو.. حوصلم سررفت.

سفت پتو رو گرفت: نه نه نکن.. سرده و اااای.

می سونگ: دختر چقدر سرماییه... زود باش بلند شو کیوهیون عین تلسکوپ شده!

چشمهام زد بیرون: چی شده؟

می سونگ دستشو به کمرش زد: هی داره چشم چشم میکنه ببینه کجایی کی میای... دید پیدات نیست آخرش از من پرسید شیرین کجاس.. چرا نیما؟.. منم فرمودم خوابن شاهزاده خانوم.

چشم بسته گفتم: بابا فرمایش!... تیکه میندازی؟

بعدم برای اینکه حرصش بدم نشستم رو تخت: الهیی عزیز دل ممم..

نیشش باز شد که زدم تو پرش: کیو هیونی عشقم منتظرمه...

با حرص بالشتی از رو تخت برداشت و افتاد به جونم که باخنده به زور در رفتم.

دوش کوتاهی گرفتم که پشیمون شدم!.. بس که لرز زدم!.. خدا کنه مریض نشم.. اگرم شدم عفونتی نباشه که بد میوفتم تو رختخواب!

شلوار لی آبی پوشیدم با یه بافت سفید.. موهام بستم پشت سرم... خط چشم کشیدم و رژی هم زدم که از روح بودن در بیام.

می سونگ: بابا خوبی خوشگلی.. همه چی تمومی د یالا بریم.

آخرین نگاه رو تو آینه به خودم انداختم و گفتم: الان بی حوصله ای که اینو به منی که سرعت کارام بالاست میگی.

با شیطنت گفتم: خودتو چی که معلوم نیست بخاطر کی اینقدر به خودت میرسی!

کاپشتم رو برداشتم و زودی از در زدم بیرون... دستش بم برسه کیو دم!.. همه تو لابی نشستند بودن...

به طرفشون رفتم: سلام به همگی.

حواسشون بهم جمع شد، جوابمو دادن.. کیو هیون با خوشحالی نگاهم میکرد که لبخندی بهش زدم.

در حال برنامه ریزی برای این هفته بودن.. فقط پنج بارشو میخواستن برن اسکی! که خندیدم بهشون... بقیه اش هم مهمونی و جشن...

یک ساعت بعد کیو هیون نامحسوس به بیرون اشاره کرد!... یعنی میخواست بریم بیرون!؟!... لبامو کج کردم.. چند دقیقه بعد بلند شدم: من میرم قدم زنی، فعلا.

و ازشون جدا شدم... از هتل زدم بیرون.. برف همه جا رو پوشونده بود... جاهای دیگه حداقل تا زانو تو برف بودی!... خوبه چکمه پامه، ولی با این حال بازم پاهامو حس نمی کردم... همینطور دستهامو...

همینطور سر به زیر قدم میزدم و به پاها نگاه میکردم و رد پاهام، لبخند مینشست رو لبم که یهو از پشت یکی گرفتم بغل.

با ترس برگشتم که نیش باز کیو هیون رو دیدم.

هوفی کردم: یااا.. ترسیدم... خب با خبر بیا.

لبخند گنده ای زد: اخه اینجور حال میده.

خندیدم و سرتکون دادم: از دست تو...

یهو از بالای سرمون یه چی رد شد، با انگشت نشونش دادم: عهه از ایناااا...

کیو هیون: چیاااا!؟

گفتم: از این اسکی هوایی ها!.. میشینی دورت میدن... اینقده دوست دارم سوار شم ولی ترس داره!

کیو هیون زد زیر خنده ولی نه بلند.

لب برچیدم: عه چی گفتم مگه؟

صورتمو تو دست گرفت: هیچی دختر خوشمزه... بامزه گفتی.

هیچی نگفتم و شروع کردم دستهامو با بخار دهانم گرم کردن.

کیو هیون: شیرین.. چرا دستکش نیوشیدی؟

گفتم: اَخه نمیتونم توشون تکون بخورم!.. بنظرم تاثیری نداره.. بازم یخ میزنم.

نچ نچی کرد و دستمو تو دستهایش گرفت، اون زیاد سرد نبود.. تند تند روشون میکشید و ها میکرد... یا لذت به کارش نگاه میکردم که نگام کرد...

لبخند کمرنگی زد: چیه؟

با لبخند بانمک سرمو کچ کردم: هیچی.

دستهایش که باز کرد بغلم کرد... سردم بود.. به زور روی اون همه لباسه پف پفی حسش میکردم، اما دلم خواستش... سرمو رو سینه اش گذاشتم.. چونه اش به پیشونیم میخورد.

کیو هیون دستشو دورم محکم کرد: چه دختر سرمایی دارم من...

آروم گفتم: او هوم... کاش مریض نشم.. پووووف.

خندید و تکونی بهم داد: آآآه... چه حس خوبیه.

شیطون ازش دور شدم: الان حسشو بهتر میکنم.

خم شدم برف بردارم که یه چیز توپ مانند خورد تو کمرم.. دادی زدم و برگشتم که می سونگ رو نوق مرگ دیدم! پسرا هم پشتش بودن

لبامو جمع کردم: منو میزنی؟... میگم برات.

و این شد شروع برف بازیمون...

رو تخت کشیده بودم و به سقف نگاه میکردم. می سونگ هم دقیقا مثل من بود حالتش...

به اتفاق های کل روز فکر میکردم... برف بازیمون.. ناهاری که خوردیم... آتیشی که درست کردیم. و آخر شبی که الان باشه...

آروم گفتم: می می... می...

یهو یق زد زیر خنده: چی؟ می می؟.. اون چیه دیگه؟

منم با صدا خندیدم: اختراع کردم.. مثل تو.

بعد آداشو در اوردم: شرلیین!

غش غش خندیدیم...

گفتم: عاشق شدی؟

یهو خنده اش قطع شد... با خنده سرمو چرخوندم طرفش: درست گفتم نه؟

روش رو گرفت.. صرفه کرد: ها چرا اینو میگی؟

عادی گفتم: خیلی تو خودتی.. آروم شدی.. این از تو بعیده...

یهو نشست رو تخت: دیگه نمیتونم ساکت بمونم و نگم!

بالشتمو شوت کردم طرفش: بی شرفه نامرد... من به تو کل زندگیمو گفتم... اونوقت تو میخواستی پنهون کنی؟.. غریبه بودم دیگه ها؟

می سونگ: نه.. این چه حرفیه... خب.. فقط.. من خودمم مطمئن نیستم از بابش.

کنجکاور رفته جلو: آخه چرا؟ چطور؟.. بهت اعترافی نکرده؟

اخمی کرد: دیدارمون با دعوا بود...

چشمام برق زد نیشم باز شد: چییی؟ جدییی؟

زد بهم: آروم... میگم برات.

چهارزانو نشست منم رو به روش به اون حالت.. تخت ها کنار هج بودن و ما چرخیده بودیم طرف هم...

می سونگ: خیلی احمقانه بود اما... رفته بودم بستنی بگیرم برای خودم.. وقتی برگشتم دیدم نشسته جای من.. رفتم و با اخم گفتم جای منه.. گفت آگه مال تو بود چرا ننشسته بودی روش؟!... که بستنی تو دستمو نشونش دادم... ابرو انداخت بالا ولی از جا بلند نشد... اختار دادم که بازم اهمیت نداد... یهو با عصبانیت لگدی به پاش زدم...

اینو که گفت قهقهه ام سقفو شکافت...

نشگونی ازم گرفت: ساکت شو.. نمیگما..

سریع خنده ام رو تموم کردم: نه نه بگو جانم...

دستهاشو قلاب کرد: خلاصه.. اونم عصبانی شد.. بلند شد داد زد چکاره میکنی دختره ی عوضی!.. واییی اینو که گفت چنان خشم وجودمو گرفت که بی تامل بستنیم رو از صورتش تا روی کت شلوار قهوه ای خوش دوختش کشیدم... روی دیدن نداشت.

بی صدا غش کردم رو تخت از خنده... همه بدنم میلرزید... پسر مردم رو پوکونده بود.

می سونگ هی میزد بهم: بسه... نخند... بهت میگم نخند... اه...

اشکهامو گرفتم: وای... می سونگ تو لایک داری.

نازی اومد که گفتم: چه دقتی هم کرده.. کت شلوار قهوه ایه خوش دوخت!

باهیجان گفت: آخه نمیدونی که... بی شرف محشره.. قد بلند، چهار شونه... مو قهوه ای چشم هاش قهوه ای خیلی خیلی روشن... دو رگه اس.

گفتم: به اون میگن چشم عسلی.. حالا اسمش چی هست؟

می سونگ: لی هیون وو

اوووی کشیدم: اووووو... بازم دیدیش؟

با صدای ریزی گفت: مدیر برنامه امه.

جیغ مانند گفتم: چییییی؟

سریع دهنمو گرفت: الان میریزن اینجا.. چته آرومتر.

دستشو زدم کنار: یعنی تو... مخ مدیر برنامه ات رو زدی؟

می سونگ: مخ زدن چیه؟ فقط جدیدا زوم میشه روم... خیلی عمیق نگاهم میکنه منم...

شیطون رفتم جلوتر: تو چی؟... دلت رفت؟

می سونگ: بسه دیگه... بخواب.

با خنده دراز شدم: امیدوارم بهش برسی.

می سونگ: زود باش شیرین... همه رفتن..

زیب کاپشن رو به زور کشیدم، از بس که لباس پوشیده بودم!

تند گفتم: اومدم اومدم.

کلاهم رو هم برداشتم و از اتاق زدم بیرون... میخواستیم بریم اسکی... البته بقیه، من که علاقه ای نداشتم...

می سونگ: رفتن بدو...

با دو از هتل زدیم بیرون... پسرارو دیدیم... باهم به پست اسکی رفتیم... به جاش سوار تلکابین شدیم.

با هیجان به زیر پام نگاه میکردم... خیلی صحنه قشنگ و دلهره آوری بود... اما من نمیترسیدم.

کیو هیون: خوبی شیرینم؟!.. منو نمیبینی خوش میگذرونی.

با خنده گفتم: این چه حرفیه عزیزم... خب جلو بقیه نمیتونم بیام پیشت...

لبامو دادم جلو: الانم باید با پسر باشی.

گونه ام رو دست کشید: تلافیش میکنیم... قول.

با لبخند سر تکون دادم...

پیاده که شدید دسته دسته شدیم و به یه طرفی رفتیم... با چشمهام کیو هیون رو دید میزدم که گوله برفی رو روی سرم حس کردم.

تند برگشتم و می سونگو با قیافه خبیثی دیدم... دویدم دنبالش و کلی برف سر هم خالی کردیم، سه ساعت رو به بازی و شیطونی گذروندیم... یه آدم برفی خوشگلم درست کردیم.

خودمو بغل کردم: خیلی سرده... خودمو حس نمیکنم.

می سونگ: اوه منم... برم ببینم چیز گرمی پیدا میکنم بخوریم.

گفتم: زود بیا می سونگ... منتظرتم.

می سونگ: باشه... جایی نرو.

و رفت... به ساعت نگاه کردم... 6:38 بعد از ظهر بود... تا می سونگ بیاد من به فکر فرو رفتم... سه روز دیگه کریسمس بود... سال جدید میشد برای کیو هیون... اینجا میگذروندیم کریسمس رو.

تو همین فکر بودم که حس کردم هوا تاریک شده... مردم کم کم داشت میرفتن... پاهام خسته شده بود و نشسته بودم رو برفها... نیم تنه پایبینم کلا سر بود.

داشتم دیگه میترسیدم... مسیرو بلد نبودم... همه جا یک شکل بود... پوشیده از برف... نمیدونستم از کدوم طرف برم... ولی نباید بایستیم.

به سختی بلند شدم... غروب بود... هوا بیشتر از قبل سرد شده بود... وقتی تونستم بایستم سر پاهام، برگشتم و از همین مسیری که اومده بودیم برگشتم.

حدود پانزده دقیقه راه رفتم... سوز سردی میومد، دندان هام روی هم نمیومند... تنها مونده بودم تو اون تاریکی... هیچکس نبود...

اشک هام ریختن رو صورت یخ زده ام... زانو هام توان نگه داشتنم رو نداشتم... محکم خوردم زمین... چپ شدم رو برف ها... دیگه فقط بی صدا گریه میکردم... چرا می سونگ نیومد?... یعنی دنبالم نمیگردن?... کیو هیون داره چکار میکنه?...!

بی حال نگاهمو دور دادم و اطرافم رو نگاه کردم... چشمم به یه اتاقک خورد... همیشه تو برف ها بمونم باید برم تو اون اتاقک... خدایا کمک کن.

با بدبختی جون کندم بلند شمولى نمیشد... هی میخوردم زمین... نسبتاً دور بود اتاقک... ولی با هزار زور خودمو رسوندم بهش...

سر خوردم کنار درش... بدنم سنگین بود.

دستگیره درو بی حال تکون دادم، باز نشد!... تمام وجودم رو عجز و ناامیدی گرفت... تو این سرما میمیرم.

با گریه نالیدم: کسی اینجا نیست؟... آهااااای...

خودمو جمع کردم و آرام آرام اشک ریختم.. صدای زوزه گرگ میومد.. ترسیده بودم.. اتاقک لامپی توش روشن بود اما کسی توش نبود انگار... باید چکار کنم؟

کم کم داشتم از حال میرفتم و چشمهام بسته میشد... همه چی تار شده بود... بدنم رو حس نمیکردم.. استخوانهام از سرما میسوخت.. چشمهام داشت بسته میشد که

صدای فریادی رو شنیدم: شیرین... شیرین...؟؟؟!!! کجایی...؟

سعی کردم چشمهامو باز کنم... صداهای می پیچید.

کیوهیون: شیرین... آگه اینجایی جواب بده؟

چی؟.. کیو.. کیوهیون؟.. اون اینجاست؟.. اومد دنبالم؟.. آه... سعی کردم حرف بزنم اما صدام در نمیومد...

ولی چند لحظه بعد، کیوهیون جلو چشمهای نیمه بازم ظاهر شد، منو ندیده بود هنوز.. سرگردون اطراف رو دید میزد که.. سرشو چرخوند و بالاخره منو دید.

دوید طرفم، کنارم زانو زد...

کیوهیون: شیرین.. شیرین عزیزم خوبی؟.. جواب بده...

زمنه کردم: کیوهیونا...

و اشک روی گونه ام غلطید...

صورتمو تو دستش گرفت: انجام، من انجام عزیزم... صبر کن.

بلند شد... کلافه چرخ خورد: چطور برت گردونم؟.. همیشه..

یهو رفت طرف در اتاقک.. دستگیره اش گرفت و کشید.. دید که باز همیشه.. شروع کرد تنه زدن بهش... محکم.. که بعد چهار ضربه در باز شد.

اومد طرفم... همونطور که دست می انداخت زیر زانو هام و کمرم گفت: بیا... باید بریم داخل... داری یخ میزنی.

بلندم کرد، سرم چپ شد رو شونه اش... خدایا ممنون که رسوندیش...

تو اتاق منو تکیه داد به دیوارش... تو اتاقک پر هیزم بود!...

کیوهیون: تنت سرده.. چکار کنم؟.. باید گرمت کنم...

به دور و برمون نگاه کرد... بلند شد، اطراف رو گشت... از زیر هیزم ها یه بخاری نفتی پیدا کرد.

اومد نزدیکم... بی حال نگاهش میکردم.

کیوهیون: خوبه که نفت داره...

به من نگاه کرد... مظلوم، با چشمهای خیس نگاهش میکردم... فرشته نجاتم میدونستمش... چون هروقت تو دردم بودم پیداش میشد.

نگاه از من گرفتم، منم چشمهامو انداختم پایین.

بعد از کلی ور رفتن با اون بخاری نفتیه کوچولو بالاخره روشنش کرد.. لبخند موفقی زد که خندم گرفت... لب هام به خنده باز شد.

با دیدن لبخندم گفت: چو کیو هیون از پس همه چی برمیاد.

دوباره لبخندی زدم که بلند شد اومد طرفم... بی قرار نگاهش کردم... کلاهشو از سرش در آورد و دست برد طرف لباس هام...

کیو هیون: لباسهات نم داره، باید درشون بیاری..

سرمو با خجالت انداختم پایین که کمکم کاپشن رو در آورد... راست میگفت.. لباس ها خیس و سرد بودن.. خودمم که همینجوری داشتم می لرزیدم...

پلیورم در آورد... پیرهن استین بلندمم در آورد... حالا با یه تیشرت جلوش نشسته بودم.

خودش هم سریع کاپشنش رو در آورد.. نگاهم به موهای خیشش افتاد.. خیلی جذاب شده بود.. تو این فکرها بودم که یهو خودمو تو بغلش دیدم.

کیو هیون: الان گرمت میشه.

قلبم خیلی تند می کوبید، خودمو کشیدم بالاتر و چسبیدم بهش تا لرز تنم با گرمای تن اون آرام بگیره.

ز مزمه کردم: ممنونم... که اومدی.

زیر گوشم ز مزمه کرد: انتظار داشتی نیام؟.. یعنی عشقمو تو شب، تو پیست اسکی، تنها بذارم؟

خوب میتونست با حرفهات وجودم رو بلرزونه، غرق لذت شدم... تازه داشتم گرم میشدم.

صورتمو تو گردنش فرو کردم: چطور شد فهمیدی؟

کیو هیون: می سونگ گمت کرد شیرین... بعد از اینکه تنها دنبالت گشته و پیدات نکرده، اومد پیش ما... ترسیده بود و رنگش پریده بود... منم تا فهمیدم، لفتش ندادم اومدم دنبالت.

بعد با صدای شیطونی گفت: جلوی اون همه آدم.

ریز خندیدم... دیگه سردم نبود...

صورتمو رو به روی صورتش گرفتم و با حالت خاصی گفتم: واقعا؟... خیلی بد شد که.

سرشو آورد جلو و ببینم رو ریز بوسید: وقتی این خبرو دادن، این اصلا مهم نبود... چون همه نگران شده بودن... ولی بگو ببینم خودت چرا برنگشتی؟

آروم با بغض گفتم: راهو بلد نبودم...

گونه اش رو چسبوند به گونه ام و آروم گفتم: اشکال نداره... دیگه مهم نیست... من الان پیشتم.

بی تاب گردنش رو بوسیدم: داشتم به همینش فکر میکردم... آگه نیومده بودی تا حالا مُرده...

لبهات رو چسبوند به گردنم: هیسس... حرف نزن.

لال شدم... آروم آروم تمام صورتمو غرق بوسه کرد.

کیو هیون: میدونی چقدر برام عزیزی؟

دستممو انداختم دور گردنش و با لبخند گفتم: نه... چقدر؟

به لبهام بعد به چشمهام نگاه کرد و یواش گفت: قده خدا...

لذت خاصی تو بدنم حس کردم و قلبم انگار یه چیزی توش پاشیده شد... یه چیزی مثله خوشی!

اروم گفتم: این حرفها رو از تو شنیدن، نهایت آرزوم بود...

یهو پرسید: شیرین... تو چرا بهم نمیگی دوستم داری؟

خندم گرفت... با شیطنت گفتم: اخه قبلا گفتم.

چشمه‌اش درشت شد: کی؟ کی گفتمی؟

سفت بغلش کردم: اون موقع که... خواب بودی.. تو بیمارستان.

کیو هیون: آها.. ولی من میخوام بازم بشنوم!

خودمو زدم به اون راه: چیو؟

کیو هیون: بگو دوستت دارم.

خندم گرفته بود.. تخس.. کمی مکث کردم بعد باحالت بامزه و بچه گونه ای گفتم: دوستت دارم!

با خنده و نوق به خودش فشارم داد که خجالت کشیدم و سرمو انداختم پایین..

یهو باد تندى اومد و در اتاقک کوبیده شد به هم و من چسبیدم به کیو هیون...

عمیق با یه لبخند نگاهم می کرد...

منم با لرزش زیر پوستی تماشا میکردم که چیکار میخواد بکنه... منو اون.. تنها... اینجا... سکوت... ووی از فکرم مور مورم شد.. ولی دوست داشتم بوسه اش رو تجربه کنم...

باز سرش داشت میومد جلو... دستهام رو شونه هاش بود و نگاهم به یقه اش... اومد جلو.. جلوتر.. چیزی نمونه بود که...

یهو سوزشی تو دماغم حس کردم و... هَجههههه...

یکم از هم دور شدیم و من زدم زیر خنده... با حرص نگاهم میکرد... با دستهام جلو دهنمو گرفتم و از ته دل خندیدم... چرا نمیشد؟.. حسرتش موند به دلش.. الهی..

داشتم از خنده ریسه میرفتم که یهو کیو هیون هجوم آورد طرفم... دستهاشو گذاشت دو طرف صورتم و لباشو گذاشت رو لبهام!...

در عرض یک ثانیه موهای تنم سیخ شد و سوختم... ضربان قلبم رفت بالا... کل بدنم می لرزید... اما کیو هیون مشغول بود... محکم لبهاشو به لبهام فشار میداد و منو می بوسید...

به نفس نفس افتاده بودم... قلبم دیوونه شده بود... کیو هیون یک سانت لبهاشو ازم جدا کرد، دست انداخت دور کمرم و کشیدم طرف خودش.. به هیزم ها تکیه داد و منو کشوند روی خودش و باز لبهاشو گذاشت رو لبهام... بی حرکت موند...

آروم چشمهامو باز کردم، کیو هیون رو دیدم که آروم چشمهاشو بسته بود و بی حرکت بود...

حالا نوبت من بود... یقه اش رو تو مشت هام گرفتم، سرمو به سمت راست کج کردم و عمیق بوسیدمش... اونم با باز کردن لبهاش همراهیم کرد.

قلل هم بودیم... تازه فهمیدم کجام.. تازه با بوسه اش فهمیدم که عاشقی یعنی چی... انگار یکی بهم گفت شیرین تو کیو هیون رو داری... تازه به خودم اومدم.

بعد از این که کیو هیون راضی شد از هم دل کندیم و جدا شدیم... ابتدا و اصلا روی به صورتم نگاه کردن رو نداشتم.. سرمو انداختم زیر و تو سینه اش پنهون شدم.

کیو هیون نفس عمیقی کشید: بالاخره طلسمش شکسته شد!

ریز و بی صدا خندیدم... الهی... چقدر دنبال موقعیتش بود و نشد و حرص خورد.

کیو هیون: واقعا خوشمزه ای شیرین... دقیقا مثل اسمت...

نفسم در نمیومد... حس میکردم رنگم بنفشه!

سرمو داد بالا که سریع چشمهامو بستم..

کیوهیون: یااا..نگام نمیکنی؟

چشم بسته نچی گفتم.

کیوهیون: چرا؟

به زور گفتم: خجالت میکشم... بفهم.

صدای قهقهه خنده اش اتاقک رو برداشت.

کیوهیون: آیگو... دختر بامزه ی خوشمزه ی خجالتی.

به خودش فشارم داد: عاشقتم.

منم دلم میخواست بگم... بگم تا شاید یکم از حسی که دارم رو ببونه و دل خودم سبک شه.

دستهامو دور گردنش محکم کردم: منم... منم. عاشقتم... مطمئن باش خیلی بیشتر از تو...

آروم گفتم: کیوهیون، من تو رو به هیچکس نمیدم...

فشارم داد به خودش: منج تو رو به هیچکس نمیدم.

گردنم رو بوسید و اون شب، اونجا تو بغل هم خوابیدیم.

با کیوهیون وارد هتل شدیم... همه تو لابی نشسته بودن.. اوپاها با دیدنمون دوید طرفمون.

شویون اومد جلو نگاهی بهم انداخت: یااا شیرینا... سالمی؟... جاییت اسیب ندیده؟

آروم خندیدم: نه هیچی نشده، نگار نباش.

لیتوک دستی به سرم کشید: خیالم راحت شد...

ایونهیوک سرمو هل داد که رفتم عقب: بچه ی شیطونه حرف گوش نکن... همه امونو نگران کردی... آووووف.

کیوهیون دستشو پس زد: حالا هرچی.. بیخیال شید.. شیرین باید استراحت کنه...

لیتوک به تایید کیوهیون گفت: اوه درسته... حتما خیلی اذیت شدی.

دست به سینه شدم: اذیت؟!.. ترسناک بود.. که هر آن فریزر بشی.

زدن زیر خنده.. هیچول کوبید رو شونه کیوهیون: عاشقه فداکار... قهرمانه معشوقه شدی.. آفرین بهت امیدوار شدم.

کیوهیون چیبیشششی گفت و از زیر دستش در رفت...

منم گفتم: من برم یه دوش آب گرم بگیرم.. فعلا.

ازشون جدا شدم... می سونگ بینشون نبود چرا؟

وارد اتاق که شدم می سونگ رو کنار پنجره دیدم.. با صدای در برگشت طرفم..

با لبخند گفتم: سلام اونی.

یهو با گریه دوید طرفم و گرفتم بغل... ماتم برد... چش شده؟

با بهت گفتم: می سونگ چته؟ اتفاقی افتاده؟.. با هیون وو دعوات شده؟

یهو خودشو کشید عقب زد تو سرم: احمق... خنگول.

با زاری گفت: نگرانتم بودم بی شرف... فکر کردم مردی.

زدم زیر خنده... دختره خل...

بریده بریده گفتم: واقعا مرسی عزیزم.. چقدر با حرفات مستفیظم کردی..

کشوندم طرف تخت: بیا ببینم سالمی یا نه؟

یهو زل زد تو چشمهام و گفت: متاسفم شیرین... من گمت کردم.. کلی دنبالت گشتم اما انگار خودمم گم شدم.. چون با پرسو جو برگشتم پیش پسرا و گفتم که گم شدی... بگو ببینم خیلی اذیت شدی؟

چهارزانو نشستم رو تخت: اذیت که شدم... ترسیدم که قندیل ببندم و کسی سراغم نیاد... ولی...

با نیش باز گفتم: می ارزید...

با چشمهای قلمبه گفتم: به چی؟

خبیث خندیدم و ماجرا رو براش تعریف کردم که جیغ بلندی زد و پرید روم و نشگون بارونم کرد... این از منم نوق زده تر که... با خنده و ناله ازش دور شدم.. به حمام رفتم و با یه دوش آب گرم به آرامش رسیدم.

سه روز گذشته بود و امروز سال میلادی تحویل میشد و قرار بود به یه جشن بریم... اما من کل روز رو تو تخت بی حال افتاده بودم. سرما خورده بودم.. خدارو شکر تو ریه هام نبود که عفونت کنه... فقط تب داشتم و سرم سنگین بود. چشمهام رو هم می افتاد و همه اش به خواب میرفتم... بخشکی شانس..

در اتاق باز شد و می سونگ اومد تو....

می سونگ: شیرینا... هنوز که خوابی.. بیدار شو... ساعت 11 است... قراره بریم جشن باید آماده بشیم.

خوشبحالش چه سر حال بود... با هیجان برای جشن نقشه میریخت.

نای جواب دادن نداشتم... اومد بالای سرم پتو رو یکم زد کنار.. لرز داشتم...

اخمم رفت تو هم و با صدای ضعیفی گفتم: نکن.

می سونگ: یاااا.. چت شده؟.. مریض شدی؟

دستشو گذاشت رو پیشونیم: یاااااااا... داری تو تب میسوزی... خیلی داغی.

اینو گفت و با دو از اتاق رفت بیرون... لبامو کج کردم و آرام گرفتم.

باز داشت خوابم میبرد که در باز شد و این بار می سونگ با کیو هیون اومدن داخل.

تغییری تو حالت من نداشتم... حقیقتا جونشم نداشتم.

کیو هیون: چرا الان میگی می سونگ؟

می سونگ هول گفت: خب الان فهمیدم.

صدای کیو هیون رو نزدیکتر شنیدم، فکر کنم خم شده بود بالای سرم: باید یه دکتر ببینتش... می سونگ برو بگو دکتر خیر کنن بیاد... تو این هوا نمیرمش بیرون.. بدتر میشه.

می سونگ اروم گفت: خوشحال شیرین...

و بلند ادامه داد: باشه... رفتم.

چند لحظه بعد صدای در...

سمت چپ تخت رفت پایین.. نشست کنارم.. اینقدر ریلکس و نالان! بودم که شک نمی‌کرد بیدارم.. ناسلامتی به نیمچه بازیگرم ها...

کیو هیون: شیرین..

سکوت... باز صداش رو ملایم تر نزدیکتر شنیدم.

کیو هیون: شیرینم... دختر نازم.

دلم قیلی ویلی رفت... اروم لای پلکهامو باز کردم و کیو هیون رو با فاصله خیلی کمی، خم شده روی خودم دیدم...

تو همون حالت گفت: صبح بخیر شیطانک.

با دیدنش حس می‌کردم حالم بهتره ولی مطمئنا فقط فکر خودم بود.. هنوز مثل یه کوره داغ بودم.

اروم گفتم: صبح شما هم بخیر آقای چو...

ریز خندید: مریض بودی که تا الان نیومدی پایین؟

مثل بچه ها لب برچیدم و گفتم: او هوم.. اصلا حال ندارم.

بی تامل بوسه کوتاهی رو لبم زد که روم رو کردم اونور و اعتراض کردم: آه.. نکن.. مریض میشی.

سرشو خم کرد و لب و دماغش رو گذاشت رو گردنم: برام مهم نیست.

حس کردم گردش خونم سرعش چند برابر شده.. شدیداً رو گردنم حساس بودم و قلقلکم میومد.

کیو هیون با تاثر گفت: آه... تنت خیلی داغه شیرین.

با لبهای به هم فشرده که سعی در کنترل خنده ام داشتن به طرفش چرخیدم و یکم سرمو دادم بالا، با چشمهای بسته به یه حالت مستانه گفتم: اووووممم...

سریع خم شد چونه ام رو ریز بوسید.. رفت پایین تر و گلوم رو عمیق بوسید.

با خنده صورتشو تو دستهام گرفتم و بهش نگاه کردم... بهم نگاه می‌کرد و همزمان دستهاشو به طرف پهلو هام می برد.. بعد از چند لحظه مکث سرمو بلند کردم و کاری که آرزوم بود رو انجام دادم...

چشمهاشو با لذت بوسیدم... چشمهایی که به سیاهیه شب میزد رو بوسیدم و... من دیگه مریض نبودم!... جون گرفتم.

دستهامو گذاشتم رو سینه ام با لبخند مهربونی گفتم: امیدوارم مریض نشی.

روی دستمو بوسید: گفتم که مهم نیست.. حالت خیلی بده؟

متعجب با حالت بامزه ای گفتم: کی؟.. من؟.. من که عالی ام...

تو بغلش کش و قوسی به بدنم دادم: زودتر میومدی آقای چو..

در حالی که میخندید گفت: شیرین زبونی نکن.. شیطننت نکن.. وگرنه...

تق تق تق... با صدای در حرفش نصفه موند.

در رو باز کرد که می سونگ، اوپاها و یه آقایی ریختن تو اتاق!

سعی کردم بشینم: ای وای... چه خبره؟

شیوون: چیشدی باز شیرینی؟

لبام اویزون شد: باز؟.. خیلی دردم سرم نه؟

با خنده هول گفت: نه نه منظورم این نیست.

سرمو تکون دادم که کیوهیون زد بهش...

کیوهیون: حالا هرچی.. بذار دکترو کار شو بکنه.

کنار کشیدم و دکترو بالبخند معاینه ام کرد.

دکترو: سرما خورده و قاعدتا باید استراحت کنه..

کیوهیون هول گفت: دکترو، امشب یه جشن داریم، لطفا یه کاری کنید سر پا بشه.

با خنده نگاهش کردم..

دکترو هم بالبخند سر تکون داد: جوون های خوش گذرون... باشه... یه تب بر میزنم، سرم میزنم بر اش که یکم قوت بگیره.. دارو هاتم سر ساعت مصرف کن.

ای بابا... من از قرص خوردن متنفرم... نمیخورم دکی جون حالا ببین و تو دلم زبون در اوردم!

آمیپول رو آماده کرد و گفت برید بیرون.. اتاق خالی شد، فقط می سونگ و کیوهیون موندن.

با تعجب گفتم: کیوهیون شی... لطفا.

پشت کرد بهم: نمیرم.. ولی نگاهتم نمیکنم.

پوووفی کردم و دراز شدم... آمیپول رو زد بعد هم سرم رو وصل کرد.. که فقط اخم کمرنگی نشست رو پیشونیم... اینقدر تجربه کرده بودم که نه ترسی داشتم نه درد آنچنانی.

از دکترو تشکر کردیم که رفت....

می سونگ: کمی استراحت کن بعد میام که بریم سراغ عملایت آماده شدن.

بهش خندیدم... اون هم از اتاق بیرون رفت.

رو به کیوهیون گفتم: نمیری پیش پسر... ممکنه فکرای...

نشست پیشم: بیخیال... اونا سرگرم... بیرون هم سرده.. حالشو ندارم برم... پس....

دور زد و رفت اونطرف تخت، دراز کشید کنارم گفت: میمونم پیش عشق کوچولوم.

خودمو نزدیکش کردم که دستشو رد کرد زیر سرم و دست راستم که ازاد بود رو تو دست راستش گرفت.

یک ساعتی همون حالت کنار هم بودیم... از خودمون و خونواده امون برای همدیگه گفتیم... از خاطراتش گفت.. از آزارهایی که به او پاهار سوند که من از خنده ریشه رفتم.

حس سبکی داشتم... حالم خیلی بهتر بود.. سرم تموم شده بود.. کسی نبود که درش بیاره.. خودم کندمش که یکم خون اومد.. حقیقتا درد داشت..

آخی گفتم که کیوهیون غر زد بهم که چرا حرف گوش نمیکنم.. با ناز و عشوه و بوس آرومش کردم که بیخیال شه.

دستشو گذاشت رو پیشونیم: خوبه، خیالم راحت شد.. تبت قطع شده.

لبخندی زدم که پیشونیم رو بوسید و از تخت پایین رفت: من برم.. به می سونگ میگم بیاد پیشت.

دم در برگشت طرفم: ممکنه تا شب نبینمت، خوشگل باش.

و رفت!... خندم گرفت... الهی شیرین فدات... تخس بود.. پررو بود... شیطون بود... هرچی که بود ولی مهر بون بود، فقط به زبون آوردنش، نشون دادنش بر اش سخت بود.. وگرنه هیچی تو دلش نبود.

بلند شدم و به حمام رفتم... خودمو برق انداختم... بوی شامپو گنجیم کرده بود.. عالی بود.

با حوله بیرون اومدم که می سونگ رو دیدم گوشه به دست در تفکر عمیق بود!

یهو محکم دستهامو زدم به هم: یوووو هووو..

پرید هوا: عههه چته دختره ی دیوونه..

زبون دراوردم: چته باز؟.. سابلنت شدی.

می سونگ: هیون وو زنگ زد.

با لحن خاصی گفتم: عه.. اهان... خب؟

می سونگ: بی خود زنگ زد.. حال و احوال!

زدم بهش: د خنگول.. خواسته حال عشقتو بپرسه دیگه.

محو نگاهم کرد: واقعا؟... گفتم کجایی... گفتم تعطیلاتمو اومدم اسکی... گفتم منم اونورام.. شب جشن دارم.

یهو عین برق گرفته ها گفتم: یعنی ممکنه؟.. صاحب جشن اون باشه؟

زل زل نگاهم کرد: فکر کنم خودشه.

دستمو گرفتم جلو دهنم: وای... چته دختر خب میبینیش دیگه.

می سونگ: نمیدونم.

گفتم: از کجا میدونی شاید بهت اعتراف کرد تو سال جدید.

می سونگ: خیلی خب.. فعلا بیا آماده شیم.

گفتم: ناهار میخوام!

می سونگ: میگم بیارن.

ناهار رو که خوردم... یکی اومد و دوتا جعبه بهمون داد و رفت!... وقتی توش رو دیدیم... دو دست لباس شیک و با کفش و کیف توش بود.

یه لباس قرمز، یکی هم بنفش بادمجونی.. هر دو اندامی و شیک.

من بنفشه رو برداشتم.. رو سر شونه هاش به رنگ نقره ای کار شده بود.. رو شکمش هم همینطور... یه جفت کفش نقره ای پاشنده 10 سانتی هم بود...

کمک می سونگ بابلیس به مو هاش وصل میکردم...

گفتم: میدونی می سونگ، قبل تصادفمون.. میخواستی تولد بگیرم ولی..

می سونگ: آره میدونم، اتفاقی افتاد که همه چیز به هم ریخت.

گفتم: متأسفم اوئی... تقصیر ماها شد.. بخاطر ما...

وسط حرفم گفتم: بیخیال شیرین خوشگله.. امسال جبران میکنیم.

به لحنش خندیدم... کار موهای اون که تموم شد.. حالا نوبت اون بود منو کمک بده... گفتم میخوام موهام رو باز بذارم و لختشون کنم.

دست به کار شد، با ظرافت موهام رو اتو کشید...

آرایش ملایم زیبایی هم روی صورت هامون نشوندیم... رفتم لباسم رو برداشتم و رو به می سونگ گفتم: جشن کجا برگزار میشه؟

می سونگ: نمیدونم دقیق... ماشین میبر تمون.

سرتکون دادم و مشغول تعویض لباسم شدم.

جلوی آینه ایستادم... واوو... عجب جیگری... ریز خندیدم...

می سونگ: عالی شدی.

نگاهش کردم: تو هم دست کمی از من نداری.

چشمکی زدم: محشری.

خندید... تو اون لباس قرمز خیلی جذاب شده بود.

گوشیم رو تو کیف دستیم گذاشتم، کفش هام رو پوشیدم... پالتوی سفیدم رو هم پوشیدم.

رو به می سونگ گفتم: آماده ای بریم؟

می سونگ: او هوم ولی... تو خوبی دیگه؟

بالبخت سرتکون دادم: خوبه خوبم.

از اتاق رفتیم بیرون... به لابی رفتیم که نصف پسر و دخترا اونجا بودن... شیک و خوشگل.

یه ماشین که اومد، گفتن شما دخترا برین.

ای بابا یعنی کیو هیون رو نمیدیدم... پوووف.

تندی سوار ماشین شدم... چقدر سرده ای خدا...

بعد نیم ساعت رسیدیم به مقصد... بازم که هتل!

شونه ای دادم بالا... پیاده شدیم... وارد هتل شدیم و محل برگزاریه جشن رفتیم.

یه سالن بزرگ... با کلی میز... موزیک پخش میشد... درخت معروفه کریسمس هم گوشه سالن بود... همه جا برق میزد.

پالتو هامون رو دم در به آقای که ایستاده بود دادیم... یه گوشه مبلمان بود، به طرفش رفتیم و نشستیم.

مشغول حرف زدن شدیم... هیچ اشنایی نبود... چشم چشم میکردم تا ببینم کیو هیون میاد یا نه.

به می سونگ نگاه کردم... زل زده بود به زمین و با استرس دستهاشو به هم میزد...

دستهاشو گرفتم: آرام باش... چیزی نشده هنوز که... تازه اصلا هم اون باشه... کاریت نداره که... فقط میز بانه... اهمیت نده...

با خنده ادامه دادم: از استرس داری آب میشی.

زدم بهم: اه ولم کن.

با خنده روم رو کردم اونور... کمی بعد بلند شدم و گفتم: من میرم دستشویی.

گنگ سرتکون داد... ازش جدا شدم و به طرف سرویس بهداشتی رفتم، یکم احساس داغی میکردم.

وقتی رفتم بیرون، کیو هیون و اوپاها رو دیدم دور یک میز... با خوشحالی به طرفشون رفتم: چه عجب، پیداتون شد.

سر هاشون چرخید به طرفم...

لینوک: یااا.. شیرین... چه لیدی شدی.

دستمو گرفتم جلو دهنم و زدم زیر خنده... پسرا هم به حرفش خندیدن.. خودشم هم دندونهاشو انداخت بیرون.

شیوون: زیبا شدی.

خجالت کشیدم.. کیو هیون لباسو کج کرد.

گفتم: خیلی ممنون.

بهشون اشاره کردم: شماها هم خیلی شیک شدین.

کانگین دکمه هاش رو صاف کرد و ابرو انداخت بالا: شکی درش نیست.

بازم خندیدیم.. پسرا مشغول خوردن و حرف زدن و ورجه وورجه شدن... میز که خلوت شد.. کیو هیون اومد نزدیکم...

زیر گوشم گفت: خیلی خوشگل شدی.

لیخدی نشست رو لبهام... بدون نگاه بهش گفتم: متشکرم آقای چو... شما هم خیلی خوشتیپ شدی.

ریز خندید: آقای چو؟

با ذوق گفتم: وای اره.. من عاشق اینم که صدات کنم آقای چو... تازه تو گوشیم به این اسم سیوی.

شیطون گفت: خوبه... ولی عاشق خودم باشی بیشتر می پسندم تا اسمم.

زدم به پهلویش: یااا.. خودشیفته.

خندید که گفتم: تو منو چی سیو کردی؟

گوشیش رو در آورد گرفت جلوم: میتونی خودت ببینی.

سرمو کج کردم... گوشیهو ازش گرفتم، وارد مخاطبینش شدم.. لیست رو بالا دادم.. اسم ها همه معمولی بودن.. این وسط چشمم به یکیشون افتاد که ابرو هام پرید بالا!... پرنسس من؟!... زدم روش که با دیدن شماره خودم.. دلم هوری ریخت... ذوق مرگ شدم... دلم براش ضعف رفت.

دستمو گرفتم جلو دهنم: آیییی.. الهیییی.

باخنده گفت: چی؟

یهو به خودم اومدم.. باز فارسی پروندم..

گوشیهو دادم دستش: هیچی... دوستش دارم.

کیو هیون: گفتم که... دخترم همیشه پرنسس.

ریز خندیدم.. نگاهم به رو به روم افتاد خشکم زد... می سونگ کنار یه پسر جذابه قدبلند ایستاده بود و بدون نگاه به هم حرف میزدن.

ناخوداگاه گفتم: اولالا..

با ضربه ای که به پهلوام خورد به کیو هیون نگاه کردم، دیدم اخم آلوده...

سریع گفتم: عه نه... چیزه.. بیا...

سرشو آورد جلو.. در گوشش گفتم: اون پسره و می سونگ...

نگاهم کرد: باهمن؟

هول گفتم: نه نه... فقط یکم چیزن...

کیو هیون: چی ان؟

خندم گرفت: چطور بگم... حرفهاشون نگاهاشون چیزه... تو دلشون چیز شده... ولی هیچی به هم نگفتن هنوز.

خندید، از ته دل و گفت: وای چقدر چیز!

که منم به خنده افتادم... کمی بعد می سونگ با هیون وو اومد پیشمون و آشنا شدیم... جنتمن بود... ولی خب من طرف دوستم.. پسره ی بداخلاق!.. از فکر هام خندم گرفت.

شام رو که خوردیم.. باز جمع شدیم کنار هم... من حال ایستادن نداشتم.. نشستم رو مبل که کمی بعد او مدن طرفم... ساعت یازده سال تحویل میشد.

لیتوک: آه... بازم سال جدید و کارهای جدید... باید....

هیچول حرفشو برید: یا تیکی... یه امشب از کار حرف نزن.. اعصاب ندارم.

خندم گرفت... از کار فراری بود.

گفتم: باز خوبه که برای تحویل سال آزادین و برنامه دعوت نیستین.

شیوون: اووم... من که یه امشب رو در رقتم.

گفتم: کار خوبی کردی... باور کن خیلی کم میبینیمت... یعنی اوپاها میرن یه برنامه ای و تو نیستی... یه جای دیگه ضبط داری.. آووو هف.. خسته کننده است.

خندید: البته.

چانگمین: آه... معروفیت و هزارتا دردرس..

شیوون با تعجب نگاهش کرد که جمع پوکید.

گفتم: انگار که خودتون معروف نیستین..

سرمو دور دادم: خب همتون هستین.

یری: خودتو حساب نمیکنی؟

باخنده گفتم: آه.. من یه کوچولو.

همه به لحن خندیدن...

می سونگ: ولی با بازی که تو داری خیلی زود میری تو اوج... فیلم ها رو رد نکن دیوونه.

موهامو انداختم رو شونه راستم: اونی که پیشنهاد دادن رو که رد کردم... بنظرم آماده نبودم ولی... یکی دیگه تو راهه انگار.

شیندونگ: عاشقانه؟

کیو هیون: همه درباره عشق خب.

گفتم: این فکر کنم.. جناعی باشه.. و نزدیک به واقعیت های زندگی.

اووووو کشیدن.

شیوون: میخوای قبول کنی؟

می سونگ با عجز گفت: سخته که.

خودمو دادم عقب: بهتره... من گفتم که عاشقانه نمیرم.. صحنه و....

چشمهامو با معنی دوری دادم که باز صدای خندشون بلند شد... کیو هیون هم که انگار خوشش اومده باشه.. لبخندزنان سر تکون داد.

مینهو: چرا؟

سرمو خاروندم: نمیتونم، راحت نیستم... اعتقاداتم نمیداره.. باخنده: عذاب وجدان.

خندشون گرفت.

با افسوس برای خودم زمزمه کردم: تا الانشم خیلی چیزهارو زیرپا گذاشتم.

کمی بعد از جا بلند شدم: میرم یکم دور بزنم.. خوش باشید.

ازشون جدا شدم... دور از اونا... در واقع بیرون از سالن انگار... یه شیشه سرتاسری بود که اونطرفش تراس مانند بود.. واردش شدم... کل شهر زیر پام بود انگار.. باد میومد.. لرزیدم.. خودمو بغل کردم... باید کلاسم رو ادامه بدم... این فیلم رو هم قبول کنم.. جونم برنامه

کاری!... با خودم خندیدم که یهو به چیز گرم روی نوشم حس کردم... برگشتم و کیو هیون رو دیدم... چرا اومده؟... ممکنه ببیننش... کلافه شدم.

کیو هیون: پشیمونی؟

با تعجب نگاهش کردم...

کیو هیون: شنیدم چی گفتی.. خیلی چیزهارو زیرپا گذاشتی... بابتش پشیمونی؟... از اینکه با منی و....

سریع گفتم: ادامه نده.. نگو..

سکوت....

آروم گفتم: این رو نگفتم که تو همچین برداشتی کردی...

دست به سینه.. رو به روم رو نگاه میکردم: برعکس خوشحالم که اگه این کارها رو کردم، نتیجه اش شده کنار تو بودن...

آروم گفتم: شاید باور نکنی.. بگی دروغ میگه اما... من بخاطر تو به اینجا اومدم..

سرمو انداختم پایین... خواستم از کنارش رد بشم که بازو هام رو گرفت... نگاهش نکردم.. لپ هامم حتما صورتی شده.. رو به روم ایستاد...

کیو هیون: چی؟.. چی گفتی؟

آروم با ناراحتی گفتم: همین که شنیدی...

کیو هیون: یعنی...

سرمو دادم بالا: اره اره.. درسته.. بخاطر تو، چون من از خیلی قبل دلمو بهت باخته بودم.. اومدم که اگه شد یکم نزدیکت باشم، روی زمینی که ایستادی بایستم، تو هوایی که نفس میکشی نفس بکشم... تا آروم بشم.. ولی بدتر شد، بی قرار تر شدم.. بی تاب تر شدم.. این که بهم علاقه پیدا کنی رو محال میدونستم... چون من.. یه دختر ایرانی ام با یه دین متفاوت که یازده سالم ازت کوچکترم... امکان نداشت.. ولی نمیدونم.. چیشد که...

ادامه ندادم که یهو حس کردم سوختم!.. لبهای نرمش نشستنه بود رو لبهام.. با این کارش بغضم سرباز کرد.. اشکهام ریخت رو گونه ام، این فقط نصف ماجرا بود.. این فقط کمی از حسم بهش بود.. اون نمیدونست که دلیل لبخندمه.. نمیدونست که امیدمه.. نمیدونست.. ازم جدا شد.. پیشونیش رو چسبوند به پیشونیم...

کیو هیون: ولی نمیدونی چیشد که... منم دلمو باختم؟

دستهامو گذاشتم رو سینه اش و لبخند پر از محبت بهش زدم... با آرامش...

خم شد، گونه ام رو بوسید... دوباره اون یکی گونه ام رو بوسید... چشم چپم، چشم راستم.. نرم و عمیق.. باز سرش داشت میومد پایین که یهو صدای بلند هووووو و دست و سوت از داخل از هم جدامون کرد.

گفتم: عه... فکر کنم سال تحویل شد.

با حالت طنز گفتم: Happy new year!

تند گونه اش رو بوسیدم و فرار کردم داخل... نزدیک پسرا که شدم دیدم سر پا ایستادن و نیششون بازه...

بلند گفتم: Merry Christmas!!!

برگشتن طرفم و با شادی تشکر کردن.

ریووک: باید بهت برش گردوندم؟... میتونیم؟

خندیدم و به معنی ندانستن سر تکون دادم که کیو هیون اومد پشت سرم.

هنری: آه من میخوام برقصم... ولی جفتی ندارم.

یهو رو به من گفتم: افتخار میدی؟

مظلوم گفتم: گناه دارم.

خندیدم و دستمو تو دستش گذاشتم: باشه.

رفتیم وسط... تا ژست رقص تانگو گرفتیم، اولین تکون رو که خوردیم اهنگ تموم شد!

هنری: عجب شانسی!

بهش خندیدم که یهو یه اهنگ تندی پخش شد و جمعیت جیغی از خوشحالی کشیدن و ریختن وسط....

هنری شروع کردن به تکون خوردن...

بلند باخنده گفتم: گفتم: بیام که باهات دیسکویی برقصم؟

شکلکی در آورد که خندیدم. تکونی به خودم دادم و گذاشتمش اون وسط عشق و حال کنه.

می سونگ: پس چرا برگشتی؟

دستهامو باز کردم: انتظار داشتی اون وسط وول بخورم؟

لباشو کج کرد: من که رفتم... باید مخشو آب کنم... حرصش بدم تا بترکه!

خندیدم... رفت وسط... کیو هیون بعد از تبریک به دوستهایش اومد کنارم.

کیو هیون: خوب شد خودت اومدی وگرنه...

باخنده حرفشو نصفه رها کرد... با تعجب نگاهش کردم بعد یهو زدم زیر خنده.

دستمو از زیر میز گرفت و فشاری داد

کیو هیون: نخند... خب خوشم نمیاد.

ای حسود...

سر تکون دادم: باشه عزیزم... کاری نمیکنم.

لیخندی زد که اروم اروم با ریتم موزیک خودمو تکون دادم.

تو آشپزخونه در حال هم زدن مواد کیکی بودم که میخواستم درست کنم.. روز استراحتم بود... کریسمس تموم شده بود و هرکس رفته بود سراغ کارش... پیشنهاد بازی تو یه وب دراما رو قبول کردم... نشانگر واقعیت های زندگی بود و همچنین جناعی، عاشقونه اش حاشیه بود....

داستان زندگی دختر جوانی بود که توی یه فروشگاه کار میکنه با کلی مشکل تو زندگیش و پدر بد اخلاقی که بدهی بالا آورده... این وسط ر بوده میشه، توسط طلبکار پدرش، که یه ادم هوس بازه قاچاقچیه... جلوی چشمش به یه دختر ت*ج*ا*و*ز میکنن... خودش هم طعمه اس اما نجات پیدا میکنه.. بستری میشه توی آسایشگاه!.. بخاطر چیزهایی که دیده... آسیب روحی میبینه و.... تالاب مرگ میره... اما با پسر روانپزشکش آشنا میشه و... به زندگی برمیگرده.

هوووووف، دلپشون برای انتخاب من این بود که کره ای نیوادم! چون میخواستن خاص باشه و متفاوت... سخت بود.. ولی همیشه عاشق همچین صحنه های خشن و احساسی بودم... حس میخواست.. گریه میخواست... که از پشش بر او مدم. کار زود پیش رفت و کارگردان راضی بود خداروشکر...

بعد از اون کلاس نقاشیم رو ادامه دادم و به پایان رسوندم. میشد گفت حرفه ای شدم و چهره میکشیدم.. خودم لذت میبردم. هفته دیگه تولد کیو هیون بود... بر اش نقشه داشتیم... شیطان به فکر هام میخندیدم که در خونه باز شد...

عه؟ کیه؟... سر کشیدم که کیو هیون رو دیدم.. الهی چهره اش خسته بود...

بلند گفتم: Yo...Hi Mr.Cho

سر شو آورد بالا: سلام عشق کوچولو.. داری چکار میکنی؟

مایع آماده شده کبک رو تو ظرف مورد نظر ریختم: کیک درست میکنم.

اومد پشتم، دستشو حلقه کرد دور کمرم و چونه اش رو روی شونه ام گذاشت: اووم... کیک هم بلدی درست کنی؟ با ناز گفتم: من همه چی بلدم... تازه کیمچی رو هم که از ریووک اوپا یاد گرفتم.

ریز خندید: پس یا خامه یا شور.

با آرنج زدم تو شکمش: عه اذیت نکن.

گونه ام رو بوسید: میرم یه دوش بگیرم.

مظلوم گفتم: بعدش میخوابی؟

بگو نه بگو نه... من حوصله ام سر میره تنهایی، میخوام پیشم باشی...

کیو هیون: نه احتمالاً... میام پایین.

آخیشششش، لیخندی بهش زدم... رفت.

ظرف رو تو فر گذاشتم... درجه رو هم مشخص کردم... سر وقت جیغ میزنه برام!

ظرفهای کثیف رو شستم و آشپزخونه رو تمیز کردم.

کاش خوب از آب در بیاد کیکه...

یه ربع بعد کیو هیون با یه شلوارک و تیشرت خونگی اومد پایین... با دیدن تیپش خنده ام گرفت چه بامزه شده...

از تو یخچال یه لیوان شربت بر اش ریختم... رفتم پیشش نشستم و لیوان رو دادم دستش: بیا.

کیو هیون:وای تو خیلی دختر خوبی هستی.

خندیدم...دست انداخت نور گردنم که سرمو کج کردم و رو شونه اش گذاشتم و اون مشغول خوردن شد.

چه آرامشی داشت آغوشش...

کیو هیون:شیرینم...

زمزمه کردم:جانم...

کیو هیون:میتونی..زبان فارسی یادم بدی؟

با شعف سرمو بلند کردم و نگاهش کردم:چی؟واقعا؟

کیو هیون:سخته خیلی؟

باخنده گفتم:واای نه...اینقد خوبه..خودم برات توضیح میدم...خیلی روان و آسونه.

سرمو هول داد جلو:واقعا؟

بالبخت بانمکی سرمو تکون دادم...

کیو هیون:اگه خوب پیش رفتم باید بهم جایزه بدی...

ریز خندیدم:از الان شروع کنیم؟

شیطون شد:جایزه رو؟

لبمو گاز گرفتم و سرخ شدم..نگاه نگاه چی برداشت کرد..

گفتم:خیر،من با زبان بودم.

با انگشتش لبمو از دندانم جدا کرد:ولی من انرژی قبل از شروع میخوام..

وسرشو آورد جلو که...

بووووووق...به زور جلوی خندمو گرفتم و بلند شدم،دویدم طرف آشپزخونه..تند دسته در فر رو گرفتم که دادم بلند شدم..آخ سوختم.

کیو هیون اومد تو آشپزخونه:چی شد؟

گفتم:ظرفو در بیار کیو هیون...دستکشو بپوش.

کیو هیون:به من میگه ولی خودش انجام نمیده.

گفتم:خب عجله داشتیم که نسوزه.

ظرفو گذاشت رو میز...دستمو گرفت تو دستشو نگاهش کرد..انگشت اشاره و شصتم یکم سوخته بود...ولی سوز داشت.

کشوندم طرف سینک ظرفشویی..شیرآب رو باز کرد...دستمو گرفت زیر آب سرد.

از پشت تو بغلش بودم...سرمو بهش تکیه دادم...منم که نازک نارنجی، نزدیک بود گریه هم کنم،اما جلوی خودمو گرفتم.

کیو هیون:ببین چکار کردی با خودت..دختر حواس پرت.

با وجود سوزش دستم،شیطون شدم:قبلا میگفتی دختر بامزه ی خوشگلم..پس بگو دختر بامزه ی خوشگله حواس پرت.

خندش گرفت...برم گردوند.

کیو هیون:اینقدر نمک نریز شیطننت نکن وگرنه...

سریع با بلبل زبونی گفتم: دقیقاً اینا رو هم گفتم تا همینجا... وگرنه چی؟

با نگاه شیطونی گفت: وگرنه قول نمیدم کاری نکنم..!

با دهن باز مات نگاهش کردم... آآه این چی گفت؟... یهو یه چیزی درونم سقوط کرد.

نیش بازش رو که دیدم به خودم اومدم و شروع کردم به زدنش.. با مشت‌های دخترانه و ظریفم میزدم به شونه و شکمش: بی تربیته بی حیا... اصلاً فارسی یادت نمیدم... حالا...

یهو چسبوندم به یخچال، زل زل نگاهم کرد...

کیو هیون: هششششش... نذار عملیش کنم.

آب دهنمو قورت دادم.. بهتره از در مهربونی و خر کردن وارد بشم!

صدام رو صاف کردم و گفتم: اهم اهم.. یخچال.. خامه... باید درش بیاریم.

لبخند کجی زد.. چشمه‌اش خط افتاد... زدمش کنار.. پماد سوختگی و خامه رو در آوردم.

نشستم رو صندلی... پماد رو باز کردم که ازم گرفتاش و به انگشتام زد.. بی حرف از صورتش به دستم نگاه میکردم.. چه صحنه قشنگیه.. دلم ضعف میرفت براش.

با یه پارچه تمیز دستم رو بست که گونه اش رو محکم بوسیدم: ممنون.

و کیک رو برداشتم تا تو ظرف دیگه ای چپ کنم به کیو هیون که با نیش باز نگاهم میکرد گفتم: برو یه دفتر و خودکار بیار.. تا پیام و شروع کنیم.

رفت... شروع کردم با خامه روی کیک طرح زدن.. شکلات هم خرد کردم و ریختم روش.

ای جان عجب چیزی شد... دو تا برش تو بشقاب گذاشتم.. بقیه اش تو یخچال برای اوپاها.

رفتم تو سالن... کیو هیون با کیک مشغول شد و من حروف الفبا رو روی برگه نوشتم.

زدم بهش: خوردن بسه آقاهه... بیا ببینم.

کیو هیون: دراز بشیم.

گفتم: هر طور میخوای.

روی شکم کنار هم دراز شدیم و من دونه دونه حروف رو براش توضیح دادم.. از حروف خودشون استفاده کردم کردم برای کلمات و اینکه صداها شبیه همن... عین یه کلاس اولی.

تمام که شد گفتم: وقتی بتونی بنویسی بهت لغت میدم.. بعد هم باید کتاب و مطلب فارسی برات پیدا کنم که بخونی و از روش بنویسی.

کیو هیون: اول اسم خودمو خودتو بنویس.

ریز خندیدم و براش نوشتم که یاد بگیره.

گفتم: حروف به هم میچسبن کیو هیونی.. نقطه دارن.. فرق بزرگش با زبان شما اینه.

کیو هیون: آره واقعا خیلی خیلی فرق دارن.

کیکم رو مزه مزه کردم... خداروشکر بد نشده.

پرسیدم: کیک مزه اش خوب بود؟

کیو هیون که ولو شده بود رو زمین یهو گفت: یااا.. عالی.. نرم و ترد.. خوب شد نسوخت.

خندیدم که دست آورد جلو و خامه گوشه لبم رو با انگشتش گرفت و خورد!... دلم هوری ریخت و خجالت کشیدم... اونم که تا ببینه من خجالت کشیدم با معنی میخنده و آبرو میندازه بالا...

کیو هیون: بیا.. بیا جایزه امو بهم بده.

چشمهامو گرد کردم: چیزی نوشتی یا امتحانی دادی که جایزه میخوای؟

کشوندم بغلش.. در واقع روش بودم...

کیو هیون: من در هر صورت، در هر حال جایزه میگیرم!

دستشو گذاشت پشت سرم و خواست به خودش نزدیک کنه که سریع انگشت کردم تو خامه کیکم و سابیدمش به صورتش: اینم جایزه ات.

اخمی کرد با اعتراض گفت: یااا.. نکن.

دوباره تکرارش کردم: دوست دارم... دلم میخواد.

زبون در اوردم که جامونو عوض کرد!.. خوابوندم رو زمین و خیمه زد روم...

با دیدن صورتش غش غش خندیدم... گونه هاش و پیشونیش خامه ای بود و اخمی بین آبرو هاش.

کیو هیون: که به میخندی ها؟

دستهامو محکم گرفت و سرشو فرو کرد تو گردنم!... جیغی زدم و غش غش خندیدم.. سست شده بودم از قلقلکش.. منم خامه ای کرد.

با جیغ و خنده گفتم: ولم کن... واییی.

یهو با خنده گفت: هرکی ندونه فکر میکنه دارم کاری میکنم.

از خجالت کیود شدم اما نتونستم نخندم.

اومد جلوتر و لب هاش لب هام رو لمس کرد.. تماسمون یک ثانیه بود که تو همین لحظه صدای کلید که توی در چرخید ما رو به خودمون آورد.. کیو هیون سرشو آورد بالا که لیتوک، هیچول، یسونگ و سونگمین اومدن تو.

کیو هیون با یک جهش از روم بلند شد و من حس کردم اونجا نیستم، زیر زمینم... حتی نفسم نمیکشیدم.

لیتوک: اوه... اهم... آه.. چیزه..

هیچول: هیچی نیست تیکی.. آروم باش.. فقط خونه خالی گیر آوردن!

کیو هیون با اعتراض بلند گفت: یاااا هیونگ.. چی میگی؟.. اینطور نیست.

فقط تو یک حرکت بلند شدم و بدون نگاه بهشون دویدم طرف پله ها و بعدم شیرجه تو اتاقم.

پشت در دستهامو گذاختم رو سینه ام... وای وای... وای که آبروم رفت... عدل باید تو این لحظات پیداشون بشه؟.. ما آسایش نداریم یعنی؟.. زدم تو سرم.. خجالت بکش شیرین، حالا چطور تو روشن نگاه میکنی؟... آئی گفتیا، خجالت!... واییییی بدبخت شدمم...

بالاخره روز میلاد عزیزترینم رسید... تو این یک هفته سر به زیر کارمو میکردم و وقتو تمرکز رو بیشتر روی نقاشیم گذاشته بودم.

برای هدیه تولد کیو هیون، داشتم به تصویر ازش میکشیدم.. از سینه به بالا رو.. کلاه سرشه و دست چپشو به جایی کنار سرش، چیزی شبیه ستون تکیه داده و یه پلاک تو دستش بود.. که روش با خط ناخوانایی به انگلیسی نوشته بود: شیرین...

همه اش ایده و کار خودم بود.. بدون اطلاع کسی.

تصویرش سیاه سفید بود.. با چشمهای مشکیش به تماشاگرش نگاه میکرد و دلشو اب میکرد.

خودم که نوق مرگ بودم.. امیدوارم خوشش بیاد.

الان سر صحنه بودن، یه اجرا داشتن.

نمیدونستم اینجا شمع فوت میکرد، کنار ما بود یا خونواده اش.. من که میگم خونواده اش منتظرش.

ساعت 7:30 اوپاها اومدن اما... بدون کیوهیون!... بادم خالی شد حس و حالم پرید... اما خودمو جمع و جور کردم... مهم نیست شیرین.. فقط هدیه ات رو بهش بده.

بعداز خوردن شام، طرف ها رو شستم و به اتاقم رفتم.

تابلو رو با کاغذ کادو بستم... روی یه کارت هم به انگلیسی نوشتم: تولدت مبارک لبخند من.

چسبوندمش بهش.. ساعت 10:30 بود.

بلند شدم و با تابلو به اتاق کیوهیون رفتم... یکم بهم ریخته بود... خندم گرفت.. ای پسر شلخته.. اتاقش رو مرتب کردم و هدیه ام رو گذاشتم رو تختش...

از اتاق زدم بیرون که شیوون اوپا رو دیدم.. لبخندی بهش زدم و به اتاقم رفتم... نفسی گرفتم... هااااه اینم از این.

روی تختم دراز کشیدم... چشم هام رو روی هم گذاشتم ولی خوابم نمیرد...

نمیدونم دقیقا چند ساعت گذشته بود، غرق فکر و خیال بودم.. میخواستم براش تولد بگیرم.. سورپرایزش کنم.. ولی نشد... با صدای در اتاق رشته افکارم پاره شد.. در باز شد و یکی اومد داخل.. اتاق تاریک بود.. توی اون تاریکی لای پلکهام رو یه زره باز کردم... با دیدن کیوهیون دلم ریخت.. برای خواب برگشته بود خونه..

تند و بی قرار اومد طرفم... یکم مکث کرد.. بعد آروم دستشو روی گونه ام کشید که چشمهامو بستم... چند ثانیه بعد بوسه اش رو روی پیشونیم حس کردم.

با صدای در لبخندی نشست روی لبم و بخواب رفتم...

صبح با صدای گوشیم بیدار شدم... به زور چشمهام رو باز کردم و دنبال گوشیم گشتم.

به صفحه اش نگاه کردم، با دیدن اسم مدیر برنامه لی نشستم رو تخت... وای این ساعت چکارم داره؟... صدام رو صاف کردم و جواب دادم: بله؟

مدیر برنامه لی: صبح بخیر شیرین.

چشمهام رو خاروندم: صبح شما هم بخیر آقای لی.

مدیر برنامه لی: بیدارت کردم؟.. متاسفم ولی کارت داشتم.

گفتم: نه اشکالی نداره.. بفرمایید.

مدیر برنامه لی: اینطوری همیشه... برای ناهار منتظرتم، با کیوهیونی بیای...

گنگ گفتم: کیوهیونی؟

مدیر برنامه لی: آره.. راجع بهش حرف میزنیم.. قطع میکنم.

گفتم: فهمیدم.. خداحافظ.

تماس که قطع شد.. دست کردم تو موهام.. قرار ناهار؟.. مدیر برنامه لی؟.. من؟.. کیوهیون؟.. اووم.. به ساعت نگاه کردم... 10:30... واییی... سریع از تخت پریدم پایین... باید به کیوهیون بگم... از اتاقم زدم بیرون.

پشت در اتاق..یه تفه ضربه زدم و بلافاصله در رو باز کردم...که کیوهیونو دیدم با سر خیس در حال پوشیدن تیشرتش بود...هییییییی
کشیدم و چرخیدم که از اتاق فرار کنم که یهو دستی نور کمرم حلقه شد و رفتم هوا....

با هیجان و خجالت گفتم:واااایی..ولم کن بذار برم.

شیطون زیر گوشم گفت:نمیخوام..دومین باره که اینطور میای تو اتاقم..الانم من نمیذارم در بری.

فشارم داد به خودش:کادو میذاری رو تختم و میری ها؟

با خجالت خندیدم:خوشت اومد؟

موهامو بویید:اوووم..خیلی قشنگ بود...آروم ادامه داد:ممنون.

آروم تر از اون گفتم:نشد اینجا تولد بگیری...اوپاها کی تیریک گفتن؟

کیوهیون:دیروز سر اجرا..

گفتم:اووم..خیلی خوبه.

ریز خندید:اما...حالا امروز خودمون دوتا میریم بیرون جشن میگیرم..خوبه؟

یهو یاد حرف مدیر برنامه افتادم..سریع چرخیدم طرفش که با دیدنش خندم گرفت...یه آستین تیشرت تنش بود..بقیه اش اویزونش بود.

سعی کردم چشم از سینه سفیدش بگیرم..داشتم داغ میکردم با دیدنش.

همونجور که کمکش میکردم تیشرت رو بپوشه گفتم:مدیر برنامه لی الان بهم زنگ زد..گفت برای ناهار بریم پیشش..کارمون داره.

کیوهیون:با من و تو کار داره؟

سرمو تکون دادم که گفت:باسه.

گونه اش رو بوسیدم:من برم حمام بعدم آماده بشم.

لپمو کشید:برو دختر کوچولو.

با غر غر رفتم بیرون..باز لپ منو کش آورد.

سریع به حمام رفتم..دوش کاملی گرفتم...هوا داشت رو به بهاری میرفت..چقد وقت دیگه هم عید بود...اخیش بالاخره سرما رفت...

یه جین مشکی،یه تیشرت سفید طرح دار که روی شونه هاش به رنگ طلایی کار شده بود و یه کت پارچه ای زیتونی پوشیدم...موهام رو پشت سرم بستم و گذاشتم روی شونه راستم.

نیمچه آرایش هم کردم...گوشواره های بلندم گوشم کردم..ساعت اسپرت سفیدم دور مچم بستم...اووم تکمیل شد.

ادامسی انداختم دهنم و ازاتاق رفتم بیرون.

دیگه ساعت 11 بود...به اوپاها گفتم مدیر برنامه کارمون داره...رفتم به حیاط،شروع کردم به قدم زدن تا کیوهیون بیاد.

دلخوریم برطرف شده بود دیگه...ناراحت بودم که کنارمون تولدشو نگرفتیم..ولی خب حق هم داره...هم مشغله کاریش، هم خانواده اش..باید کنار اونا باشه.

خب یه جور دیگه تلافیش میکنیم..تو همین فکرا بودم که یکی نرم از پشت گرفتم بغل و گردنم رو بوسید..قلقلم اومد و خندیدم...کی میتونه باشه جز عشقم.

گفتم:بریم دیر نشه.

دستمو تو دستش گرفتم:بریم.

سوار ماشین شدیم و به یه رستوران رفتیم...یه آقای اومد و گفت طبقه بالا میز رزور شده براتون.

رفتیم بالا و مدیر برنامه روی میز نشست بود و سرش تو گوشیش بود..به طرفش رفتیم...

کیو هیون:سلام مدیر برنامه لی.

سرشو آورد بالا با دیدنمون لبخندی زد که منم با لبخند بانمکی سرمو براش خم کردم.

مدیر برنامه لی:سلام بچها..بیاییم بشینید.

یه میز مربع شکله چهار نفره بود..من کناری نشستم و کیو هیون رو به روی آقای لی..انگار که وسطشونم.

مدیر برنامه لی:اول غذا سفارش بدیم.

گارسون اومد و من غذای مورد علاقه ام لازانیا رو سفارش دادم...کیو هیون هم ماهی..آقای لی هم استیک.

مدیر برنامه:خب،گفتم بیایین چون براتون یه پیشنهاد کاری دارم.

کیو هیون:چه پیشنهادی؟

مدیر برنامه:اوم..تو کیو هیون میدونیم که موزیکال زیاد بازی میکنی..و خب بالاخره یه روز شیرین هم وارد این نوع فعالیت هم میشه و من...تصمیم گرفتم برای موزیکال جدید،شمارو رو به روی هم قرار بدم!

کیو هیون لپهاشو باد کرد و رفت عقب و به صندلی تکیه داد...منم متعجب آبرو هام رفته بود بالا حرفم نمیومد.

کیو هیون:خب...

آروم گفتم:ببینید من چیز زیادی ازش نمیدونم،هیچ تجربه ای هم ندارم..ممکنه نتونم از پیش بر بیام.

مدیر برنامه:میدونم تردید داری..ولی نگران نباش..من حس میکنم خوب از آب در میاد..این نقش بهت میاد.

دستهاشو باز کرد:و همینطور کیو هیونی کمکت میکنه.

از گوشه چشم بامزه به کیو هیون نگاه کردم که داشت میخندید.

با طنز گفتم:یه مسئولیت انداختین گردنش..چه در دسری.

کیو هیون بازوم رو لمس کرد:نه..اینطور نیست..اگه خودت بخوای اینکارو انجام بدی..خودم کمکت میکنم.

سرمو کج کردم بامزه گفتم:نمیدونم.

مدیر برنامه:حالت بذار داستانشو بهت بگم شاید خوشت اومد.

راست شدم:البته بفرمایید.

مدیر برنامه:داستان تو دوره قدیمه...راجع به یه(به کیو هیون اشاره کرد) کار آگاه که معماهای سخت رو حل میکنه..یه(به من اشاره کرد)دختر مرموز هم تو این داستانه..که معمای این کار آگاهمون به این دخترک ربط پیدا میکنه..این دخترک معمولی نیست،عجیبه،توی مکان تاریک زندانیه و روانش...باخنده ادامه حرفشو نزد..که ماهم خندیدیم..باز باید نقش مورد دار ها رو بازی کنم!..فکر کنم وب دراما رو دیدن گفتن از این نقشها بلده که باز منو انتخاب کردن.

مدیر برنامه ادامه داد:این بین که کار آگاه به این دخترک سر میزنه،عاشقش میشه!..و سعی میکنه دخترک رو درمان کنه...تا اینجاش رو داشته باش اگه موافق بودی خبرم کن..که اگه نه برم سراغ یکی دیگه.

بلند شد:خب من برم..کارها و قرار هم مونده.

دستشو به شکل تلفن در آورد و رو به من گفت:خبرم کن..تا بعد.

خداحافظی کردیم...رفت و،من موندم و کیو هیون.

با لبهای برچیده دستمو زدم به چونه ام که کیوهیون بلند شد و نشست رو به روم.

کیوهیون: چی شده لبهات آویزون شده؟

همون شکلی که بودم گفتم: حالا چکار کنم؟

کیوهیون: هیچی.. تصمیم بگیر.

با چشمهای ریز شده گفتم: اینو خودمم میدونم.. ولی سخته.

لبههاشو باد کرد و شونه انداخت بالا... بعد از چند لحظه همون طور که با چنگال ور میرفتم به حرف اومدم: میدونی، میخوام به اعترافی بکنم... من از بین تمام فعالیت هات، از موزیکالات خوشم نمیاد.

با بهت گفت: چرا؟

مظلوم گفتم: اخی خیلی صحنه احساسی داره.

صدای خنده اش رو شنیدم... هعی.. مسخره اش میاد.

با ناراحتی گفتم: یااا نخند... جدی میگم.. چه دلیل داره اینقدر صحنه بوسه داشته باشه.

کیوهیون: این دست من نیست خانوم کوچولو... این فقط کار منه... کیوهیون نمیبوسه، اون شخصیت میبوسه.

آدا در اوردم: البته، کیوهیون حق نداره بوسه وگرنه...

با شیطننت گفت: وگرنه چی؟

مرموز و مسخره گفتم: شیرین با دستهای خودش خفه اش میکنه!

اومد جلو و نمک ریخت: حتی اگه خود شیرین رو هم ببوسه؟

لب هامو به هم فشار دادم و رفتم عقب که غش غش خندید و من قرمز شدم.. اون روز یه تولد دو نفره گرفتیم که خیلی هم خوش گذشت...

اون موزیکال رو از دست ندادم و دو روز بعد به مدیر برنامه گفتم که قبول میکنم، خوشحال شد.

هم نقش کیوهیون بودن رو رد نمیکردم، هرچقدر هم که کار سختی باشه.

از اون روز شروع به تمرین کردیم... سه هفته تمرین... در کل هفت پرده بود... نقش کیوهیون بیشتر بود.. بیشتر هم میخوند.. من فقط اونجایی که حالم خوب میشه و پرده آخر باهانش میخوندم.

کیوهیون هم با من کار میکرد هم تمرین تکی انجام میداد.. عزیزم.. خیلی خسته میشد.. اما خب دیگه چیزی نمونه...

درحال رد شدن از سالن بودم که برم پیش کیوهیون... امروز روز آخر تمرینمون بود... با فکر کارمون لبخندی رو لبم نشست.. باید سعی ام رو میکردم که عالی از آب دربیاد...

همینطوره به طرف اتاق میرفتم یه چیزی توجه ام رو جلب کرد... با دقت نگاهش کردم که از تعجب چشمهام گرد شد!

کوله پشتیم خیس آب زیر یه صندلی افتاده بود!.. با بهت به طرفش رفتم که..

با صدای جیر جیری نگاهمو ازش گرفتم.. پشت سرم، یعنی سمت چپ سالن.. یه در شیشه ای با چهار چوبش به دیوار تکیه داده شده بود.. لب هامو دادم جلو.. صدای این بود؟.. نگاهمو ازش گرفتم و

به طرف کوله ام رفتم.. این اینجا چکار میکنه؟.. تو اتاق بود که...

از زیر صندلی بیرون کشیدمش که در صدای کیوهیون رو شنیدم...

کیو هیون: شیرین.. چیکار میکنی؟!.. بیا دیگه...

با چندش نگاه کوله ام کردم... چسبناک بود!

گفتم: کیو هیونا.. ببین کوله ام چه ریختی شده... اصلا نمیدونم...

ادامه حرفم با داد کیو هیون قطع شد...

کیو هیون: شیرینا!.. ایرو کنار...!!!

و کشیده شدنم به عقب و فرو رفتن تو بغل کیو هیون، همزمان شد با چپ شدن اون در شیشه ای... با صدای بلند خرد شدن شیشه ها و پرت شدنشون به اطراف محکم چشمهام و بستم.

چند لحظه بعد، نفس بریده چشمهامو باز کردم که دیدم کار آموزا جمع شدن دورمون... با لرزش خفیف بدنم خودمو از کیو هیون دور کردم...

کیو هیون: ام... چیزی نشد.. فقط بگین بیان.. اینو جمعش کنن... به کارتون برسین.

و دستمو گرفت کشید تو اتاق بعد هم درو بست و قفل کرد.. نفس عمیقی کشید... من هنوز تو شوک بودم... چطور این اتفاق افتاد؟...

کیو هیون: عمدی بود!...

نگاهش کردم که کلافه تکرار کرد: عمدی بود عمدی بود... خودم دیدم... به دست رو دیدم که اون در رو... هول داد!

مات نگاهش کردم... عمدی بود؟.. یعنی میخواستن.. بلایی سرم بیان؟... کیو هیون زل زل نگاهم کرد، بعد یهو کشیدم تو بغلش...

کیو هیون: اگه اتفاقی برات بیوفته... اگه چیزیت بشه... باید چکار کنم؟

کیو هیون فشارم داد به خودش... آب دهنمو قورت دادم.. تازه داشتم به خودم میومدم... دستهامو انداختم دور کمرش و محکم بغلش کردم.. عطر تنش رو بو کردم...

آروم گفتم: من خوبم کیو هیونی... نگران نباش، خودت نجاتم دادی...

کیو هیون صورتمو تو دستهایش گرفت: واقعا جاییت آسیب ندیده؟

با لبخند آبرو انداختم بالا و گفتم: ننه.

تو به حرکت لب هاشو گذاشت رو لب هام... به خودم لرزیدم... دستهایشو سُر داد رو شونه هام و محکم گرفتم و... عمیق بوسیدم... لب هاش داغ بود... حس میکردم تو آتیشم.. تو آتیش عشق و نگرانی میسوختم.. غرق لذت بودم بخاطر ترسش.. میترسید چیزیم بشه، یعنی براش باارزشم.. تو همون حال لبخندی زدم و به زور ازش جدا شدم.

داشت نگام میکرد.. ولی من لبمو گاز گرفته بودم و نگاهم پایین بود...

موهام رو از جلو چشمم زد کنار... عقب رفت و منم باخودش کشید... نشست رو زمین و منم گرفت تو بغلش...

ز مزمه کردم: هنوز ناراحتی؟!.. آروم باش.. تموم شد.

کیو هیون: شیرین.. کسی باهات مشکل داره؟

سرمو بلند کردم و با تعجب نگاهش کردم: چی؟

کیو هیون: جواب بده... کسی باهات لجه؟

اوم.. چی بگم حالا؟!.. خب اوایل.. سئومین اذیت میکرد.. ولی مدتی که کاریم نداره و خبری ازش نیست... نمیخواستم تهمت بزوم.

کیو هیون چونه ام رو گرفت: بگو شیرینا... اگه بوده بگو...

من من کردم: خب... مطمئن نیستم اما... اوایل فقط جانگ سئومین یکم باهام مشکل داشت....

تند ادامه دادم: کیونا.. نمیخوام حرفم تهمت بشه.

پیشونیم رو بوسه ای زد و سرمو گذاشت رو سینه اش: باشه.

با لبخند گفتم: خب، به ادامه تمرینمون برسیم.

آروم تند ضربه به کمرم زد و سر تکون داد...

و در آخر زمزمه اش رو شنیدم: به حسابش میرسم.

موزیک پخش میشد، روی میز و صندلی نشسته بودم و با ناز لبخند میزدم.. به چتر هم کنارم بود.

شروع کردم به خوندن و با دستهام رقصیدن... چند دقیقه بعد کیو هیون با چندتا پسر اومد و با رقص آدای کاراگاه ها رو در آوردن... بلند شدم و خواستم از جلوش رد بشم که پا گذاشت جلوی پام که با قیافه هولی چرخی خوردم، نزدیک بود بیوقتم که کیو هیون کمرم رو گرفت من هم بازو شو... راست ایستادم و حالت قهر رو به خودم گرفتم.. زد روی شونم که برگشتم.. شاخه گلی تو دماغم فرو رفت!!.. تماشاچی ها میخندیدن و دست میزدن.

گل رو گرفتم پرتش دادم که مثلا از رو هوا دسته گلی اومد و کیو هیون خم شد گرفتش جلوم.

ازش گرفتم، بوییدمش و خنده شوتش کردم پشت سرم و یهو هردو حالت رقص رو گرفتیم و شروع کردیم به خوندن و رقصیدن... دخترا و پسرا هم دورمون رو گرفته بودن و جفت جفت میرقصیدن.

یهو موزیک قطع شد و نفس زنان ایستادیم.. یهو

با دستام یقه کیو هیون رو گرفتم.. که قیافه آدم های ترسیده رو به خودش گرفت.. دخترا پسرا هم تقلید کردن... لبخند معناداری زدم، سرمو کج کردم بردم جلو...

که کیو هیون مثلا به خودش اومد و سریع چتر رو از پشت سرم برداشت... سرمو بردم جلوتر که تند چترد آورد بالاتر که تماشاچی ها از دیدمون غیب شدن...!

لبخند شادی بهش زدم که نیشش باز شد و همین لحظه صدای جیغ و دست و سوت گوشهامو کر کرد!

چند لحظه بعد چتر رو آورد پایین... با لبخند به تماشاچی ها نگاه کردیم... منو کیو هیون وسط... سایر بازیگرای این موزیکال و رقصنده ها کنارمون.. دستهای همو گرفتیم و خم شدیم و احترام گذاشتیم... اینم بعد کلی تمرین و بی خوابی، به خوبی پایان رسید...

کمی بعد به پشت صحنه رفتیم... که کارگردان مدیر برنامه رو دیدیم... کیو هیون نشست رو صندلی تا عرقش رو بگیره و آبی بخوره.

ولی من با خنده به طرف کارگردان و مدیر برنامه لی رفتم...

مدیر برنامه انگشت اشاره اش رو تکون داد: دیدی گفتم میتونی.

خندیدم که کارگردان گفت: عالی بود دخترم.. همونی شد که میخواستم.

با خوشحالی گفتم: واقعا؟! خوشحالم که راضی هستین.

دستی به کمرم زد: سخت کار کردی... استراحت کن.

با لبخند سرمو خم کردم: بله.

مدیر برنامه هم گفت: حالا تجربه اش رو داری و راه برات بازه...

چشمکی زد: بعدا میبینمت.

باخنده چشم رو هم گذاشتم و تود تند سرمو تکون دادم.

وقتی رفتن، و رجه و رجه کنان رفتم طرف کیو هیون و صاف نشستم رو به روش.. اون که در حال آب خوردن بود.. با دیدن حرکاتم خندش گرفت و قبل از اینکه آب بیره تو گلوش بطری رو از لبش دور کرد.

با برق خوشحالی تو چشمهام شیطان نگاهش میکردم که گریمور که به خانوم بود همونطور که وسایل رو جمع و جور میکرد با لبخند رو به کیو هیون گفت: پارتنرت چطور بود کیو هیونا؟!.. بنظر من که از پیشش بر اومد.

کیو هیون باخنده گفت: البته.. همینطور.

دختر کوچولوی زرنگ... و یهو دست کرد تو مو هام و بهمشون ریخت: آییگو

باخنده و جیغ جیغ گفتم: یاااا.. ولم کن.. نکن.

از دستش که نجات پیدا کردم، باطنز هوووفی کردم و چشمهامو تو کاسه دور دادم که همه اونایی که پیشمون بودن به اضافه کیو هیون غش غش خندیدن.

خانوم گریمور: قراره همه باهم بریم ناهار بخوریم.. شما هم میاید؟

بی حرف به کیو هیون نگاه کردم که با نگاه خاصی گفت: آمم.. نه شما برید.. خوش بگذرونید.. ما بریم خونه.

و رو به من گفت: شیرینا.. پاشو لباسهاتو عوض کن.

بلند شدم و به رخت کن رفتم....

کیو هیون با لبخند و نگاه شیطونی پشت زل نشسته بود و تند می روند.

با حالت بامزه ای پرسیدم: این همه عجله برای چیه؟

شیطون کج شد طرفم: چیه؟ میترسی؟

باخنده زدم به بازوش: بی مزه...

با کمی مکث ادامه دادم: اووم.. بنظر من این مسیر خونه نیست!

خنده ای کرد: ها... یعنی داری مسیر ها رو از هم تشخیص میدی؟

دوباره زدم به بازوش و با خنده و اعتراض گفتم: یااا.. دستم میندازی؟!.. بالاخره بعد یک سال داره حالیم میشه چی به چیه.. مخصوصا این مسیر ها که همیشه میریم میایم.

لبخند عمیقی زد که آروم گفتم: آآه... جدا یک سال گذشت...

کیو هیون دستم رو گرفت تو دستش و برد طرف لبش، پشت دستم رو بوسه ای زد: من واقعا از این بابت خوشحالم.

نگاهی بهم کرد: یک ساله که کنار می.

باخنده گفتم: ولی همه اش رو که باهات نبودم.

آبرویی بالا انداخت: بهر حال...

بی طاقت خودمو کشیدم طرفش و محکم گونه اش رو بوسیدم.

با نیش باز آهی کشید و آبروهاشو تند تند انداخت بالا که ریز ریز خندیدم.

جلوی یه ساختمان بزرگ داشت... بالاش نوشته بود شهرک سرگرمی.

همینطور که در رو باز میکردم گفتم: اینجا دیگه کجاست؟

کیو هیونم پیاده شد: محلی برای خوش گذرونی.

باهم وارد اون ساختمان بزرگ شدیم... بخش بخش بود... یا بخش سونا و جکوزی و استخر... به بخش وسایل بادی و بقیه وسیله بازی... به بخش هم یه پارک سر پوشیده بود... اووه دم سازنده اش گرم.

کیو هیون با شیطننت زیر گوشم گفت: میخوای بریم استخر؟! تازه مختلط هم هست.

با چشمهای قلمبه شده نگاهش کردم... یهو جیغ زدم: چی؟

و افتادم دنبالش... اینقدر تند می دوید که ابدًا بهش نمی رسیدم... خم شدم و دستمو به زانو هام گرفتم... نفس نفس میزدیم... سینه ام خس خس میکرد.

کیو هیون منو تو اون حال دید... با تردید نگاهم کرد... اما تند به طرفم اومد...

کیو هیونی: خوبی شیرینم؟! چیشد یهو؟

حالم یکم جا اومد... کرمم گرفتم... یهو راست شدم بازوش رو گاز محکمی گرفتم که دادش در اومد.

حالا نوبت من بود در برم... با خنده و جیغ جیغ فرار میکردم... فاصله اش باهام کم بود.

سریع پیچیدم سمت راست... بدون بلیت و اجازه رفتم تو خونه بادی ها... کلی مانع جلوم بود.

هی خودمو غلت میدادم... که سر پله ها مچ پامو گرفتم...

کیو هیون: وایسا سر جات... منو گاز میگیری و در میری؟

به زور خودمو انداختم اونطرف پله بادی ها و ولو شدم رو یه تخت بادی... تند تند نفس میکشیدم و میخندیدم... اومد بالا سرم...

کیو هیون: ها ببین، جای دندونات رو ببین.

خواست خم بشه رو که غلت زدم و بلند شدم سر پا... شروع کردم پیر پیر کردن، فارسی با ریتم خوندم: آخه نرمی و خوشمزه... وای تُردی و بامزه...

کپ کرد و خنده اش گرفت: چی؟!.. تُر... دم؟

هنوز به یادگیریش تو زبان فارسی ادامه میداد... کلی لغت یادش دادم... ولی هنوز گیر داشت و هنگ میکرد...

با بلبل زبونی رفتم جلو و فارسی گفتم: آره عشقم.

جهید بگیرتم که باز در رفتم... به طرف استخر توپ رفتم.

گفتم: کیو هیون جان، لطف کن اون خونه بادی ها رو حساب کن تا من به این یکی برسم.

خندید و به نشونه تاسف سر تکون داد... رفت که حساب کنه... منم رفتم لبه استخر موندم... دستهامو باز کردم و به پشت خودمو ول کردم رو توپ ها... قفلکم اومد، غلتی زدم و غش غش خندیدم.

دیدم کیو هیون داره میاد این طرف... سریع زیر توپ ها قابم شدم... هیچ جام معلوم نبود...

کیو هیون نگاهی به استخر انداخت... هیچی ندید... اطرافم نگاهی کرد... چرخید که بره از مامور بپرسه که یهو پریدم بیرون و داد زدم: یوووووووو...!!!

پرید هوا و دستشو رو سینه اش گذاشت... غش غش خندیدم و خودمو پرت کردم عقب... با حرص اومد تو استخر...

کیو هیون: امروز زیادی شیطون شدی... منم که اذیت میکنی... سخت تنبیه میشی ها.

زبون در اوردم: کاری نمیتونی بکنی!

به طرفش توپ پرت کردم و این شد شروع توپ بازیمون...

تو ماشین خواب الود منتظر کیوهیون بودم.. بعد از کلی بازی و گشتن...گفت بریم بخوریم...الانم رفته بود بخره و من دم در بستنی فروشی منتظر نشسته بودم.

کمی بعد در ماشین باز شد و کیوهیون نشست پشت کنارم...

کیوهیون:بگیر شیطونک.

لبخند نمکی زدم:مرسی آقای چو.

بعد از اینکه خوردنمون تموم شد..راه افتادیم..اینقدر خسته بودم که تکون های گهواره مانند ماشین منو به عالم خواب برد...
نمیدونم چقدر گذشته بود که حس کردم ماشین ایستاده و توی آغوشی کشیده شدم،که امنیت و گرمای رو باتمام وجودم حس کردم.

چند دقیقه بعد روی تختم بودم...

این چند وقت اخیر رو به اجرای موزیکال و شرکت تو برنامه های تلویزیونی گذروندیم...خسته می شدیم اما موفق بودیم!

تو سالن رقص خونه در حال تمرین بودم..درو قفل کرده بودم که اوپاها نیان...دروغ چرا بیشتر به جای تمرین هی برای خودم میرقصیدم..صدای اهنگ هم زیاد..هیچ صدایی دیگه نمیشنیدم.

کمی بعد دستگاه پخش رو خاموش کردم..نشستم رو زمین تا نفسی تازه کنم..نمیدونستم برای عید چکار کنم...یعنی معمولی بگذره؟..بدون گفتن به کسی؟...بعدشم به سفر تو راه داشتیم...مدیر برنامه لی اشاره های خفیفی کرده بود!

تو همین فکرها بودم که گوشیم زنگ خورد..نگاهی به صفحه اش انداختم...اوه ستاره بود!..چندوقتی بود باهش حرف نزده بودم. به فارسی جواب دادم:سلام ستاره جان...

ستاره:سلام شیرین بانو..چطور یایی؟

گفتم:توووووپ...تو چطوری؟..دوستان خوبن؟

ستاره:بععله..عالی..داریم برای عید آماده میشیم..برای این زنگ زدم که به چیزی بگم.

آبرو انداختم بالا:اوووم..گوشم با شماست.

ستاره:میخوام برای سال تحویل دعوتت کنم..یه شب کنارمون بد بگذرونی.

خندیدم:این چه حرفیه...خیلی هم برام افتخاره..راستش تنهام..نمیدونستم باید چکار کنم..ولی..ممنونم بابت دعوتت..از دستش نمیدم.

خندید و گفت:ای ول...اگه اوپاهات وقتشون آزاد بود میتونی بیاریشون...

لوده اضافه کرد:نوق مرگ میشیم اگه یه گروه معروف کره ای، سر سفره هفت سین کنارمون باشه.

غش غش خندیدم:باشه باشه..بهشون میگم اگه دوست داشتن بیان...فقط یه چیزی..من آدرستونو بلد نیستم.

ستاره:کاری نداره که..الان میگم برات.

و یه نشونی بهم داد...یه منطقه نسبتاً دور بود...

ستاره:این نشونی ها رو به یکی بدی بعدم با راهنما صااااف میای در خونه.

با لبخند گفتم:باشه..خیلی ممنونم..خوبه که باهاتون آشنا شدم و هستین.

با ناز گفت:خواهشش میشه...برو ببینم..تا دو هفته دیگه.

با صدای بهت آمیزی گفتم: آآه چه زود گذشت، یعنی جدی جدی دو هفته دیگه عیده!؟

سمیرا: البته.. زمان خیلی زود سپری میشه.

گفتم: منم که با این مشغله همه چیز از دستم رفته.

خندید: شهرت است دیگه... شیرینی آگه کاری نداری من برم.. کلی کار سرم ریخته.

هول گفتم: آ.. باشه.. برو.. ببخش به حرف گرفتمت.

ستاره: نه جونم.. خودم زنگ زدما.. بعدا باز حرف میزنیم.. امری نیست؟

گفتم: نه فدات.. مواظب خودت باش.

ستاره: تو هم همینطور.. خداحافظ.

گفتم: خداحافظ.

قطع کردیم. اینم از این... برنامه عیدم درست شد... از جا بلند شدم و رفتم بیرون...

شیوون باخنده گفت: یاااا شیرینااا.. اون تو چکار میکردی که هرچی صدات زدیم جواب ندادی؟

نیشمو باز کردم که کیو هیون شیطون گفت: حتما عربی قر میداده...

لیتوک: چی؟

نزدیک بود از خند بترکم اما جلوی خودمو گرفتم، بالیهای به هم فشرده چشم غره ای بهش رفتم که یهو نگاهش رو ازم گرفت و روزنامه ای گرفت جلوی صورتش... بدو از پله ها رفتم بالا و بی صدا خندیدم... اوووف باید دوش بگیرم...

سر میز شام نشسته بودیم... همینطور که میخوردم مشغول حرف زدم بودیم که تصمیم گرفتم حرفهای خودمو ستاره رو بهشون بگم...

گفتم: اووم... آقاییون میدونید چیه... راستش نزدیک دو هفته دیگه برای ما ایرانیا سال تحویل میشه.

لیتوک: آ... واقعا؟... تبریک میگم.

خندیدم: هنوز که زوده اما ممنونم.

کیو هیون: خب، برایش برنامه ای داری؟

لپ هامو باد کردم: اووم خب... من که تنهام.. ولی امروز ستاره، همون دختری که تو جشنت آشنا شدیم بهم زنگ زد.

کیو هیون: خب؟

گفتم: خب او نا عده ای هستن.. گروه دوستاشون دور هم جمع میشن و سال رو تحویل میکنن...

کیو هیون خواست چیزی بگه که هیچول گفت: انگار فقط خودشون دوتا اینجا نشستن.

یهو داد زد: یااااا.. این مکالمه عاشقونخونو جمع کنید.

یهو جمع رفت رو هوا.. کیو هیون قهقهه میزد... منم ریز ریز میخندیدم.. قرمز شده بودم.

کیو هیون: کدوم مکالمه عاشقانه؟

گفتم: خب داشتم تعریف میکردم.

کیو هیون دستشو نوازشوار کشید رو دستم: بگو بگو.. اهمیت نده.

هیچول از صندلی پرید بالا و داد زد: یاااا...
غش غش خندیدیم.. ریووک و شینونگ گرفتنش.
آروم با زیون درازی گفتم: حسود.
هاااا پیشششی گفت و نشست.
کانگین: داشت زر میزد.. خب؟
چشمهام گرد شد و زد بیرون که باز زدن زیر خنده...
شیوون: یااا هیونگ... مودب باش لطفا.
کانگ هم باخنده گفت: نه.. منظورم این بود که داره حرف میزنه.
همونطور که زوم بودم روش دستموزم به چونه ام.. کیو هیون زد به بازوی کانگ.
کیو هیون: یااا.. ولش کن شیرین.. حرفت رو بزن.
تو همون حالت گفتم: میخواستم از تون دعوت کنم به یه جمع متفاوت ولی... فراموش کن!
دادشون بلند شد: یاااا چرا؟...
لیتوک: اه کانگینا.. از یه دور همی انداختیمون.. بی شرف!
ایونهیوک: یااا یااا شیرینا ولشون کن.. به خودم بگو.
دونگهه: نه نه به من بگو.. خودم باهات میام، ها؟
معنی دار نگاهمو گرفتم و آبرویی انداختم بالا که صدای مهربون، آروم و قشنگ کیو هیون رو شنیدم...
کیو هیون: شیرینم.. بگو ببینم برای تحویل سال میخوای بری پیششون؟
سرمو تکون دادم که هیچول حرصی گفت: ببینشون... جواب این جونورو میده فقط... من اینارو میکشم.. حالا ببینید.
پسرا ریز ریز خندیدن.
گفتم: ستاره گفت اگه وقتتون آزاده و دوست داشتنین بیاین کنارمون.
لیتوک سریع گفت: من میام!
باخنده تابیدش کردم.
بقیه هم برنامه اشون رو چک کردن، مشکلی نداشتن...
هیچول دستهاشو گذاشت رو میز و با غرور گفت: منم میام که نذارم بهتون خوش بگذره...!
با این حرفش باز زدیم زیر خنده... با من و کیو هیون بود....

و بالاخره عید نوروز هم رسید... در حال آماده شدن بودم.. از ظهر میرفتم پیششون تا شب.. سال تحویل ساعت 10:31 دقیقه شب بود!
یه پیراهن سفید تا سر زانوم پوشیدم.. موهامم فر درشت کردم و روی شونه هام رها کردم...
کیفم رو برداشتم و تندئ از اتاق زدم بیرون و همزمان بلند گفتم: آقای چون کیو هیون...!
رسیدم پایین پله ها، دست به کمر شدم و گفتم: مستر چو... زودباش... دیر میشه ها.

از اتاقش زد بیرون و اومد به طرفم...
کیو هیون: اومدم دیگه.. چقدر عجله داری.
رفتم طرف در و کفش های سفید عروسکیم رو پوشیدم.
گفتم: خب میخوام برم پیششون دیگه.
کیو هیون: باشه بریم خوشگله.
با خنده دویدم به طرف ماشین... دو ساعت توی راه بودیم... چه دور بودااا..
جلوی خونه نگه داشت... درو باز کردم... قبل این که پیاده بشم کیو هیون بازوی لختم رو گرفت و برم گردوند طرف خودش...
کیو هیون: بوس من یادت رفت؟
باخنده نزدیکش شدم، گونه اش رو بوسیدم که چونه ام رو گرفت و لب هامو کوتاه بوسید...
ز مزمه کردم: شب زود بیا.
چشمهاشو گذاشت روی هم: باشه نرمک!
باخنده و تعجب گفتم: چی؟ نرمک؟... لقب جدیده؟
انگشتش رو کشید روی لب هام: آخه خیلی نرمی.. همه جات.
با چشمکی ادامه داد: تو من اینو دوست دارم.
ریز خندیدم که گونه خط افتاد... کیو هیو صورتشو فرو کرد تو لپم که با غش غش خنده خودمو کشیدم عقب که بازو هامو گرفت و کشیدم طرف خودش...
کیو هیون: فرار نکن.
این بار گردنم هدف لب هاش بود.. از هرم نفسش و گرمایش داشتیم سست میشدم... قبل اینکه بیوفتم به لرزش گردنشو گاز گرفتم...
زیر گوشش به فارسی ز مزمه کردم: عاشقتم.
و سریع پیاده شدم... دویدم طرف خونه که کیو هیون گازش رو گرفت و رفت.
هنوز حرفهای عاشقانه رو به فارسی نمیدونست.. بهش نگفته بودم و این میشد راهی برای لاو ترکوندنم بدون اطلاع اون!
ریز خندیدم که یهو در باز شد و کشیده شدم داخل خونه... سوزان بود که با داد اهنک میخوند و منو دور میداد... غش غش می خندید... دخترا اومدن تو حیاط سرسبز خونه...
محیا: چه خبره؟.. سوز کشتیش!
با داد و خنده گفتم: محیا... نجاتم بدهههه.
اومدن و به زور از سوزان جدام کردن که تازه تونستم دخترا رو ببینم.. باهاشون سلام و احوال پرسیدم کردم.. رفتیم داخل که چشمم به سفره هفت سین خورد.
گفتم: الهیی... چیده شده که.
ستاره: البته... چند روزی هست.
گفتم: خب کمک نمیخواین؟
محیا: نه عزیزم.. فقط میخوایم بادکنک باد کنیم که میدیم پسرا.

ستاره شیطون ادامه داد: تا زور بزنی.. قرمز بشن بترکن.

زدیم زیر خنده... نشستیم به حرف زدن و چیز خوردن... این بین پسرا میرفتن و میومدن.. خرید هارو می آوردن... ساعت شش بقیه مهمان هه اومدن.. خیلی زود با دخترا صمیمی شدم.. که اسمهاشون بود لیلی، مریم، آرزو، مونا، نسترن، آریانا... دخترای باحالی بودن.

شب که شد، زنگ رو زدن.. میدونستم کیو هیون و اوپاها هستن.. برای همین از جا پااشدم..

گفتم: من باز میکنم.

از آیفون نگاه که کردم دیدم خودشونن.. باخوشحالی دکمه اف اف رو زدم.

رفتم به استقبالشون.. تک تک اومدن داخل.. کیو هیون نبود!... سر کشیدم که دیدم داره در ماشین رو قفل میکنه... پشت سرمو نگاه کردم.. داشتن میرفتن داخل خونه...

همین لحظه کیو هیون از در حیاط اومد داخل که چند قدم رو تند طی کردم و پریدم بغلش...

گفتم: خوش اومدی.

کیو هیون: خیلی ممنون خانوم کوچولو.

ازش جدا شدم و گفتم: بدو بریم تو...

رفتیم داخل و نشستیم به آشنا شدن و حرف زدن... واقعا جمع صمیمی و خونگرمی بودن...

کیو هیون: ببخشید دستشویی کجاست؟

ستاره به یه طرف اشاره کرد: اونجا... شیرین راهنمایش کن.

سر تکون دادم و بلند شدم، کیو هیون هم بلند شد... جلوتر قدم بر میداشتم.

به در دستشویی اشاره کردم: اینجاست.

نگاهم کرد که لبخندی بهش زدم برگشتم برم که دستمو گرفت...

کیو هیون: شیرین!؟!... دستت چپشده؟

گنگ به دستم نگاه کردم: چپشده؟

چشمم خورد به یه دایره کوچولو کبودی... خندم گرفت.

گفتم: چیزی نیست.

با اخم گفتم: کی اینکارو باهات کرده؟

آروم خندیدم: دخترا... شوخی هاشون این مدلیه.

کیو هیون نگاهشو سر داد رو بازوم... انگشتاش رو نواشوار کشید رو بازوم.. بعد یهو خم شد بازوم رو بوسید!

کیو هیون: دیگه اجازه این کارو نکنن.

و رفت تو دستشویی!.. واییی قلبم.. چقدر ماهه این بشر.. با لبخند سنگول رفتم پیش بقیه.

بگو بخند خوردیم... سفره که جمع شد، ستاره و سوزان پسرا رو مجبور کردن ظرف هارو سفره رو ما دخترا چیدیم... شام رو با بشورن.

چقدر سر این خندیدیم.. روی مبل کنار کیو هیون نشسته بودم.. چیزی به سال تحویل نمونه بود و من هنوز باورم نمیشد که نوروز رو کنار کیو هیونم.. و این اولیت عیدی بود که از ته قلبم شاد بودم... تو فکر اتفاق های امروز بودم که..

صدای تیک تاک ساعت از توی تلویزیون توجه ام رو جلب کرد.. از این دستگاہ و دیش های جهانی داشتن.. کل شبکه ها رو میگرفت.

هول گفتم: وقتشه.. الان توپ شلیک میشه.

با ضربان تند قلبم دستهامو به هم قلاب کردم.. خدایا کمک کن امسال سال خوب و پر برکت و موفقیت آمیزی برای هممون باشه... و از کیو هیون جدا نشم...

همین لحظه صدای بلند توپ رو از تلویزیون شنیدیم.. بیهو همه بلند شدیم و داد زدیم: هووووووور!!!!!!

با خنده خودمو تکون دادم... به کیو هیون نگاه کردم که دیدم با لبخند خاصی نگاهم میکنه.

با دخترا رو بوسی کردم و تبریک گفتم، پسرا هم فقط تبریک... اوپاها هم بهمون تبریک گفتن.

نشستم سر جام که کیو هیون آروم گفت: سال نوت مبارک خانوم کوچولوی من...

دلم ضعف رفت بر اش.. خواستم چیزی بگم که...

لیتوک: وووو! اه.. پس عیدتون اینطوره.

کانگ: حرفمو پس میگیرم شیرینا... خوب شد اومدیم.

ریووک: یااا.. چه حس و حال جالبی داره.

شیوون: گرم و صمیمی.

ایونهیوک: خوش گذشت!

دونگه: ماهی رو ببین!

شیندونگ: سفره اتون.. از همه جذاب تره.

از حرفهاشون شلیک خنده ها به هوا رفت... هنری با ذوق نگاه میکرد... اونو هم آورده بودیم، یسونگ هم سایلنت با گلها ور میرفت!

رو به دونگه گفتم: ماهیش تو رو یاد خودت میندازه.. سلام کن.. سلام هم نوع!

و رو به شیندونگ: بله.. خیلی خوش میگذره.. با اون آجیل ها.

و بازم خنده ی سرخوشمون.

زانبار پخش رو روشن کرد: حالا وقته چیه؟

ایرانیا بلند گفتن: رقص!!!

و آهنگ با من میرقصی پخش شد!.. ووه ریختن وسط.. باخنده نگاهشون میکردم و خودمو تکون میدادم.. کیو هیون دستشو میکشید روی بازوم... کسی حواسش نبود.. مشغول رقصیدن و بگو بخند بودن.. با لبخند نگاهش کردم که همون لحظه هیچول زد پس گردنش...

هیچول: عشق بازی ممنوع!

کیو هیون: هووووف.. از دستت.. زمزمه کرد: شده مانع برام حالا!

خندم گرفت.. ولی حق داره والا... هیچوله بد!

محیا اومد طرفم، دستمو گرفت کشید: پاشو بتکون دختر.. یاااا!

با خنده به زور بلندم کرد.. رفتم وسط و همراهیشون کردم.

کمی بعد با شیطننت رفتم شیوون، شیندونگ، ایونهیوک و هنری رو اوردم وسط که از خنده دیگه در حال غش بودیم... تکون میدادن عینهو چی.

خواستم کیو هیون رو هم بیارم اما چون میدونستم خوشش نمیداد بهش نگفتم.. چون معمولا سبک بازی در نمیاره! تا مجبور نشه طنز بازی در نمیاره.

اون شب معرکه بود!... و خوشحال از اینکه عید رو کنار هم وطن هام و مخصوصا کیو هیون که محال بود، بودم با اوپاها به خونه برگشتم.

چند هفته گذشت، مدیر برنامه بهمون گفته بود که باید همو ببینیم... احتمال دادم بودم که راجع به اون سفر باشه که حدسم درست بود.

یه مسابقه تو جزیره جیجو داشتیم که همه گروه ها توش شرکت میکردن. کل اس ام میومدن!... باید اجرا میکردی.. چه خوندن چه رقصیدن.. مربی ها، داورها هم بودن که با وجود آیدول بودنمون باز کارمون رو ببینن، به اضافه تماشاچی ها...!

به حدی ذوق کردم که همون لحظه با هیجان جیغ کوتاهی زدم و پریدم هوا... همیشه دوست داشتم اون جزیره زیبا رو از نزدیک ببینم... عالی بود.. اما هیچول زد تو پرم!.. گفت که برای اجرا میریم نه خوش گذرونی.

که مدیر برنامه گفت چون بعدش کاری ندارین میتونین چندروزی اونجا برای استراحت بمونین.

که نیش پسرا هم در رفت.. منم با خوشحالی برای هیچول زبون در اوردم که هایبیشی گفت!

اوپاها هم که دنبال تفریح بودن.. با کلک و زور مدت زمان استراحت رو کردن دو هفته!... وای که دو هفته اونجا همش بگردیم.. ای جونم.

تند تند داشتم لباس هام رو میذاشتم تو چمدونم.. لوازم آرایشی هم برداشتم

خودم رو آماده کرده بودم.. کاملاً رقصم رو تمرین کرده بودم.. یه رقص تکی و یه رقص هم با هنری!.. جدیداً گفته بودن که زوج خوبی هستین برای رقص.. کارمون با هم طرفدار پیدا کرده بود مثل اینکه...

آه.. فردا راه می افتادیم... دلم میخواست جیغ بزنم... شدیداً هیجان داشتم.

بدو بدو سرخوش از پله ها رفتم پایین که اوپاها رو دیدم، پچ پچ کنان تو آشپزخونه حرف میزدن... کیو هیون دستشو مشت کرده بود یه گونه اش تکیه داده بود... جریان چیه؟! رفتم جلو...

باشطنتت گفتم: چی شده؟ یواش حرف میزنین.

لیتوک نگاهم کرد: اوم...

چیزی نگفت و پوفی کرد.

هیچول: آه...

کانگین: مسخره ها...

نگاه کیو هیونم به جوری بود.. ترسیدم.. خنثی بود.. یه اخم ظریفی داشت..

باتعجب نگاهشون کردم: میشه بگین چتون شده؟

لیتوک آرام گفت: خب... اینجا نوشتن که تو.. یه جور جاسوسی و با یکی قرار میداری!

مات نگاهش کردم، چی؟!... یعنی چی چی...؟!!

با من من گفتم: یعنی چی؟!... یعنی...

سونگمین: نه.. شایعه درست کردن، فقط همین.

لیتوک: البته.. کسی چیزی نفهمیده.

هیچول نیشخندی زد: آنتی فن هات دارن خودشونو نشون میدن شیرینا...!

سونگمین زد بهش: یااا...

هیچول: یااا چی؟.. دارم حقیقتو میگم.. دیر یا زود براش شایعه درست میگردن.

لیتوک: برای همه پیش میاد.

هیچول: آره همینه.. مردم برای مخالفت با هر کسی به هر چیزی چنگ میندازن.

کانگین: حتی تهمت!

هیچول حرصی گفت: به حرف هایی از یه جاهایی درمیارن که خود طرف هم کپ میکنه.

سونگمین نفسی گرفت: آه.. شایعه یعنی همین.

ریووک: خیلی خب خیلی خب، آروم باشین.

ساکت و ناراحت بهشون گوش میدادم، که کیو هیون بلند شد و از آشپزخونه زد بیرون!

ریووک: اعصابش خرد شد!

آروم گفتم: میرم پیشش...

و از آشپزخونه زدم بیرون... بالاخره این اتفاق هم افتاد.. خودشونو نشون دادن.. میدونستم یه روز آنتی فن هم پیدا میکنم.. کسایی که مخالف باشن.. دیده بودم.. شنیده بودم... هر چیزی رو از خودشون درمیارن... جالبه! انگار دیدن که اینقدر محکم میگن هی اون بده... اون با کسیه.. هوف.

کیو هیون رو پشت حیاط دیدم، روی تاب نشسته بود. آروم و بی حرف رفتم طرفش و کنارش نشستم.

به استخر خالی زل زده بود... منم بادستهام بازی میکردم. آخرم طاقت نیوردم و به حرف اوادم...

آروم گفتم: چرا گرفته ای؟! از اون شایعه ناراحت شدی؟

باخم کمرنگ رو پیشونیش بی حرف، سرشو به معنی آره تکون داد.

طرفم نزدیکش.. دلم براش ضعف میرفت... بازوش رو تو دستم گرفتم و سرم رو روی شونه اش گذاشتم.

ز مزمه کردم: اهمیت نده.. مثل من... اما...

با صدای شیطونی گفتم: او نا هم که بی ربط نمیگن. جاسوس که نیستم.. اما با یکی ام!

نگاهش کردم.. لبخند کمرگی رو لبش بود... دستهاشو به طرفم آورد و بغلم کرد نشوندم روی پاش.

خودمو بهش چسبوندم و پیشونیم رو به گردنش... صداش رو شنیدم...

کیو هیون: نمیذارم اذیتت کنن...

ته دلم خالی شد.. گونه اش رو با عشق بوسیدم...

بالبخند گفتم: یه پست آپ کنم بگم دروغه؟

کیو هیون: نه.. نباید توجه نشون بدی... تو هنوز سنت کمه.. زیاد جدی نمیگیرن.

گفتم: ولی فقط چون کره ای نیستم و همکاره شماهام تو دیدشون هستم..

با خنده سر تکون داد.

محو نگاهش کردم: هیچوقت اخم نکن.. عصبانی نشو.. گریه هم نکن.. هرگز دوست ندارم تو این حالت ها ببینمت.

نگاهشو آورد بالا و به چشم هام نگاه کرد.. ولی من هرگز نمیتونستم به چشمهایش نگاه کنم..

تو یه حرکت دستشو گذاشت پشت سرم و سرمو هول داد جلو... چونه اش رو داد جلو که لب هام روی لب هاش فرود اومد!

قلبم تند تند میزد... نفسی گرفتم، دستمو گذاشتم رو گونه اش و همراهیش کردم... طعم زندگی میداد!..

از هواپیما پیاده شدیم، چمدون به دست از اونطرف از فرودگاه رد شدیم.. بعد هم سوار یه ون شدیم.

به مقصد که رسیدیم با دیدن منظره رو به روم با هیجان دستمو گذاشتم رو دهنم... پیاده شدم.

اوپاها مشغول جا به جایی چمدون ها بودن که از فرصت استفاده کردم و دویدم به طرف ساحل که صدای کیوهیون رو شنیدم...
کیوهیون: مواظب باش شیرینا...

دستمو تو هوا تکون دادم.. کفشهامو در اوردم و اجازه دادم پاهام ماسه ها رو حس کنن... موج آرومی به طرفم اومد، خنکیه آب رو که حس کردم با نوق خندیدم.

به پاهام نگاه کردم.. و در کمال ناباوری، من به آرزو هام رسیدم...!

به طرفی که اوپاها بودن نگاه کردم... چندین اتاقک روی اسکله ها ساخته شده بود، انگار خوابگاه بود.. خندم گرفت.. محل اقامتمون اینجا بود... از پنجره اتاق ها دریا پیدا بود... پریدم هوا: ای وللل!!

بدو بدو رفتم پیش اوپاها...

گفتم: خب اتاق من کدومه؟

لیتوک پیشونیش رو خاروند: خب راستش.. اتاقا دو نفره ان!

با آبروهای بالا رفته گفتم: خب؟

لیتوک: آآم... تو باید با یکیمون...

کیوهیون سریع گفت: من که گفتم!..!

دستمو گرفت و کشید: بیا از اینور شیرین...

هول گفتم: اچه چرا؟

کیوهیون: دختر که نداریم!

برگشت نگاهم کرد: تو ترجیح میدی پیش کی بخوابی؟

خشک شده نگاهش کردم... ولی اچه... بقیه چه فکری میکنن؟... کیوهیون در رو باز کرد و منو هول داد تو...

اولین چیزی که به چشمم خورد یه تخت دو نفره بود! اتاق رو در بر گرفته بود... سمت چپ یه میز توالت.. گوشه اتاق هم یه در دیگه بود که حتما سرویس بهداشتیه.

سمت راست هم یه در شیشه ای سرتاسری که اونطرف در یه راه پله داشت تهش میخورد به آب!... بالاش مثل تراس بود.

کیوهیون چمدون کشان اومد داخل....

کیوهیون: بیا اینم چمدونت.

به طرفش رفتم: آم چیزه... خب بقیه چی میگن؟

کیو هیون:چیو چی میگن؟

من من کردم:که منو تو...یه جا...

کیو هیون:یاا..خب خود مسئول اینجا گفت که اتاق ها کم هستن ولی دونه ان..هیونگ ها که میدونن..نگران بقیه هم نباش، نمیفهمن.

خم شد طرفم:وهمچنین، عمرا که میذاشتم هم اتاق کس دیگه ای بشی یا پیش کس دیگه ای بخوابی!

راست شد:من اول میرم حمام...

و اون در تو اتاق رو باز کرد و رفت داخلش و در رو بست!

خندم گرفته بود، خب من که از خدومه شب و روزم رو کنارش باشم..فقط دردرس نمیخوام..که وقتی از نظرش چیز خاصی نیست لابد نیست دیگه!

تا کیو هیون حمام کنه من لباس هام رو تو کمده که کنار در ورود و خروج از اتاق بود،چپدم. چمدون هم گوشه ی کمده.

کشوی میز توالت رو باز کردم و کیف آرایشیم رو گذاشتم توش که کیو هیون لباس پوشیده،درحال خشک کردن موهاش با حوله اومده بیرون.

لبخندی بهش زد:آفیت باشه.

کیو هیون:ها؟!..یعنی چی؟

گفتم:وقتی یکی از حمام میاد این رو بهش میگن..سلامت باشییی!

خندید:اها.۷

دویدم طرف حمام:نوبت منه.

با صدای خنده اش روحم تازه شد!

واوو..ببین توروخدا..نصف اتاق رو برای حمام برداشتن که!..چه بزرگه..عجب وان بزرگی..خبیثانه شیر آب رو باز کردم،وان که پر شد شامیو رو برداشتم.

نگاهش کردم:اوووم..برگ گل یاس!..

متفکر گفتم:آهای برگ گل یاس..

یهو با ریتم ادامه دادم:دللم بدجوری تنهاس!..شدم قربونیه عشق توی بازیه احساس..

خودم رو دادم اینور اونور:بعد از،بعد از،بعد از نسترن هیچی برام نمونده باقی..

یهو صدامو دادم بالا:اون رفته منو کاشته تو این باغه عقاقی...

کیو هیون زد به در:داری اون تو چکار میکنی شیرینا!؟

یهوشلیک خندم به هوا رفت،صدای قهقهه خندم فضای حمام رو پر کرده بود.

باخنده گفتم:هیچی هیچی...حل شد.

صداش رو از دور با خنده شنیدم:کوچولوی دیوونه!

برای خودم با قروفر ادامه دادم:کوچولوی خوشمزه ی بامزه ی شیطونه دیوونه!..هرروز اضافه میشن.

ریز خندیدم و تو وان دراز شدم.

آخیش، آرامش، کمی بعد بلند شدم و خودمو شستم. وای حوله.. لباس نیوردم که.. یه حوله بود که تن پوش نبود... پیچوندمش دور خودم.

از لای در سرک کشیدم... کیوهیون نبودش.. وای باید دیگه حواسم رو جمع کنم.
سریع رفتم بیرون و لباسهام رو پوشیدم.. آخیش.. موهام رو خشک کردم.. خسته بودم.
خودمو رو تخت انداختم: آآآآه...

چشم گرم شد و خیلی زود به خواب رفتم....
نمیدونم چقدر گذشته بود که نوازش دستی و صدایی بیدار شدم..
کیوهیون: شیرین... شیرینا... بیدار شو.. بریم یه چیزی بخوریم..
چشمم رو مالوندم: اووم.. باش، باش.

یهو باخنده گرفتم بغل و نشوندم رو تخت.. پاهام از تخت آویزون بود.. کیوهیون هم پایین پام زانو زده بود.
گیج و منگ لبخندی زنان گفتم: ها چیه؟
دست کرد تو موهام: مو وز وزی بانمک... پفک کردن..

دستمو به سرم گرفتم: وای.. چون تازه شستمشون و خوابیدم اینطور شده.
بلند شدم و رفتم جلو آینه.. هووم.. یه شونه قشنگ میخواد!.. کیوهیون دستی به کمرم کشید...
کیوهیون: بیرون منتظرم.
گفتم: باشه.

وقتی رفت بیرون.. سریع موهام رو شونه زدم.. صافشون کردم... یه پیراهن نارنجی تا سر زانو پوشیدم. صندل هام رو پام کردم و
از اتاق رفتم بیرون... کیوهیون به میله های اسکله تکیه داده بود... باد موهاشو تگون میداد.
چه صحنه زیبایی بود... دلم براش رفت... رفتم نزدیکش.. هیچکس نبود... از پشت بغلش کردم و سرمو به کتفش تکیه دادم.. سریع عکس
العمل نشون داد.. دستهایش رو گذاشت رو دستهام.

برگشت طرفم.. دستهایش قاب صورتم کرد...
کیوهیون: اووه.. چه دختر نازی دارم من.
لبخند شیرینی زدم: بریم.

دستمو گرفت تو دستش: بریم.

کی اونطرف تر از اسکله یه رستوران باز بود.. مبل های ال مانند با میزهای مستطیل شکل سفید

بادیدن اوپاها که نشسته بودن اونجا گفتم: کیونا بدو بدو.. زودتر بریم.

کیوهیون باخنده گفت: این همه عجله برای چیه؟
هول گفتم: من چیزی به اسم صبر تو وجودم نیست.
و دستشو ول کردم و نویدم طرف اوپاها..

کیوهیون: نخوری زمین...

رسیدم بهشون.. یهو نشستم پیششون و گفتم: سلام!

خندشون گرفت...سرتکون دادن.

لیتوک:سلام به دختر خوابالوی خودم!

باخجالت گفتم:وااییی فهمیدین؟

همین لحظه کیو هیون رسید بهمون:دختر کوچولوت؟..محض اطلاعات مال تو نیست.

لیتوک ریز خندید:بییییم!..شماها همتون بچهای منید.

یهو شیوون با گریه بازوی لیتوک رو گرفت:بابا،من بستنی میخوام!

زدیم زیرخنده...پسرا قهقهه میزدن...

ایونهیوک با خنده گفت:منم شیرتوت فرنگی میخوام.

لیتوک بالحن پدرانہ ای گفت:باشه باشه فهمیدم،الان میگم براتون بیارن...

و بلندتر گفت:گارسون.

رو به من گفت:تو چی میخوری تک دخترم؟

ریز خندیدم:کیک کاکائویی.

لیتوک ادامه اش داد:با بستنی.

و جدا برای همه امون سفارش بستنی داد!...و به اضافه ی سفارش های بیپچهاش!....

مشغول خوردن و حرف زدن بودیم که بقیه هم اومدن کنارمون...اکسو و شاینی...و دخترا.

تا شب کنار هم بودیم و گفتیم و خندیدیم...و باخودمون هماهنگی های آخر رو انجام دادیم.

فردا مسابقه برگزار میشد....

صدای دست و جیغ همه جا رو برداشته بود...

تند تند لباسم رو مرتب میکردن و گرمیم میکردن.

داشتم کلافه میشدم،خودم استرس داشتم ایناهم تند تند چیز میسابیدن به آدم. سرمو کج کردم و پوفی کردم که اویاها خندیدن...

یکی صدام کرد:شیرین..نوبت تو عه آماده باش.

دستامو دادم بالا:دیگه کافیه.

و از زیر دستشون در رفتم...کیو هیون اومد کنارم.

کیو هیون:نگران نباش..تو میتونی..شک نکن.

نگاهش کردم..چه تییی زده بودن براش...

گفتم:چه خوشتیپ شدی.

خندید که بهم گفتن برم بالا...بوید و جایی که باید می ایستادم،ایستادم...همونطور که ایستاده بودم،ژست گرفتم..که یه خانوم دکمه ای

رو زد و رفتم بالا...

سرم پایین بود اما جیغ تماشاچی ها تو گوشم پیچید.صدای موزیک با صدای بلند پخش میشد.

با ضرب آهنگ شروع کردم.. به رقص تند رو رفتم... چند تا دختر دوتا رقصه مرد هم بودن که به موقع میومدن جلو و من میزدمشون کنار.

عالی از آب در اومد... قبل از اینکه کاملاً نفس بگیرم دوباره ژست گرفتم.. آهنگی پخش شد و هنری اومد بالا.

و یه رقص دو نفره هیپ هاپ رفتیم... با لبخند به هم اشاره میکردیم.. واقعا لذت بخش بود.

دست به کمر کنارش ایستادم که دست انداخت رو شونه ام و آهنگ تمام شد.

تماشاچی ها با هیجان جیغ زدن.. که هر دو خم شدیم و بعد به کنار صحنه رفتیم... صحنه روی آب بود!.. و تماشاچی ها دور تا دورمون رو گرفته بودن.

اومدن خوندن... آخرش داورا نتایج رو بعد ما، گروه، اکسو و بعدم آقایون داداشام! و عشقم که بینشون بود رقصیدن... بعد از رقص هم اعلام کردن... ردولوت تو خوندن برد.. آهنگ از خواننده های قدیمی اجرا کرده بودن.. این انتخابی بود.. و در کمال حیرت من و هنری تو رقص اول شدیم!... اینو که گفتن منو هنری با دهن به هم نگاه کردیم...

یهو هنری با نوق جیغ کشید: ایییییییی!!!! ع!!

غش غش خندیدم بهش.. آخرش رفتیم بالا و یه آهنگ گذاشتن و ریختیم وسط.. فیلم برداری که تموم شد، رفتیم پشت صحنه استراحت.

شیندونگ: آه ایونیهوکا.. مثل اینکه زده رو دستت.

ایوهیوک استارتی خندید!.. منم ریز ریز خندیدم.

شیوون رو به من گفت: بنظرم جایزه ها رو درو میکنی تو این راه.

همه خندیدن.

هیوکی با افتخار گفت: آخه چقدر میتونه بلد باشه؟!.. همین که چندتا رقص از آهنگهای خودمونو بلد باشه زیادیه!

از میز رفتم بالا.. نیم نگاهی بهش انداختم و آبروی بالا انداختم و با ناز گفتم: همه اشنو بلام!

صدای اووووه کشیدنشون بلند شد... هیوکی که انگار ضایع شده بود، باخنده گفت: چی؟!.. امکان نداره.

به طرفش خم شدم و شیطون گفتم: آگه بخوای آدای خودتو هم در میارم!

همه زدن زیر خنده... هیوکی حرفش نمیومد.. باخنده نگاهش رو گرفت.

چانیول از جاش جهید: من میخوام ببینم، خیلی دوست دارم.

اوپس.. همه نشستند بودن.. ولی عیب نداره بذار بخندیم!

آهنگ از دی اند ایی، دونگهه و ایونیهوک پخش شد، موتورسیکلت!.. شروع کردم به آدا در آوردن.. دقیقاً کپیه خودشون.. حرکت دستهایشون و حتی چشم و آبروشون!

ولو بودن رو صندلی ها... از خنده غش کرده بودن... کیوهیونم سرتکون میداد و میخندید.

هیوکی که با دستش جلو دهنشو گرفته و بود و شونه هاش میلرزید.. دونگهه هم هی بهم اشاره میکرد و بلند میگفت: یااا!.. و لیش رو گاز میگرفت.

وقتی تموم شد، نفسشون در نمیومد...

شیوون دست زد: یااا عالی بود.. دقیقاً عین خودشون.

چانیول باز پرید و آهنگی گذاشت.. که باز زدن زیر خنده... باز آهنگ سلام از دونگهه و هیوکی.

این بار همه رو کشیدم وسط و باهم رقصیدیم... با به پای هنری دیوونه بازی در اوردم.

یهو در اتاق باز شد و یه آقایی اومد داخل..خشک کرده نگاهمون کرد که همه تند خم شدیم و باهم گفتیم:سلام!

آقاهه به خودش اومد،صداشو صاف و جوابونو داد..از روی میز یه چیزی برداشت و رفت بیرون.

نگاهی به هم کردیم و یهو زدیم زیر خنده...

کیو هیون:یااا دیوونه بازی بسه...

خم شدم طرفش:نههه..میخوای آدای تو رو هم در بیارم؟..بلدم ها..

و بی معطلی زدم زیر آواز..دست چپم رو خم کردم،انگشتامم خم...دست راستم جلو دهنم و بلند بلند یکی از آهنگهایش رو خوندم که یهو کیو هیون دوید طرفم که فرار من با قهقهه بقیه یکی شد.

در حال مسواک زدن به اتفاق هایی که در طول روز افتاده بود فکر میکردم..ازخدا ممنون بودم.

همه چیز عالی بود...دهنم رو شستم،تو آینه لبخندی به خودم زدم و رفتم بیرون.

کیو هیون بیرون بود..ساعت 11:45دقیقه بود..این موقع شب کجا رفته؟..بهخبره برم ونبالش..شالی روی شونه هام انداختم و از اتاق زدم بیرون.

همه جا رو سرک کشیدم...رو اسکله نبود..به ساحل رفتم...دریا توی شب سیاه بود..حقیقتا ترسناک هم بود!

کمی دور تر کیو هیون رو در حال قدم زدن دیدم..دویدم طرفش...

گفتم:تنها اومدی قدم زنی،اومدم مزاحم شم!

کیو هیون خندید و دستشو حلقه کرد دورم:نه..کار خوبی کردی..ولی شب تنهایی خطر داره..باید مواظب باشی!

باطنز محکم گفتم:!!Yes sir!(بله قربان)

خندید و گونه ام رو نرم کشید..خودمو چسبوندم بهش..کنار هم قدم برمیداشتیم.

آروم گفتم:همیشه اینو تصور میکردم.

نگاهم کرد که ادامه دادم:تو ساحل،باتو قدم بزنی..

دستهامو باز کردم:آآه هوا خیلی خوبه.

کیو هیون یهو اومد رو به روم ایستاد،گرفتم بغل و بلندم کرد..چرخوندم...

کیو هیون:البته،عالیههه.

باهیجان گفتم:یااا آروم تر..باور کن صدا میره!

محکم گونه ام رو بوسید و باز کنارم ایستاد..بعد از کمی راه رفتن به یه خانوم سن بالا که کنار ساحل نشسته بود و بدلیجات میفروخت رسیدیم..تو این ساعت هنوزم هستش!

بهش که رسیدیم،چشمش بهمون خورد سریع گفت:آ چه بچه های دوست داشتی..میخوای به این بدلیجات نگاهی بندازین؟

خم شدم و رو زانو هام و نشستم و بالبخند گفتم:حتما.

کیو هیون هم نشست کنارم:آجوما،شما مارو میشناسی؟

پیرزن متفکر گفت:نه..کی هستی؟

کیو هیون باخنده گفت:هیچکس.

پیرزن: آیگو.. شماها مطمئنا فامیل نیستین اینطور نیست؟

کیو هیون سریع دست انداخت دور گردم: نخیر آجوما... این دختر، دوست دخترمه.

یهو خانومه خشن شد: یااا.. پسر بد.. من از این کلمه متنفرم.. دوستی های بیهوده به درد شما جون ها نمیخوره.. بهتره زندگی کنید.. ها؟.. زندگی.. سرینا باهاش ازواج کن.

هاج و واج به خانومه نگاه کردم... چی میگه؟ کیو هیون دستشو حلوی دهنش مشت کرده بود و ریز ریز با شیطنت میخندید.

بعد با اعتراض و لحن بامزه ای گفت: فهمیدم آجوما.. قصد منم همینه، همین کارو میکنم.

پیرزن: بله.. این درسته.. حالا هم یه چیز براش بگیر تا بدونن مال توئه!

با بهت به حرف اوادم: آ.. آجوما.. ج..

کیو هیون پرید وسط حرفم: درسته آجوما.. باید انگشتر بگیرم آره؟

پیرزن: البته.. من انگشتر های جفتی دارم.

کیو هیون: خوبه.

زدم بهش: یااا

پیرزن یهو بلند گفت: چیه دختر.. چرا مخالفت میکنی؟.. ببینم نکنه دوستش نداری؟

هول گفتم: اینطور نیست.. فقط..

پیرزن: ساکت باش وانگشتر و انتخاب کن!

لب برجیدم.. دستی دستی شوهر مونم داد... تو بدلیجات رنگی رنگیش، حلقه های استیل جفتی بود.. که طرح های ریزی هم روشن بود.. داخلشونو نگاه کردم.. نوشته بود لاو.

به کیو هیون نشو نشون دادم که همونا رو خرید.. و همونجا کرد دستم..

کیو هیون: خب.. الان نامزدمه دیگه؟

چشمهام زد بیرون... جانم!!؟؟

پیرزن: البته.. لبخند ملیحی زد: آخخ.. چقدر به هم میاید.. آیگو.

خندم گرفت... چه آسون گرفته... بلند شدم به خانومه شب بخیر و خداحافظی گفتم... که کیو هیون هم پشت بندم بلند شد و خداحافظی کرد.. دستمو گرفت و به طرف اسکله راه افتادیم.

به حلقه نگاه میکردم.. چرا جلوی اون خانومه اینو گفت، جدی بود؟.. نه حتما شوخی کرده.. ولی... با صداس از فکر بیرون اوادم.

کیو هیون: چی شد؟ ساکت شدی.

آروم و دلخور گفتم: چرا دروغ گفتی؟ همراهِش کردی و اون خانومه هم جدی گرفت... ما که...

کیو هیون: من دروغ نگفتم.. حقیقتو گفتم.

با بهت نگاهش کردم.. سرش رو انداخت پایین و لب هاشو داد جلو... صداس در حد زمزمه بود...

کیو هیون: من.. قصدم جدیه!

قلبم ایستاد... آگه کیو هیون منو دنبال خودش نمیکشید، من سر جام خشک مونده بودم... اون چی گفت؟.. قصدش جدیه؟.. یعنی.. باهام... قلبم و وجودم لرزید... من ته دلم میخواستم کنارش باشم تا آخر عمرم.. اما سخت بود.. مشکلات زیادی سر راهمون بود.. و من بخاطر بودن باهاش پا رو اعتقادتم گذاشتم و حاضر شدم مثل یه دوست یا دوست دختر مخفیش کنارش باشم.

کیو هیون در اتاق رو باز کرد و منو فرستاد داخل.. ساکت شنلم رو انداختم کناری... آروم به گوشه ی تخت دراز شدم.. ایدا از حدش رد نمیکرد.. در واقع یا به کمر میخوابید یا پشت بهم.. قبل از اینا بدون دیدن چیزی یا مدرکی بهش اعتماد داشتم.. و الان هم، از چشمهام بیشتتر.

با حرفاش گنگم کرده بود.. فکر و خیال ولم نمیکرد...

کیو هیون: شیرین...

یهو داغ شدم سرد شدم.. لرزون برگشتم طرفش و گفتم: بله..

باترید اما با حالتی که من بهش میگفتم مظلوم گفتم: میای بغلم؟

خندم گرفت.. بالبخند چشمهامو روی هم گذاشتم و تابید کردم.. که با خوشحالی چرخید طرفم و دستهاشو باز کرد.. خودمو هول دادم جلو و تو آغوش گرمش فرو رفتم.. نفس عمیقی کشیدم.. و آرامش، عشق، امنیت همینجاست.

آروم گفتم: میدونی کیو هیون... من بچگیام کنار مادرم میخوابیدم.. معمولا هم زود خواب نمیبود و تو بیداری به تاریکیه اتاق زل میزدم.. و این باعث میشد بترسم.. یعنی فکر هام یا تاثیرات فیلمهای ترسناکی که گاهی ناخاسته میدیدم باعث میشد.

اما اون بین خیال میکردم اگه حتی فقط، فقط انگشتم مادرم رو لمس کنه.. جای امنی ام، خطری نیست و آرامش پیدا میکردم.

نفسی گرفتم و عطر تنش رو بو کشیدم...

ز مزمه کردم: و حالا بعداز اون.. فقط به تو این حس رو دارم، که اگه همین الان، تو این حالت بیوفتم تو آتیش هیچم نمیشه و هیچ دردی رو حس نمیکنم.. به شرطی که تو آغوش باشم.

حرفم که تموم شد، کیو هیون کشیدم بالا و محکم بغلم کرد..

کیو هیون: یعنی من اینقدر خوبم؟

بالبخند گفتم: از نظر من آره.

نفسی گرفت و پیشونیم رو بوسید..

کیو هیون: خوبه که باهات آشنا شدم.

ریز خندیدم.. اما بعدش بغضم گرفت...

لرزون گفتم: واقعا چرا؟!.. تو میدونی چقدر تفاوت بینمونه؟!.. آخرش چی میشه؟

بازوم رو نواش کرد: شیرین دوستت دارم به فارسی چی میشه!؟

تعجب کردم.. یهو اینو گفتم، بی ربط... بهش گفتم.

کیو هیون: عاشقتم چی؟

الان لو میرم که.. لبامو به هم فشار دادم و تند گفتمش و سریع ادامه دادم: چرا یهو اینارو پرسیدی؟

با شیطنت نزدیکم شد: آ.. میبینم که اون زمزمه ها از این حرفها بوده.

با اعتراض گفتم: یااا.. دیگه به روم نیار.. دیگه نمیتونم بگم لو میرم.

باغرور گفتم: پس منم باید چینی بگم.

زدم تو سینه اش: نه نه.. خیلی گیج کننده اس.. من میخوام بفهمم.

خندید و چشمهام رو بوسید... بعد از چند لحظه صداشو شنیدم...

کیو هیون: آم.. میگم.. وقتی دوتا مسلمان ازدواج میکنن.. چی میگن اون لحظه؟

داشت دیونم میگرد با سوالش...آی خدا....

گفتم:میگن بله...همون قبول میکنم شماها.س.میگن به عقد و نگاهش در مای دو طرف یک کلمه باید بگن بله.

نیشش رو باز کرد:آها.

ترجیح دادم حرفی نزنم در این باره..ولی پیشنهادی که مخم بیرون نمیرفت رو میخواستم بهش بدم..باید از یه جایی شروع کنم.

با نوق گفتم:یا کیوهیون..میدونی راستش..از اول اولش یکی از آرزو هام این بوده که صداتو در حال فارسی خوندن بشنوم!

خندش گرفت:چی؟

قبل از اینکه چیزی بگه هول گفتم:یااا تو صدات محشره..و همچنین میدونی چقدر تو ایران طرفدار داری؟..یا داری؟...آگه همچین اتفاقی بیوفته..وااای..من خودم از فکرش میخوام از نوق پس بیوفتم و شک نکن طرفدار هات از خوشحالی میمیرن.

باخنده گفت:ولی..این آسون نیست..اصلا...

تند و هیجانی گفتم:میدونم میدونم کاملا..اما تو داری زبانمون رو یاد میگیری...خودم همینطور که تو یاد گیریشدکمکت کردم تو این راه هم کمکت میکنم..خودم برات ترانه میگم..تازه میتونی برای اینکه راه بیوفتی آهنگ باز خوانی کنی..خودم بهت بهترین هاشو معرفی میکنم..وااای که چی بشه.

کیوهیون:ولی من وقتشو ندارم..میدونی که برنامه کاریم چقدر زیاده...

انگار که بادم رو زده باشن..خودمو انداختم رو تخت..دروغ چرا خیلی ناراحت شدم..در برابر اون همه نوق و شوقم چی گفت...آخه یعنی چی که چینی میخونه ژاپنی میخونه انگلیسی هم میخونه..اما من که میگم...پوووووف.

روم اونطرف بود..اعصابم خورد شده بودا...اه...

کیوهیون:شیرینی..ناراحت شدی؟

جوابی ندادم،تکونم نخوردم...خم شد طرفم...

کیوهیون:یااا..قهر کردی؟

اینبار اخم کم رنگی کردم و لیمو گاز گرفتم..والا نزدیک بود گریه هم کنما..چقدر لوسی شیرین اه...با نوازش دستش رو بازوم حواسم پرت شد طرفش....همونطور که انگشتشو میکشید رو بازوم سرشو خم کرد که هرم نفسش به گردنم خورد..لرزیدم و قفلکم اومد...

کیوهیون:خب..حالا یه کاریش میکنم.

چی؟..جدی گفت؟...با اخم و لب برچیده سرمو چرخوندم طرفش:حرف الکی نمیخوام.

کیوهیون:نه..خب...سعیمو میکنم..ببینم چی پیش میاد...

از این همه نزدیکی قلبم تند میزد...فقط چند سانت فاصله امون بود...لرزون و بی قرار نگاهش میگردم که انگشت شصتش رو کشید رو آبروم..چشمهام داشت بسته میشد...نگاهش کردم..نمیتونم..دیگه نمیتونم تحمل کنم.

طاقت از کف دادم و تو یه حرکت دست چپمو گذاشتم پشت سرش و لب هام رو چسبوندم به لب هاش...بذار فکر کنه دختر هولی ام...ولی من دوستش داشتم..میخواستمش..آگه دلم نباشه من به طرف نگاهم نمیکنم..چون دوستش دارم غرور و خجالتم رو تو یه تصمیم آنی گذاشتم کنار.

کیوهیون فشاری به لب هام داد و بیشتر خم شد روم که سرم نشست رو بالشت...حرکت دستش تو موهام باعث شده بود چشمهام سنگین بشه.

دیگه داشتم داغ میگردم..بقیه اش زیاده روی بود...انگار که اون هم فهمید...سرشو داد عقب،چشمهاشو باز کرد و لبهاشو خیس کرد.

بالحن معناداری گفت:بهتره بخوابیم!

آب شدم... لبهامو مکیدم و پشت کردم بهش، پاهامو جمع کردم و خودمو بغل کردم.. که کیو هیون پتو رو کشیدم... چند دقیقه که گذشت ضربان قلبم که آرام شد... داشتم گیج خواب میشدم که دست کیو هیون از روی پتو نشست روی کمرم.

لبخندی روی لبم اومد و به خواب پر آرامشی فرو رفتم...

با تکون دست و صدا کردن های کیو هیون به زور از عالم خواب بیرون کشیده شدم....

کیو هیون: شیرین.. شیرینا... بیدار شو.. باید بریم.

خوابالود نالیدم: چی؟ کجا؟

خیلی ریلکس بازو هام رو گرفت و نشوندم روی تخت!... به زور نگاهش کردم و بعد زود چشمهام رو بستم...

گفتم: چیه؟

کیو هیون: میخوایم بریم بیرون.

خودمو دادم عقب، و به شکم ولو شدم روی تخت و با صدای نامفهمونی که بخاطر چسبیدن دهنم به بالشت به وجود اومده بود گفتم: بیخیال کیو... من خوابم میاد.

صدای خنده اش رو شنیدم....

کیو هیون: خب خودت میدونی ولی... همه کنار دریا نشستن دارن میگن میخندن، خوش میگذرونن.. و تو اینجا خوابی.

با شنیدن حرفهای چشم هام داشت باز میشد... ساحل؟.. دریا؟.. واو بییی.

برگشتم به طرفش و چشم راستم رو باز کردم: واقعا؟

کیو هیون در حالی که سعی میکرد نخنده، سرشو به نشونه تایید تکون داد.

با لب های باد کرده نشستم رو تخت.. سرمو خاروندم... کیو هیون هنوز نگاهم میکرد.. خندم گرفته بود.

یه آبروم رو انداختم بالا: حالا تو چرا اینجا ای؟

کیو هیون: بنظرت چرا؟... اومدم بیدارت کنم بریم دیگه.

گفتم: باش، ولی باید برم حمام.. تو میخوای برو من میام.

شونه ای انداخت بالا: بیرون هستم.

سر تکون دادم و به طرف رفتم حمام... بعد از یه دوش که سرحالم کرد اومدم بیرون.. سریع مو هام رو خشک کردم.. پیراهن گل گلی خوشگلی پوشیدم و با کفش های عروسکی... یه تل پهن پارچه ای هم سرم گذاشتم... و یه رژ نارنجی.

هووووم تکمیل شد... از اتاق دویدم بیرون... کیو هیون تو ساحل ایستاده بود.

دویدم طرفش و کنارش ایستادم: بریم.

به خودش اومد.. نگاهی بهم کرد و لبخندی زد و به طرف اوپاها و دوستان بردم.

روی یه حصیر بزرگ نشسته بودن.. بهشون سلام کردم که جوابمو داد... ساعت 9:40 صبح بود.

رو به دریا نشستم.. کیو هیون هم با فاصله کنارم بود.. خورشید توی آب بود... صحنه زیبایی بود.

کانگین: یا.. از دور اومدین چقدر برق میزدی؟

با کی بود؟.. برگشتم طرفش.. داشت نگاهم میکرد.

باتعجب گفتم: با منی؟

کانگ: البته، دیگه کی اینقدر سفیده؟

ایونهیوک گفت: آه... انگار بهش برف پاشیدن!

جمع پوکید... خودمم خندم گرفت...

گفتم: یه جوری میگین انگار خودتون سفید نیستین.

کیوهیون زمزمه کرد: این فرق میکنه!

لیتوک: خودم خوب گفتم.. اون سفید بر فیه!

باخنده سر تکون دادم... به دریا نگاه کردم که چشم خورد به یه دختر بچه، با موهای دوطرفه بافته با یه پیرهن توپ توپ که به تن داشت.

اما، در حال گریه بود!... با تعجب نگاهش کردم.

زمزمه کردم: چشم شده؟

کیوهیون: ها؟

همونطور که به دختر بچه نگاه میکردم گفتم: چرا گریه میکنه؟

کیوهیون هم نگاهش به اون طرف کشیده شد و در آخر دخترک رو دید... قبل اینکه چیزی بگه بلند شدم و به طرف دخترک رفتم.

نزدیکش که شدم خم شدم و دستهام رو به زانو هام گرفتم و سرم رو کج کردم: سلام خانوم کوچولو. چی شده؟... چرا گریه میکنی؟

جوابمو نداد و به گریه اش ادامه داد.. اشکهایش میریخت روی لب های تپلش.. ای خدا..

کنارش زانو زدم و بازو هاشو گرفتم: گریه نکن خوشگله... چرا تنهایی؟..

با گریه و صدای نازکی گفتم: مامانم.. مامانمو میخوام..

باتر دید گفتم: تو.. گم شدی؟..

سرشو تکون داد و چشمشو مالوند...

گفتم: نمیدونی از کدوم طرف اومدین؟

گفت: نه...

و های های گریه کرد!... گرفتمش بغلم: باشه باشه، نترس.. مامانت حتما داره این اطراف دنبالت میگرده... به اوپاها اشاره کردم: بیا، بیا بریم اونجا بشینیم تا مادرت بیاد.

بلند شدم و دستشو گرفتم و به طرف جمع بردمش...

بالبخند گفتم: یه مهمون داریم.

لیتوک: یااا... چه عالی... چه دختر کوچولوی خوشگلی.

نشستم و دخترک رو نشوندم کنارم.

گفتم: راستی، اسمت چیه؟

با صدای نازی گفتم: ساجون.

گفتم: واوو چه قشنگ.. ساجون.

یه قاچ هندوانه برداشتم و دادم دستش..گرفت و مشغول شد.

شیوون:چرا اونجا تنها بود؟

گفتم:متاسفانه گم شده..برای مادرش گریه میکرد.

نگاهشون کردم:کمک کنید پیداش کنیم.

مینهو:میتونیم بریم پیش نگهبانوهای اینجا.

شیوون بلند شد:آره..من میرم...میگم اعلام کنن.

گفتم:آ...نشونی هاشو بده.

نگاهی به ساجون انداخت..خم شد و گفت:خانوم خوشگله..نگران نباش،دارم میرم دنبال مادرت.

همه لبخند زدن...کانگین بلند شد....

کانگین:منم باهات میام.

و رفتن...کیوهیون دستی به موهای ساجون کشید و بی حرف لبخندی زد...که منم لبخند عمیقی زدم...چه بهش میاد!

انیو:یاا ساجونا..تو ماهارو میشناسی؟

ساجون با ناز دخترونه اش گفت:اهوم...همه اتون رو تو تلویزیون دیدم..اما...

نگاهی به من کرد:تورو نمیشناسم..

همه بلند خندیدن...منم بی صدا غش رفتم..چه شانسی دارم من...

چیزی نگفتم که خودشو انداخت تو بغلم:اما خیلی مهربونی...

لبخند مهربونی بهش زدم، موهایش رو ناز کردم و سرمو ناموزون تکون دادم...کیوهیون یه جور خاصی نگاهم میکرد...

ریووک:درسته.

همین لحظه از یه بلند گو یه آقای نشونی های ساجون رو داد و گفت مادرش بیاد..صدا به همه میرسید..امیدوارم مادرش زود پیدا بشه.

نیم ساعت به حرف زدن گذشت که از دور شیوون و کانگین همراه یه خانوم جوون شیک پوش پیدا شدن.

ساجون با دیدنشون بلند شد و به طرفشون دوید.

ساجون:ماااااااان.

و چندلحظه بعد،تو بغل مادرش فرو رفت ..اخیش به خیر گذشت...

خانومه با لبخند اومد طرفمون..

خانومه:ممنونم از تون که نگاهش داشتین..واقعا ممنونم..خیلی ترسیدم که چیزیش بشه.

کسی چیزی نگفت که خودم گفتم:خواهش میکنم،بیشتر مراقب باشین.

سرشو تکون داد:بازم ممنون..روز بخیر.

خواستن برن که ساجون تند اومد به طرفم و گونه ام رو بوسید!

ساجون:ممنون آجی(اوتی)

خندیدم و پیشونیش رو بوسیدم: مواظب خودت باش، بای بای.
پسرا همه با نیش باز نگاهمون میکردن... ساجون و مادرش که رفتن...
رو بهشون گفتم: تا کی میخواید بشینید... پاشید بریم دور بزیم.

هیچول: ظهر شد.

شیندونگ: بریم ناهار

و این شد که به خودشون تکونی دادن... بلند شدیم و به طرف رستوران رفتیم. بعد از ناهار دسته دسته شدیم و به طرفی رفتیم... ما دخترا که رفتیم آب بازی.

خیلی کیف داد.. به جا با باسن خوردم زمین که زدیم زیرخنده... که بعد من یری خورد زمین و باز شلیک خندهامون به هوا رفت... و در آخر عین موش آب کشیده از دریا دل کندیم.

ساعت 6:30 بود... دیگه کم کم داشت غروب میشد... بدو بدو به طرف اسکله رفتیم و بعد از اون پریدم تو اتاق.

تند خودمو شستم و خشک کردم... دامن لی پوشیدم... با یه تاپ صورتی... موهام رو فر کردم... آرایش دخترونه ای هم رو صورتم نشوندم.

در اتاق رو باز کردم که برم بیرون ولی محکم خوردم به یکی... سرمو بلند کردم که دیدم کیو هیون... ولم نکرد و سفت گرفتم تو بغلش.

باخنده گفتم: سلام آقای چو... ولم کن برم.

کمرم رو سفت گرفت: همیشه خانوم چو... میخوام تو بغلم باشی.

با شنیدن کلمه خانوم چو خشکم زده بود... قلبم تند تند میزد... چرا همچین گفت... و اهااای... خودمو کشیدم عقب که ولم نکرد...

کیو هیون: امروز خیلی شیطونی کردی، دلم میخواست بخورمت... و الان فرصتش پیش اومده!

با حرفاش دلم قیلی ویلی میرفت... و یه حسی بهم میگفت فرار کن!

ریز خندیدم و تو بغلش وول خوردم که با سر اومد و صورتم... لبش نشست رو لبم و دست چپش رفت عقب و دررو بست.

چرخوندم و چسبوندم به در...

گفتم: یااا... باید بریم.

سرشو کرد تو گردنم: نمیخوام...

تند تند میبوسید... گردنمو، لبمو، چشمهامو... حس جنون داشتم... تو یه حرکت خودمو دادم بالا تر، دست هامو حلقه کردم دور گردنش که سفت کمرمو گرفت... و من لبمو رو لبش فشار دادم.

اونم از خدا خواسته، تند تند از من می نوشید!... سرمو دادم پایین، لب و دماغم رو چسبوندم به گردنش و بوسیدمش که دندان هاشو رو گردنم حس کردم!

گازی از م گرفت که هیجانی جیغ خفیفه کوتاهی زدم....

گفتم: بسه.

و خودمو ازش جدا کردم و بدون نگاه سریع از اتاق زدم بیرون... قلبم الان می ایستاد از هیجان... سخت بود کنترل کردن خودمون... چندتا نفس عمیق کشیدم، خودمو مرتب کردم و رفتم پیش اوپاها.

دور یه میز نشسته بودن... مشغول حرف زدن شدیم که کمی بعد کیو هیون با تیپ جدیدی به طرفمون اومد.

نگاهش نکردم... خجالت میکشیدم ازش.

شینونگ: خب زود باشین.. نمیخواین چیزی سفارش بدین؟

لیتوک: چقدر هولی پسر م.

دونگه: من دلم به چیز شیرین میخواد.

ایونهیوک بهم اشاره کرد: چیز شیرین اونجا نشسته.

باچمشهای گرد نگاهش کردم که بقیه زدن زیر خنده.

بکهیون: چرا اینو گفتی؟

ایونهیوک: بخاطر اسمش.

ویکتوریا: واقعا اسمت این معنی رو داره؟

سر مو تکون دادم: نه خب چندتا معنی داره... شیرین یعنی زیبا، گرامی، عزیز و.... اسم شخصیت زن تو یکی از داستان های عشقی ایرانیه.. اسطوره عشقی.

سو هو: وووواااه.. واقعا.

لیتوک: چرا بهمون نگفتی پس؟

هیوک: چییشششش.. می سونگ هی بهش میگفت خوشمزه!

خندیدم: خب تا اسمم به زبون میاد اولین چیزی که به ذهن میرسه، مزه ی شیرینه!.. درکل این میدوننش.

ویکتوریا: خب بگو ببینم... دقیقا متولد کی هستی؟

گفتم: 29 آپریل 1999

ویکتوریا: اووم... دور نیست.

چشمم به کیوهیون خورد... تو فکر بود!

سو هو: گفتی اسطوره عشقی.. تعریف کن!

باخنده گفتم: تو کنجکاو شونی.

خندید... سو هو: شاید.

لیتوک: زود بگو... منم میخوام بدونم.

مینهو با شیطننت گفت: شیرین چیز برای تعریف زیاد داره.

همه خندیدن..

شیوون: جالبه.. شیرینا تا حالا چیزهای زیادی بهمون گفته که جالب بودن.

هیچول: میذارید بگه یا نه؟

لیتوک: واقعا هم!!.. بگو شیرینا.. میخوام ازش الهام بگیرم.

سر مو بالبخند تکونی دادم: باشه، خلاصه میگم.. هااااه... تو دوران پادشاهی ایران، که شاهش شخصی به اسم خسرو بوده....

هنری کنجکاو به زور گفت: خسرو رو!؟

خندیدم. لیتوک زد بهش که ساکت باشه.

ادامه دادم: بله خسرو.. تو دوره اون به شاهدخت آرنستانی خیلی خیلی زیبا بوده به اسم شیرین.. زیباییش زبان زد بوده، همه خواهانش بودن... اونطرف داستان هم یه پسر بوده، به اسم فرهاد که به مجسمه ساز بوده... خلاصه میزنه و این دوتا همو میبینن و یک دل نه صد دل عاشق هم میشن.

همه باهم گفتن: آیگو..

خندم گرفت.. کیو هیون هم دست به چونه گوش میداد.

ادامه دادم: فرهاد میخواد با شیرین ازدواج کنه ولی از این طرف هم خسرو شیرینو میبینه و خواهانش میشه.

ایونهبوک: اوه اوه رقیب عشقی.

سرمو تکون دادم: چه جورم... خسرو میفهمه که فرهاد نامی وجود داره.. برای همین مانع میشه بینشون، فقط بخاطر هوس.. اخه ادم هوسبازی بوده.. ولی فرهاد بیخیال نمیشه.. و خب خسرو گولش میزنه.. میگه اگه بری کوهی که مانع اومدن آب به شهر شیرینه رو پکنی، مال هم میشین.. فرهاد هم قبول میکنه.. میره کوه رو میکنه.. تازمانی که اون مشغوله این کاره خسرو مادرا و فرزندها رو از هم جدا میکنه.. حبسشون میکنه.. روزی که فرهاد برمیگرده، خسرو خنواده هارو آزاد میکنه.. فرهاد میبینه مردم دارن گریه میکنن.. خب معلومه از درد دوری عزیزانشون.. ولی اون که خبر نداره میپرسه که چی شده.. که یکی به دستور خسرو بهش میگه شیرین مرده...

سوهو: نهههه..

لیتوک: چرا!!!؟

خودش و... میمیره. دستامو باز کردم: خب.. فرهاد اینو که میشنوه.. همنجا.. با تیشه.. میزنه تو فرق سر

با ناله گفتن: یااا.. این عادلانه نیست.

کای: چقدر سخت!

گفتم: خلاصه شیرین صحنه مردن فرهادشو میبینه و میفهمه نقشه خسرو بوده.. داغون میشه اما مجبور به ازدواج با خسرو میشه.

هیچول: واقعا که... بی شرف... حرو...

لیتوک: باشه باشه، اروم باش.

گفتم: ولی شیرین هیچوقت نداشت که خسرو نزدیکش بشه..

لبامو کش اوردم: پایان تلخ!

دونگه: قلبم شکست..!

گفتم: امیدوارم هیچکس تجربه اش نکنه.

به کیو هیون نگاه کردم... لبخند خاصی رو لبش بود.. بیهو نگاهمو دید و غافل گیر شدم.

می سونگ: خب دختره ی شرّ، خوب خوش گذروندی؟

گفتم: اوووم.. چه جورم... اینقدر اتفاق های خوب خوب افتاد.

می سونگ: اینجاهم خیلی اتفاق ها افتاد...

گفتم: خب بگو!

می سونگ: نه.. اول تو...

خندیدم و کل ماجرا رو با جزییات تعریف کردم.

می سونگ: اولالا.. پس بهت تبریک میگم خانوم چو!

غش غش خندیدم و با جیغ اعتراض کردم که خندید..

می سونگ: راست میگم دیگه. ولی منم اینور اتفاقی افتاد که.... اووم.

با شعف گفتم: چیشده؟

می سونگ: هیون وو...

تند گفتم: وواااه.. خب؟

می سونگ: بهم گفت که.. دوستم داره.

باخوشحالی بلند گفتم: ای ول ای ولللل.. این عالییهه... چطور گفت؟

می سونگ: وسط دعوا..

گفتم: نههههه!

می سونگ: البته.. منو با یکی از دوستای پسرم دید و...

باخنده گفتم: غیر تی شد؟

می سونگ: اهوم.. داد و بیداد کرد.. گفتم به تو چه اخه.. تو چته.. که عربده زد دوستت دارم.. خشکم زده بود.. که ادامه داد بدم میاد کسی کنارت باشه.. یعنی دیگه اجازه نمیدم و...

هول گفتم: خب؟

می سونگ: تاخواستم به خودم پیام.. منو بوسید..

جیغ زدم: ووااایییی.. پس حله.

خندید: انگاری.. شیرین.. اون خیلی خوبه.

باآرامش گفتم: برات خوشحالم اونی.

می سونگ: من هم برای تو... خب میای بیرون همو ببینیم؟

باعجز گفتم: نمیتونم می می، یکم دل و کمرم درد میکنه.. ببخشید.

می سونگ: آه.. فهمیدم.. باشه.. استراحت کن.

بوسی براش فرستادم: باشه.. سرفرصت خبرت میکنم همو ببینیم.

می سونگ: اوکی.. پس فعلا.

گفتم: تا بعد.

قطع کردیم.. آروم تو تخت دراز شدیم... کمتر یک ماه هست که از جیجو برگشتیم و دوباره مشغول کارهامون شدیم.. این مدت نشده بود با می سونگ حرف بزنم یا ببینمش.. برای کار رفته بود به یه منطقه دیگه که انگار خوب آورده بود.. به عشقش رسید.

دلم و بیشتر کمرم تیر میکشید.. هی داغ میشدم سرد میشدم.. هووف.. عادت ماهیانه شده بودم.. شانس اوردم که امروز روز استراحتمه و خونه ام.

فایده نداره.. فقط کیسه آبگرم آروم میکنه... بلند شدم و رفتم پایین... لیتوک و کیو هیون خونه بودن.. چه عجب کیو هیون خونه اس... وای حالا چطور بپرسم؟.. جهنم.. بدتر از درد کشیدن که نیست.

با من من رو به لیتوک گفتم: اووم.. اوپا... تو خونه.. کیسه آبگرم هست؟

لیتوک: آره... چطور.. لازم داری؟

سرمو تکون دادم و دستمو به پشت کمرم گرفتم که یعنی عضلاتم گرفته..

گفتم: آره... یکم کمرم گرفته... حالا کجاست کیسه؟

یه کشو رو باز کرد و کیسه آبی رنگی آورد بیرون... به طرف کتری رفت...

لیتوک: بذار برات آبجوش کنم.

نشستم رو صندلی: ممنونم میشم.

کیو هیون وارد آشپزخونه شد و نگاهم کرد... داغ بودم.. عرق رو صورتم رو پاک کردم.. کیو هیون خم شد رو صورتم...

کیو هیون: چته؟

عادی گفتم: هیچی...

که همین لحظه دلم تیر کشید.. اخم کردم و سرمو انداختم پایین.. وای مردم خدا... ول که کرد نفسمو دادم بیرون... کیو هیون چونه ام رو گرفت، سرم رو داد بالا...

کیو هیون: حس میکنم رنگت زرده!؟

خنده ای کردم: نه... عادی ام که.

لیتوک نگاهی بهم کرد: کیو هیونی راست میگه.. یکم پریشونی...

خندم گرفت.. تا ندونن بیخیال نمیشن...

خندیدم و عین همیشه گفتم: خیالاتی شدین.. من که خوبم.

کیو هیون نگاهه معنی داری بهم انداخت که روم رو ازش گرفتم... آب که جوش شد، کیسه رو پر کردم و به اتاقم رفتم.

رو تخت دراز شدم و کیسه رو روی دلم گذاشتم.. آخیشش.. ده دقیقه بعد حالم بهتر شد.

تقی به در خورد.. سریع کیسه رو گذاشتم زیر کمرم و گفتم: بفرمایید.

در باز شد و کیو هیون اومد داخل...

با لبخند گفتم: عجیبه که خونه ای.

همونطور که میومد طرفم گفت: چرا؟

به سقف نگاه کردم: اخه برنامه کاریت شلوغه.

نشست کنارم روی تخت... موهای لخت و صافم رو از روی صورتم کنار زد....

کیو هیون: خب دیگه.. منم یه کمی وقت استراحت دارم ولی... الان اومدم اینجا.. چون باهات کار داشتم.

گفتم: چه کاری؟

کیو هیون: اول بگو خوبی؟

ای خدا.. بزرگیتو شکر... تا نفهمه ول نمیکنه.

گفتم: او هوم... کار تو بگو.

کیو هیون: اون آهنگ هایی که گفتی رو بهم بده.

باتعجب گفتم: کدوم آهنگ ها؟

کیو هیون: آهنگ های فارسی که گفتی.

یهو پریدم و نشستم رو تخت که کیسه آبگرم نمایان شد، نگاه کیو هیون رفت روش...

با هیجان گفتم: جدی میگي؟ یعنی میخوای...

کیو هیون: دیدی میگم به چیزیت هست.. منو میخوای خر کنی؟

با ناله خندیدم... این دیگه چه گیر سه پیچیه ماااااااااااا...

چشمهام رو گرد کردم: دور از جونت.. بلانسبتت آقای چو... گفتم که کمرم گرفته بود همین.

کیو هیون: گیگان؟؟ (به معنی عادت ماهیانه یا همون کلمه اصلیش...)

آب شدم.. قطره شدم... رفتم زیر تشک... پسره ی قورباغه ی... هو هو شیرین هرچی باشه این یکی اصلا بهش نمیداد.. لامصب بد تیکه ایه.. خب باش ببخشید.. پسره ی بد!! آدم اینقدر رک؟ ریلکس؟ پرروووو!!!

کیو هیون: نگفتی!؟

پوووفی کردم: خیلی پررویی کیو هیون.

قاه قاه زد زیر خنده... لب هامو به هم فشار دادم.. دراز شدم و رفتم زیر پتو... خنده اش که تموم شد، سرمو ناز کرد...

کیو هیون: اشکال نداره، اشکال نداره... خوب میشه.

و دستشو آورد زیر پتو و شکمم رو مالش داد!

به زور گفتم: حالم خوبه... آهنگ میخوای؟

بالبخند شیرین آب کنی گفت: اهوم...

نفسی گرفتم و گوشیمو از روی عسلی کنار تختم برداشتم... باخودم کلی آهنگ و عکس ایرانی داشتم.. عکسهای خودم و خونواده ام.. آهنگ هم عاشقانه تا شاد و غمگینش رو داشتم که تو ملت غریب آگه دلم تنگ شد گوش بدم.

ده تا آهنگ بهش دادم که عاشقشون بودم.

گفتم: من به زمانی بدون فهمیدن متن آهنگهاتون از شون لذت میبردم.. حالا تو هم اینارو گوش کن شاید از یکیشون خوشت بیاد، هرچند تو کمی ناقصتی زبانمون رو بلدی.

خم شد و پیشونیم رو بوسید و لبخند خوشگلی بهم زد....

کیو هیون: باشه عشق من..

و با شیطنت اضافه کرد: زود خوب شو.

بلند شد و با چند قدم بلند از اتاق رفت بیرون... تازه تونستم نفس بکشم... بخاطر شنیدن لفظ عشق من از زبونش زیاد بخاطر شیطنتش رنگ عوض نکردم... کم کم لبخند عمیقی نشست رو لبم که در آخر هم، به خنده ختم شد.

دو هفته گذشت، در طول این دو هفته آخرین کارهای ضبط آلبومم رو انجام دادم و به کیو هیون کمک کردم که بتونه متن آهنگ های ایرانی رو روان بخونه.

کم کم داشت قلقش دستش میوفتاد... با شنیدن کلمات فارسی از زبانش به چیزی تو وجودم قل میخورد، با عشق بهش زل میزدم که میگفت اینطور نگاهم نکن، باعث میشه خراب کنم که باخنده روم رو میگرتم.

این پسر محشر بود، محشره زندگیم... هرچقدر از خدا تشکر کنم که اجازه داد و کمک کرد این لحظات رو تجربه کنم و کنارش باشم، کم بود.

و اما... امروز ساعت شش صبح بیدار شدم!.. در صورتی که هیچ کاری هم نداشتم.. فقط از هیجان خوابم نمیبود..

چون امروز تولدم بود!!.. باید شمع هجده سالگی رو فوت میکردم.. اما هیچکس نمیدونست.

با اینکه اون روز تو جمع گفتم روز تولدم رو... اما فکر نمیکنم یادشون مونده باشه.. بیخیال شیرین... مهم نیست... دست از فکر و خیال برداشتم و به حمام رفتم.

بخاطر الیوم استایلیم رو عوض کرده بودن... موهام رو مشکی کرده بودن و تقریباً از وسط به پایین رنگ بنفش زده بودن.

خودم که عاشقش بودم.. بهمم میومد.. حوله به تن از حمام زدم بیرون... قشنگ خودم رو خشک کردم.. لوسیون زدم که کلا انگار از خودم نور میدادم.. خندم گرفت.. شلوار سفیدی با تیشرت سبزرنگی پوشیدم.

به آشپزخونه رفتم، شیر کاکائو خوشرنگ و خوشمزه ای برای خودم درست کردم و با کیک مشغول شدم.

اونا خودشون به اندازه کافی مشغله داشتن. امروز روز منه، خودم برای خودم میسازمش.

اووم شاید با می سونگ برم بیرون، البته اگه وقتش آزاد بود!..

تو همین فکر بودم که هیچول درحالی که خودشو میخاروند، گیجه خواب اومد تو آشپزخونه.

همونطور زل زده بودم بهش که چشمهاشو باز کرد. انگار انتظار دیدنم رو نداشت.

یهو دستهاشو داد جلو بلند با ترس گفت: یاااااا!!!

پق زدم زیر خنده، اما نه اونجور که بقیه بیدار بشن.

هیچول: هی دختره، این موقع صبح اینجا چکار میکنی؟

بالبخند گفتم: صبح بخیر اوپا... هیچی، فقط خوابم نمیبود... تو چرا بیداری؟

به طرف گاز رفت: اه.. ضبط دارم.. لعنتی.

گفتم: چیزی میخوای؟

هیچول: قهوه... قهوه درست کنم.

بلند شدم: من برات درست کنم؟

سرشو منگ تکون داد: اووم.. منم برم نوش بگیرم.

رفت... منم مشغول درست کردن قهوه شدم.. خوبه خونه داریم بد نیست. دست پختم خوبه و غذاهای کره ای رو هم از روی کتاب و از روی دست ریووک یاد میگرتم.. چقدم اصراف میکرد ریووک.. از افکارم خنده ام گرفت.

قهوه آماده شد و هیچول هم پیداش شد... صبحانه اش رو که خورد رفت دنبال کارهاش.

منم خودمو با تمیز کردن خونه مشغول کردم.. گردگیری کردم.. با یه تصمیم آنی قصد کردم ناهار رو خودم درست کنم.. پیتزا!!.. موادش رو داشتیم به جز خمیرش.

تازه ساعت 8:30 بود... اووف چه دیر میگذره... لباس پوشیدم و رفتم به سوپرمارکت محلوم... بعداز خرید خمیر پیتزا و دادن یه امضاء برگشتم خونه.

هنوز که خیلی زوده.. یکی دو ساعت دیگه درست میکنم.. به حیاط رفتم.. اوم حالا که بیکارم برم تو انباری سرک بکشم.. به طرفش رفتم.. دستگیره اش رو تکون دادم، قفل بود.

از زیر گلونی که کنار در بود کلیدش رو برداشتم.. بقیه کلیدهای زاپاس هم اونجا بود.. قفل و باز کردم و بعد از اون در رو که با صدای جیری باز شد.

تاریک بود.. چیزی نشده بود که یهو یه گربه از کنار پام دوید بیرون و جیغ منو گربه همزمان شد.

پریدم هوا و دستمو گذاشتم رو قلبم: خدایا خیرت بده حیونک.. ترسیدم.. اخه تو اون تو خفه نمیشی؟

میویی کرد و روش رو ازم گرفت!.. عجب، بهش بر خورد.. اومدم مزاحمش شدم.. ریز خندیدم و رفتم داخل انباری.. چندتا صندلی تاشو و میز تاشو.. با خشک کن و جارو!

ما رو باش اومدم کنجاوی.. با صدا خندیدم که اکو داد.. باکنجاوی گفتم: عه... هو هو... اکو میده..

ریز خندیدم و شروع کردم اهنگ جدیدم رو تمرین کردن.. اکو میداد خوب از اب درمیومد.

از انباری اومدم بیرون که دیدن پیشیه مظلوم کنار در ایستاده.

خندیدم: نزدیک بود باز بترسم.

در رو قفل کردم: نمیخواه بری اون تو.. گرمه.. گردوخاکه.. تو این هوای تمیز و زمین سبز دور بزن برای خودت.. والا... بابای پیشی..

از تنهایی زده به سرم والا!.. رفتم تو خونه.. شکر خدا چه عجب 10:30 شد.

رفتم تو اتاق کیو هیون.. خواب بود.. عمیق.. خوبه در اتاق رو قفل نمیکنه.. افرین پسر خودم.

به اطراف نگاه کردم که دیدم پایین تختش تابلو نقاشیه که کشیدمش.. لبم به خند باز شد.. اله، اینطور همیشه میبینتش... رفتم کنارش، لبه ی تخت نشستم.

زل زل نگاهش کردم... مجسمه ی عشق، موجودی که همه ی احساسم توش خلاصه میشد، دلیل زندگیم، چه قشنگ خوابیده.

دستم از روی پتو گذاشتم روی شکمش.. با انگشتم نازش کردم.. کاش بیدار شه.. حوصله ام سررفت... پاشو پسر.. امروز رو برام درخشان کن.. یه روز مهمه برام.. به خوشیم اضافه کن.. نشون بده که نفس کشیدنم بی دلیل نیست.

همین لحظه کیو هیون تکونی به خودش داد و بعد بی حرکت ایستاد.. لبام اویزون شد.. ای بابا.

یهو چشمهاشو باز کرد که کپ کردم.. سیخ نگاهم کرد.. یهو نیم خیز شد..

کیو هیون: یااا.. اینجا چکار میکنی شیرین؟

من منی کردم: ام.. هیچی.. همینجوری.

کیو هیون: از کی اینجا ای؟

گفتم: اوم.. نمیدونم.

به ساعت اتاقش نگاه کردم: فکر کنم نیم ساعتی هست.

به پشتیه تختش تکیه داد: یعنی نیم ساعته نشستی اینجا و نگاه میکنی؟

وایی.. خجالت کشیدم...

لبامو دادم جلو: بیدارت کردم؟.. ببخشید.

صداش رو صاف کرد: اهم.. نه.. فقط حس کردم یکی اینجا است.

باشیطنت گفتم: که یهو چشمهاتو باز کردی.. زهر ترک شدم.

خندید.. نگاهم کرد و بعد با مکت کوتاهی کشیدم بغلش... آخیش... با این کارش همه بی حوصلگیم از سرم پرید... کمرم رو نوازش کرد.

کیوهیون: تو از کی بیداری؟

گفتم: شش صبح.

کیوهیون: چی؟.. تو که امروز کاری نداشتی چرا اینقدر زود بیدار شدی؟

بگم؟.. نگم؟.. اه.. نمیتونم بگم...

گفتم: هوم.. خب خوابم نبرد.

سرم رو بوسید و از خودش جدام کرد..

کیوهیون: برم خودمو بشورم و بیام پایین.

بالبخند گفتم: باشه.

از روی تخت بلند شد و نگاهی به تابلو کرد که نگاه منم به طرفش کشیده شد.. بعد از اون به هم نگاه کردیم که کیوهیون لبخند معناداری زد و رفت بیرون اتاق.

بلند شدم و تندی رفتم پایین و براش صبحانه آماده کردم... اومد تو اشپزخونه، نشست و مشغول شد.

منم مواد پیترز رو به ترتیب چیدم کنار هم و شروع کردم به خرد کردن کالباس و فلفل دلمه ای و بقیه موادها..

کیوهیون: چیکار میخوای بکنی؟

قری به گردنم دادم: پیترز درست میکنم برای ناهار.

کیوهیون: اووه.. جدا؟.. اووم عالییه.. ولی اینطوری درست نمیکنن ها.

چاقو رو گرفتم سمتش: به روش شیرین پزه.. دخالت نکن و به موقعش بخور... مطمئن باش خوشمزه اس.

کیوهیون که با گرفتن چاقو به سمتش چشمهاش گرد شده بود و سرشو کشیده بود، عقب دستهاشو داد بالا...

کیوهیون: باشه باشه فهمیدم... کمک کنم؟

گفتم: اوپاها بیدار نمیشن!؟

کیوهیون: از لیتوک بعیده این همه ساعت بخوابه.

زدم بهش: برو بیدار شون کن.

سری تکون داد و رفت بیرون... گوجه هاو قارچ ها رو هم خرد کردم.

کم کم اوپاها بیدار شدن.. ریووک امروز رو برای ناهار استراحت داشت... وقتی دید من درست میکنم گفت...

ریووک: آیگو... ناهار که با شیرینه و من نمیپزم و شام هم که...

لیتوک زد بهش: آاا... بهر حال آزادی..

گفتم: خب.. شام چی؟

کیوهیون رفت کنار ریووک، دست انداخت دور شونه هاش و با به حالت خاصی گفت: هیچی، تیکی شی درست میگه.. پس ساکت باش هیونگ عزیزم.

ریووک که انگار نزدیک بوده سوتی بده در دم خفه شد و با دهن کش اومده سرشو انداخت پایین.

لپهامو باد کردم و شونه ای انداختم بالا.

کم کم وقت ناهار بود.. نصف اوپاها خونه نبودن و من شش تا پیترزا درست میکردم.

مواد رو سرخ کردم و بعد ریختم روی خمیر پیترزاها.. پنیر هم زیاد ریختم.. خودم عاشق پنیر پیترزا بودم.. با دو سری گذاشتمشون توی فر ناهار آماده شد و صداشون زدم بیان.

وقتی نشستیم دور میز گفتم: اول بگم، به سبک خودمه.. عین بقیه همه چیزی توش نریختم.. در واقع ساده است.

ریووک: امتحان میکنیم.

و رفت دلستر آورد... شروع به خوردن کردیم که انگار خوششون اومد.

لیتوک: جای شیندونگ خالی.

کیوهیون: یاا.. آگه بود که به هیچکوممون چیزی نمیرسید.

با این حرفش خندیدیم... بعد از ناهار با اینکه ظرف ها فقط یه سینی و چندتا بشقاب بودن.. کیوهیون انگار که میخواست کار بزرگی بکنه گفت که ظرفها با من... کل اشپزخونه رو خیس کرد که یه سینی بشوره.. تیشرتش خیس و کفی شده بود.. چقدر بهش خندیدم و اون هم باخنده میگفت یا نخند.. مگه چیه، دارم کار میکنم.

تا ساعت سه و نیم ظهر فقط با بازی و فیلم گذروندیم... شیندونگ اومد و وقتی فهمیدن ناهار پیترزا بوده کلی غر زد که چرا نداشتین برام و کیوهیون سر به سرش گذاشت.

انگار میخواستن برن بیرون.. کار داشتن... که منم از جا بلند شدم و...

گفتم: منم میرم بیرون.

کیوهیون پرید بالا: چی؟ چی؟.. کجا؟.. با کی؟

با چشمهای ورقلمبیده نگاهش کردم: با می سونگ.. حالا هر جا که شد.

اومد طرفم و با اعتراض گفت: یاا.. چرا با اون؟.. خب باخودم بیا.

بعد باخم مثل بچه ها گفت: همیشه با اون میری بیرون و انتخابت اونه.

ریز خندیدم: نه.. خب فقط گفتم شاید تو کار داری.

دستمو کشیدم و بردم طرف پله ها: نه کاری ندارم.. زود باش آماده شو.

باشه.. بهتر.. کیه که بدش بیاد.. حالا که اینقدر اصرار داره روز تولدم رو هم همراه با کیوووو هیووون جاااا.. ای جیبیبیغ!

گفتم: باشه!

به اتاقم رفتم و سریع یه جین مشکی، یه تیشرت که عکس خرسی جلوش بود با یه کت چرم کوتاه مشکی رنگ پوشیدم.. موهام رو پشت سرم بستم و اوردم گذاشتمشون روی شونه ی راستم.

سرمه ای به چشمهام کشیدم.. برق لبی هم زدم.. کیف دستیمو برداشتم و رفتم بیرون.

لیتوک: برید برید.. دیر هم بیاید.. خوش بگذره.

باتعجب و خنده نگاهش کردم: داری بیرونمون میکنی انگار.

لیتوک: نه نه.. کلا میگم که.

ایونهیوک: اینو ول کن، حرفهای الکی زیاد میزنه.. فقط خوش باشید.

لیتوک با نیش باز، بالشتک رو تو بغلش چلوند... زده به سرشون ایناهم.

کیوهیون اومد پایین و باهم از خونه بیرون زدیم.

گفتم: حالا کجا بریم؟

کیو هیون: خرید.

خندیدم: جالبه تو بدت نمیاد.

کیو هیون بانیش باز گفت: همیشه حوصله اش رو ندارم.. ولی الان لازمه.

سرمو تکون دادم: اوم درست میگی.. همه مردها اینطورن.. ولی چرا لازمه؟

با لبخند دندان نمایی آبرو هاشو سه بار انداخت بالا و چیزی نگفت.. خندم گرفت.. عشقم خله.. بقول خودش عشقه خله شیطونه جذابم!.. عین خودش لقب ساختم... به افکارم ریز خندیدم.

جلوی مرکز خرید که نگه داشت، پیاده شدیم.

از همون اولش یه گوشی فروشی به چشم خورد. البته همه چیز توش پیدا میشد.. چه بزرگ و شیکه.

کیو هیون: بریم لپ تاپ بخریم.

با صدایش که زیر گوشم شنیدمش شونه هام پرید بالا..

باتعجب برگشتم به طرفش: لپ تاپ؟ تو که داری.

کیو هیون: ااره من دارم ولی تو که نداری!.. این برای توئه.

از پشت شونه هام رو گرفتم و به طرف در هدایتم کرد...

کیو هیون: پس بزن بریم.

قبل از اینکه چیزی بگم در رو باز کرد و هولم داد تو...

فروشنده: سلام.. خوش اومدین... بفرمایید.

کیو هیون: آآآ.. ما یه لپ تاپ میخوایم.

فروشنده: چند لحظه صبر کنید.

تا رفت یواش به کیو هیون گفتم: یاا.. ببین من نیازی ندارم.. بعدشم اینا خیلی گرونه.

کیو هیون: بهر حال که باید داشته باشی... به اینش کار نداشته باش.. این یه هدیه اس.

فروشنده با چندتا لپ تاپ به طرفمون اومد: اینا از بهترین مارک هاست... میتونید امتحان کنید.

کیو هیون: نیازی نیست، به مارک آپل برام بیارید.

فروشنده: حتما.

کیو هیون: شیرین تو چه رنگی رو دوست داری.. ها؟

باخنده پیرهنش رو کشیدم: کیو هیونا...

و ادامه ندادم.. نمیدونستم چی بگم.. چه میثره و میدوزه.

باز فروشنده با یه لپ تاپ سفید اومد طرفمون: اینم مارک آپل.

کیو هیون: چه رنگ هایی ازش دارید؟

فروشنده: سفید و مشکی و قرمز.. با قاب های رنگی.

کیو هیون نگاهم کرد: بگو شیرین..

با خنده هوووفی کردم: قرمز.

کیو هیون با نیش باز گفت: حله.. بیارید لطفا.

فروشنده باخوشحالی رفت و یه قرمزش رو با جاش آورد... قیمتش نسبتا بالا بود.. ولی خب حساب کرد و من حس شرمندگی گرفتم.

باهم از اون مغازه زدیم بیرون.

کیو هیون: حالا بریم سراغ لباس.

شاکی گفتم: یااا.. اینا خرج اضافیه.. من.. خجالت میکشم..

یهو دست انداخت دو شونه ام سفت چسبوندم به خودش..

کیو هیون: چرا؟!.. من راضی ام.. دوست دارم برات چیز بخرم.. چرا خجالت بکشی؟

با سر پایین و صدای ارومی گفتم: آخه.. اینا زیاد از حده.

کیو هیون: هیچم زیاد نیست.. حرف نباشه.. بزن بریم.

دستم گرفت و اینبار وارد یه لباس فروشی شدیم.. کیو هیون چشمش یه پیراهن قرمز تا سر زانو خورده بود.. گرفتش طرفم..

کیو هیون: بیا اینو بگیر.. پرو کن ببینم چطوره.

یه جوری نگاهش کردم که بامزه گفت: همین یه دونه.

سرمو تکون دادم، پیراهن رو ازش گرفتم به طرف اتاق پرو رفتم.

از تو آینه به خودم نگاه کردم.. خیلی خوشگل بود.. شیک و ساده.. قرمزش خوش رنگ بود.

تقی به در خورد و بعد از اون صدای کیو هیون اومد: شیرین بیا بیرون بذار ببینم.

گفتم: بیخیال کیو... چه امروز..

هنوز حرفمو کامل نزنده بودم که یهو در اتاق باز شد... با تعجب به کیو هیون نگاه کردم که با نیش باز نگاهم میکرد..

کیو هیون: وواااا.. عالییه.. بیا بیرون.. درش نیار.

با تعجب گفتم: دیوونه شدی؟!.. برای چی؟

کیو هیون: خب مگه چیه؟!.. خوشگله بذار تنت باشه.

و سریع دستمو گرفت و از اتاق پرو کشیدم بیرون.. به طرف فروشنده رفت و لباس رو حساب کرد... همینطوری نگاهش میکردم که چرخید طرفم...

کیو هیون: چیزه دیگه ای نمیخوای شیرینا؟

دستی به لباسم کشیدم: نه.. هیچی.

لباس هایی که تو تنم بود رو گذاشتیم توی پلاستیک و از اونجا زدیم بیرون.

کیو هیون: خرید زورکیمون تموم.. بریم یه چیزی بخوریم و بریم خونه.

خندم گرفت: باشه.

بعد از خوردن آب هویج بستنی که عاشقش بودم، کیو هیون به طرف خونه روند...

کیو هیون: شیرینا.. از خودت برام بگو.. چه چیزایی رو دوست داری؟
کمی فکر کردم: اوم.. خوردنیش خب لازانیا.. آب هویج بستنی.. چیزای ترش اوم.. پاستیل.

خندش گرفت... کیو هیون: فهمیدم فهمیدم، دخترا همین.

آبروی انداختم بالا: جاهای رفتنی هم... شاید پاریس.

کیو هیون: داشتنی چی؟

صاف نشستم: تو.

کیو هیون: ها؟

گفتم: خب دوست دارم تو رو داشته باشم.. دوست داشتن!.. داشتن!.. تو!

و نوک انگشهامو زدم به هم که زد زیر خنده.

کیو هیون: راستی میدونی قراره یه رقص باهم داشته باشیم.

با بهت چرخیدم طرفش: واقعا؟... چرا؟

کیو هیون: اهوم.. باهنگ So Cold خودمون.

با شعف گفتم: ووووااا... برای اولین باره میدونی؟

نیشش شل شد: آره.. حتما چیز خوبی میشه.

ریز خندیدم که ادامه داد: چون خودم که تو این اهنگ نخوندم گفتن تو، تو اجرا باش همراه با شیرین...

تیکه اخر شو اینقدر شیطون گفت که مردم از خنده.

گفتم: خب حالا کی هست؟

کیو هیون: چندوقت دیگه، میدونی آخه یه رقص معنی داره.. یعنی حرکاتش...

نذاشتم ادامه بده: فهمیدم.. فکر کنم فهمیدم چه مدلیه.

کیو هیون: آره، حرف های خواننده رو باید نشون بدیم.

گفتم: از اونا که یهو اهنگ متوقف میشه و شخص می ایسته.. هم احساسیه هم دعوایی.

باخنده گفت: دقیقا.. زدی به هدف.

زدی به هدف رو فارسی گفت که با نوق و خنده چرخیدم طرفش.. نگاهمو که دید ریشه رفت که پریدم گونه اش رو بوسیدم.

کیو هیون: یاااا... میخوای بمیریم؟

صاف عین بچه های خوب نشستم: آ... نه.. ببخشید.

خندید و سرمو ناز کرد.. گفتم: هوا تاریک شدا.. شب شد دیگه.

جلوی خونه ماشین رو نگه داشت، پیاده شدیم.

رفتیم تو حیاط، خونه تاریک بود...

کیو هیون: یعنی هیچکس نیست؟

باتعجب گفتم: نمیدونم.

و به طرف در رفتم.. با کلید بازش کردم! اخه قفل بود.

بادیدن تاریکیه محضه خونه به فارسی باخودم گفتم: ظلماته!

کلید برق رو زدم که لامپ ها روشن بشن..

یهو یه جمعیت کلاه تولدی به سر با نیش باز به جلوم دیدم که همه اشون باهم، با صدای خیلی خیلی نازکی گفتن: تولدت مبارک شیرینی..! هووووو!!!

با دهن بازو چشم های درشت شده نگاهشون میکردم، اما کم کم به خودم اومدم. یهو دستمو گرفتم جلو دهنم و زدم زیر خنده، بخاطر صداهاشون. باز از اون گازه استنشام کرده بودن.

باخنده نگاهشون کردم.. بعد سرم رو چرخوندم طرف کیوهیون با چشم هایی که برق میزد ازش تشکر کردم که چشمکی بهم زد.

لیتوک: شیریناااا.. بیا بیا اینجا که نیم ساعته منتظریم.

با هیجان گفتم: وای چکار کردین؟

هیچول با یه عینک مسخره که دماغ گنده و سیبل بهش وصل بود اومد جلو: نه تو بگو چیکار کردین؟.. رفتین عش...!

کیوهیون سریع اومد جلو: یاا یاا.. بیاید حرف اضافه نزنیم.. کیک کجاست؟

ریووک سریع رفت به طرف اشپزخونه: آ.. میرم بیارمش.

با شایینی و اکسو و جیمین و جینا و می سونگ احوال پرسیدم..

می سونگ: حال کردی سورپرایزو؟

باخنده گفتم: محشر بود.

مینهو: ولی هدیه نیوردیم ها.

خندیدم: این اصلا مهم نیست.. همین که اینجا باین خودش یه هدیه است.

جیمین: چه لباس خوشگی شیرین.. این رو تنت ندیده بودم.

با عشق گفتم: هدیه اس، از طرف کیوهیون شی.

جینا: اووه.. خیلی قشنگه.. تبریک میگم شیرینا.

لبخندی زدم: ممنون دوستم.

تو گوش می سونگ گفتم: تازه یه لپ تاپ خوشگلم خریده.

سفت به خودش فشارم داد: اییییی.. کجاست؟

به پلاستیکی که به دیوار تکیه داده شده بود اشاره کردم که همین لحظه ریووک کیک به دست به طرفمون اومد. یه کیک دو طبقه نسبتا بزرگ که هجده تا شمع کوچولو روش چیده شده بود.

پسرا سروصداراه انداختن که با نوق صورتمو با دستهام گرفتم: واییییی...!

لیتوک: خب.. آرزو کن.

دونگه: بعدم فوت.

شیندونگ: من منتظرم.

ایونهیوک: خیلی سخته نه؟

شیندونگ:اخخ..بیش از حد.

همه زدن زیرخنده...دستهامو گره دادم و چشمهام رو به هم فشار دادم...آرزو کردم که تاخر عمرم کنار کیو هیون باشم،چون مطمئنا بعد مرگم تنهاش نمیداشتم.

چشمهام رو باز کردم و تو یه حرکت شمع هارو فوت کردم که با صدای جیغ و دستشون گوشام کر شد...کیو هیون رو دیدم که با خنده دست میزد.

شیندونگ:زودباش زودباش..بیر کیکو.

سریع کیک رو بریدم و اولین تکه اش رو به شیندونگ دادم که عین بچه ها نوق کرد و مشغول شد.

بعد از کیک..کیو هیون بلند شد و به طرف پیانو رفت...تازه پیانو رو دیدم،گوشه سالن گذاشته بودندش.

سرمو کج کردم و نگاهش کردم که..

لیتوک شیطون گفت:وقت موسیقیه.

کیو هیون نشست پشت پیانو:من که همیشه برای مراسم ها ازم دعوت میشه که بخونم...اینم که یه جشن خودیه و...

نگاهم کرد و لبخند شیرین کشی زد:یه هدیه برای شیرین.

قلبم ریخت...نشستم روی دسته مبل و زل زدم بهش...

شروع به نواختن کرد که همه سکوت کردن...

علاقم به تو خیلی بیشتر شده

حالا روزگارم قشنگتر شده

از اون وقت که تو با منی حال من

میبینی خودت خیلی بهتر شده

علاقم به تو خیلی بیشتر شده...

همه تنم میلرزید.انتظار شو نداشتم که فارسی بخونه،اونم این آهنگ رو...چقدر قشنگ کلمات رو تلفظ میکرد..هم زمان لبخندی روی لبم و بغضی توی گلویم نشست....

میدونم نمیتونی درکم کنی

ولی اینو یادت نره عشق من

میمیرم اگه روزی ترکم کنی

میخوام لحظه لحظه به تو فکر کنم

نمیخوام کسی سد راهم بشه

نمیخوام کسی جز تو پیشم بیاد

بجز تو کسی تکیه گاهم بشه

میخوام لحظه لحظه به تو فکر کنم

نمیخوام کسی سد راهم بشه

نمیخوام کسی جز تو پیشم بیاد

بجز تو کسی تکیه گاهم بشه
منم که میمیرم برای چشات
منم که میمیرم واسه خنده هات
میخوام بیشتر از اینم عاشق بشم
کمک کن بتونم بمونم باهات
منم که میمیرم برای چشات
منم که میمیرم واسه خنده هات
میخوام بیشتر از اینم عاشق بشم
کمک کن بتونم بمونم باهات
علاقم به تو خیلی بیشتر شده
حالا روزگارم قشنگتر شده
از اون وقت که تو با منی حال من
میبینی خودت خیلی بهتر شده
علاقم به تو خیلی بیشتر شده ...
علاقم به تو خیلی بیشتر شده ...

آخرین نت رو که زد همه شروع کردن به دست زدن.. سریع دستی به چشمهام کشیدم و چندبار پلک زدم که برق اشک از بین بره...

دی او: بالاینکه چیزی نفهمیدم! ولی آرامش بخش بود.

لیتوک: دقیقا.

کیو هیون: اما اونی که باید میفهمید، فهمید.

و نگاهی بهم کرد که از ته دلم گفتم: واقعا ممنونم، معرکه بود.

دستهامو تکون دادم و باخنده گفتم: دیدی تونستی.

کیو هیون خنده آرومی کرد که ایونهیوک گفت: یاااا چو کیو هیون.. این زبان رو یاد گرفتی؟

کیو هیون سری تکون داد که ایونهیوک بالشتکی پرت کرد طرفش: هایشش.. حالا که اینطوره برو مترجم شو.

و غرغری کرد: هرروز موفق تر از دیروز.

همه به حرفش بلند خندیدن. یهو می سونگ گرفت کشیدم طرف خودش که تلهپی افتادم رو مبل که شلیک خنده اشون به هوا رفت.

می سونگ: بیگو ببینم... چی خوند؟

خندیدم: آخ... نمیگم.

زد تو کمرم... می سونگ: دختره ی عوضی!

ایونهیوک: بذار هدیه ات رو بدم شیرین.

بآبروهای بالا رفته نگاهش کردم که از پشتش یه جفت جوراب کشید بیرون، هر لنگش تو یه دستش.. تو هوا تکونشون داد...

ایونهیوک: تا دااا...!!!

اول سیخ نگاهش کردم بعد بق زدم زیر خنده که بقیه هم صدای خنده اشون بلند شد...

جینا: خوشگلن که.

راست میگفت یه جفت جوراب خرسی بود...

ریووک: اینم مال من.

وقتی نگاهش کردم دیدم یه جفت رو فرشیه که جلوشون گله ی موش بود.

باخنده گفتم: مسخره ام کردین نه؟

که غش غش خندیدن.

هیچول جعبه ای گرفت جلوم: دقیقا!

از گرفتم با تعجب نگاهش کردم: فکر نمیکنم چیز خوبی ازش بیرون بیاد..

و گذاشتمش روی میز...

هیچول داد زد: یاااا.. باز کن!

مظلوم گفتم: نمیخوام.

بقیه داشتن هر هر میخندیدن...

هیچول: هاااایییشششش..

و خودش تند در جعبه رو باز کرد که یه عروسک قورباغه ای که یه فنر بهش وصل بود پرید بالا و جیغ زد: تولدت مبارک تولدت مبارک.

غش غش خندیدم.. هیچول شروع کرد زدنم...

هیچول: حالا ترسناک بود؟.. ها؟.. ها؟

لیتوک گرفتش: بسه، الان جدی جدی میکشی دخترمونو.

کیوهیون بلند شد و نشست جلو هیچول که دستش بهم نرسه... الهی فدات شم عشق غیرتیه خودم. باید یه تشکر درست حسابی ازش بکنم!

یسونگ یه هدفون بهم هدیه داد که با آدا ازش تشکر کردم که خندید و بقیه شگفت زده شدن.

سونگین هم یه همستر گوغولی که واقعا ذوق مرگ شدم و با خوشحالی تشکر کردم.

دونگه لوده گفت میخواستم برات یه ماهیه گنده بخرم.. هم بخوری یکم گوشت بهت اضافه بشه هم خاص باشه!... که با مسخرگی گفتم از این لطفا نکن ممنون میشم دونگی! جان، که گذاشت دنبالم.

کانگین یه کلاه و دستکش به هم چسبیده ی به شکل پاندا بهم داد... گذاشتش سرم و کی سرش اذیت کردن و خندیدن

می سونگ هم یه دستبند خوشگل.. خیلی ناز بود.. از همشون تشکر کردم.

و در آخر همه کنار هم نشستیم، کیوهیون سمت راستم بود.. یه عکس دسته جمعی گرفتیم و توی اینستاگرام آپ کردیم که به مناسبت تولد منه.

برای بدرقه دوستان به حیاط رفتیم... دم در با دخترا خوش و بش میکردهم..

می سونگ: حال کردی لاو تر کونیه معشوق تو؟

زدم بهش: یااا.. ساکت باش.

می سونگ: بعدا میبینمت.. با یه خرید تلافی میکنم.

با ناله و خنده زدم بهش که در رفت.

لیتوک در رو بست: هووووف.. اینم از این.

با حالت لوسی گفتم: واقعا نمیدونم چطور از تون تشکر کنم.. واقعا عالی بود.

نیشمو باز کردم: هر چند فکر میکردم یادتون رفته.

لیتوک: ای... مگه میشه؟.. خوشحالم که خوشحال شدی.

اومد طرفم که دستشو بندازه دورم که کیوهیون پرید جلومون و مانع شد...

کیوهیون: وایسا وایسا ببینم.. نیازی به این کار نیست.. شماها خوابتون نمیداد؟

هیچول خمیازه ای کشید: هاااااای.. خیلی.

ریووک: تمیز کاری با خودتون.. من رفتم.

همه اشون رفتن داخل، من موندم و آقای چو.

کیوهیون نفسی گرفت و دستمو گرفت تو دستش و حرکت کردیم به طرف تاب...

کیوهیون: خوابت نمیداد؟

گفتم: نه اصلا...

کیوهیون: واقعا خوشت اومد؟

گفتم: آگه امشبو میگی... حرف نداشت.

ایستاد جلوم: و کار خودم؟

دستهامو انداختم دور گردنش و خودمو دادم بالا که هم قدش بشم: تو... شماها که نقشه کشیدین.. تو هم که با اهنگت...

دستهاشو انداخت دور کمرم و سفت گرفتم...

کیوهیون: با اهنگم...؟

آروم گفتم: فوق العاده بود... انتظارشو نداشتم... تازه کادوهای تو سه تا بودن که بهتر ینشون بودن.

هوووومی گفتم و باخودش کشیدم عقب، نشست روی تاب و منم توی بغلش نگه داشت.

کیوهیون: البته در برابر هدیه تو چیزی نبودن.. اون کار خودت بود، ولی من فقط تونستم بخرم!

آروم خندیدم: تا حالا بهش دقت کردی؟.. اون پلاکی که تو دستته.

کیوهیون: اووم.. خب؟

چشمکی زدم: روش نوشته شیرین.

خندید و با تعجب گفت: واقعا؟.. اصلا معلوم نبود.

پیشونیم رو چسبوندم به پیشونیش که سنگین پلک زد: آره.. با خط ناخوانا بود.

کیو هیون: ولی خیلی قشنگ بود.

ز مزمه کردم: آهنگ تو ام قشنگ بود.. چپشده که اونو انتخاب کردی؟

کیو هیون: سورپرایز بود!... شیطان ادامه داد: تازه حرفهای دلم بودن!

ریز خندیدم: یعنی حقیقت داشتن؟

کیو هیون: اهوم البته... با تو زندگیم تغییر کرد، جوری که... قلبم... آم..

محکم گفت: آاه...

کیو هیون: بهر حال توش (زندگیش) خوش میگذره!

غش غش خندیدم: واقعا پس به خودم افتخار میکنم... یعنی یک نواخت نیستم؟

به خودش فشارم داد... صدایش بم شد و آرام...

کیو هیون: هرگز.. دیگه هرگز اینو نگو.

با لبخند آرامی نگاهش میکردم که سرش رو کج کرد و چشمهاشو بست.. منم تقلید کردم که لب هامون روی هم نشست... و یه بوسه ی
پر احساس رو تجربه کردم...

توی باغ کوچیکی روی یه سکوی دایره شکل نشسته بودم با یه لباس سفیده دنباله دار... دور تا دورم پرده های رنگی بود و گلهای
مصنوعی تزئینی..

آخرین نگاهم رو به دوربین انداختم و خنده نازی کردم...

کارگردان: کات.

از جا بلند شدم، رو به همه اشون خم شدم و گفتم: خسته نباشین.

و سریع به کانکس رفتم و لباس هامو عوض کردم و دویدم به طرف ماشین.

نشستم و به راننده گفتم سریع راه بیوفته... تو این دو روز موزیک ویدیوم رو ضبط کردم که امروز آخرین برداشتت تموم شد. الان هم
با کیو هیون تمرین داشتم.. وای فکر کنم دیر کردم.

ماشین جلوی ساختمان که ایستاد، جهیدم بیرون ازش.. چه سروصدایی بود ساختمان بغلی. انگار داشتن جوش کاری میکردن!.. هی آهن
جا به جا میکردن. نگاه ازش گرفتم و سریع وارد ساختمان شدم.

پشت در اتاق نفسی تازه کردم و در رو باز کردم... کیو هیون رو دیدم وسط سالن ایستاده. تیشرت سفید و شلوار مشکی تیپش بود.

رفتم جلو و دندونامو ریختم بیرون: سلام آقای چو.. دیر کردم نه؟

با شنیدن صدام برگشت طرفم، سری تکون داد.

کیو هیون: دختر بد قولی هستی شیرین، همینطوره؟

با ناراحتی هول گفتم: نههه.. اینطور نیست.. فقط کار ضبط طول کشید.. تا کارگردان کات داد فلنگو بستم!

اومد طرفم و بغلم کرد و با شیطننت نگاهم کرد.

کیو هیون: چکار کردی؟

نیشم شل شد: یعنی در رفتم زودی...

تو به حرکت لب هامو بوسید...

کیو هیون: خیلی خب.. بهتره شروع کنیم.

سریع کوله ام رو برداشتم و دویدم طرف سرویس تو سالن: چند دقیقه صبر کن.

تو سالن یه حمام و دست شویی بود.. اوپاها بعضی وقت ها اینجا دوش میگرفتن، ولی من میخوام لباس عوض کنم.

یه تاپ حلقه ای سفید تنم بود با سویی شرت سرمه ای.. سریع شلوارمو با یه شلوارک سرمه ای عوض کردم.. تیپ تمرینم اینطور بود.. بهم میومد و یه جورایی شیک بود.

موهام رو باز گذاشتم، خودشون لخت بودن.. زیپ سویی شرت رو تا نصفه کشیدم بالا و از عمد شونه ی چپ رو انداختم بیرون!.. شیطنتم گل کرده بود، ریز خندیدم.

همه این کارها یک دقیقه طول کشید.. از سرویس زدم بیرون.. کیو هیون کنار دستگاه پخش بود.

تند رفتم و وسط سالن ایستادم.. سالن معرکه ای بود.. آینه سراسری بزرگ رو به روم بود که نور لامپ ها توش می افتادن و میدرخشیدن.

کف سالن پارکت بود. با هر حرکت صدای پاها تو سالن میپیچید و از تمیزی جیر جیر میکرد!

کیو هیون اهنگ رو پخش کرد و تند اومد پشت سرم ایستاد که باعث شد لبخند عمیقی بهش بزوم.

اهنگ شروع شد و آرام آرام شروع کردیم به حرکت کردن.. وقتی هم که تند میشد ما با سرعت بیشتری عمل میکردیم.

آهنگ So Cold ریتمش، حسش، محشر بود.

میشد خیلی حرف ها رو حرکات رو توش نشون داد.. جاهای که میگفت من خیلی سردم کیو هیون میرقصید و به طرفم اشاره میکرد و میومد که من مثلاً با عجز به عقب میرفتم.

موقعی که ابونهیوک شروع کرد به رپ خوندن، کیو هیون حرکت رفت و من از کنارش رد شدم که دستمو گرفت.

تند چرخیدم طرفش که موهام پخش شد تو هوا و بعد ریخت روی شونه هام و صورتم.. هر دو خیس عرق بودیم.

هنری میخوند: چرا میخوای بری؟

و من دستهامو به صورت کیو هیون کشیدم.

هنری ادامه داد: اوه من بهت نیاز دارم عزیزم.

که دستهامو رو شونه های کیو هیون محکم کردم کیو هیون یکی از پاهام و کمرم رو گرفت که سرمو دور دادم عقب و یهو از هم جدا شدیم اهنگ تند شد و کنار هم ادامه رقص رو رفتیم.

آهنگ که قطع شد نفس زنون به هم تکیه دادیم..

خودمو ول کردم رو زمین: هااااای.. نفسم گرفت.

دراز شدم کف سالن که کیو هیونم نفس زنان کنار سرم دراز شد.

کیو هیون: در عوض همه اش رو راحت میریم!.. بدون اشتباه.

صورتمو پاک کردم و چرخیدم طرفش.. فقط سرهامون کنار هم بود.. تنه من پایین بود و کیو هیون بالا..

گفتم: این اهنگو خیلی دوس دارم.. خوبه که با تو میرقصمش..

یهو شیطون شدم: اخه همچین یکم احساسیه و چیز... خوب شد نگفتن با هنری یا...

وسط حرفم بانگشت پیشونیم رو هول داد...

کیو هیون: یااا..میخوای عصبانیم کنی؟

و روشو کرد اونطرف: گرمه.

ریز خندیدیم: الان خنکت میکنم.

بلند شدم و به طرف مبلهای ال مانند و میز عسلیش رفتم..بطری آب رو برداشتم و رفتم بالای سرش..خندون در بطری رو باز کردم.

کیو هیون: یاااا!؟!

گفتم: هاااا!...!خنک شووووو..بیبیدی بابیدی بوووو!!

و بطری رو چپ کردم رو صورتش و غش غش خندیدم...سریع بلند شد...

کیو هیون: بگیر مت کشتمت.

باخنده فرار کردم...سه دور سالن رو بهش دور دادم که آخر یه گوشه گیرم انداخت..فشارم می داد..

کیو هیون: جدیدا خیلی شیطون شدی ها..چو کیو هیون رو خیس میکنی؟

غش غش خندیدیم: فقط شیرینه که همچین جرعتی رو داره..یادت نره که یه پارچ آبم سر هیچوله بزرگ خالی کردم...پس کیو هیونم..

وسط حرفم خبیثانه، تند به طرفم خم شد که داد زدم: اااااااا کیو هیونم که عشق خودمه و این بحث ها رو باهاش ندارم.

دیگه کلا به پشت رو دستش خم شده بودم.

گفتم: کیو هیون عزیز..میشه لطف کنی منو بیاری بالا؟..کمرم میگیره ها...بهش نیاز دارم.

همونطور که با حالت خاصی نگاهم میکرد، تند و بی حرف راستم کرد، قبل از اینکه به خودم بیام لب هاشو چسبوند به لب هام.

خودش سرامون رو داد بالا..ضربان قلبم به یک ثانیه رفت بالا و لرزیدم.دستشو فرو کرد تو موهام و عقب عقب رفت و منو هم باخودش کشید.

کف دستهامو روی پهلوهاش گذاشتم و برای چند ثانیه از هم جدا شدیم.

نفس زنان بدون نگاه به چشمهاش گفتم: ممکنه کسی بیاد.

چسبوندم به دیوار دست راستش به کمرم بود و دست چپش پشت گردنم...

کیو هیون: نمیاد..ما الان داریم تمرین میکنیم!..پس کسی مزاحمون نمیشه!

و دوباره با لب هاش لب هامو اسیر کرد..با عطش همو می بوسیدیم، مثل ماهی های تشنه!

دست چپم رو اوردم بالا گذاشتم رو موهاش..نوازشش میکردم و خودمو بهش فشار میدادم که اونم بی طاقت، دستشو به طرف تاچم برد، حلقه اش رو از روی شونه ام زد پایین!

لب هاشو سر داد پایین و گردنم رو بوسید..موهای نداشته ام سیخ شد!..همه وجودم میلرزید...چشمهام رو به هم فشار میدادم و با حرارت نفس میکشیدم که بازدمم به گردن کیو هیون میخورد.

یهو کیو هیون دستهاشو حلقه کرد دورم و نرم ولی محکم بغلم کرد و چونه اش رو گذاشت روی شونه ام...صداش رو بم و با لرزش خفیفی شنیدم.

کیو هیون: ترسیدی؟...ببخشید.

ای وای..اینقدر که لرزیدم اینجور برداشت کرد..دروغ چرا یه حس ترس کمرنگی هم داشتم که خدایا میخواد تا کجا بره..یه دلهره و هیجان.

مثل گربه های ملوس خودمو تو بغلش مالوندم و جادادم.با صدای خیلی آرومی یک کلمه گفتم: نه...

از خودش جدام کرد..چند لحظه به چشمهام نگاه کرد ولی من خجالت میکشیدم نگاه کنم،بعد گونه های سرخ و داغم رو تو دستهای گرفت و پیشونیم رو نرم بوسید و لبخندی بهم زد.

کیو هیون:من نمیخوام اذیتت کنم.

چیزی نگفتم و نفس عمیقی کشیدم و لبخند محوی زدم.

کیو هیون:کارمون اینجا تموم شد..دیگه بریم.

تو دلم گفتم نیم ساعته که تموم شده منتهی جناب عالی....کشش ندادم ریز خندیدم.

کوله پشتی به دست از سالن زدیم بیرون...

کیو هیون:شیرینم..تو برو من چند لحظه با مدیر برنامه کار دارم..ببینم هستش.

سرمو تکون دادم:باشه،بیرون کنار ماشین منتظرم.

کیو هیون:فهمیدم.

و به طرف پله ها رفت که منم از در ساختمان زدم بیرون...صدای گوش خراش چکش روی آهن باعث شد چشمهامو ببندم:ای بابا..حالا تاچند وقت اینجا آلودگی صوتی داریم.

داشتن آهن هایی رو که با سیم و طناب بسته بودن میکشیدن بالا.

با چشم دنبال ماشین کیو هیون گشتم،کمی اونطرف تر دیدمش...راه افتادم به طرفش...اووف تمام بدنم درد میکرد..برم خونه اول باید یه دوش حسابی بگیرم...

تو همین فکر بودم که با صدای بلند مردی به عقب برگشتم:مواظب باشین!!!...برید کنار!!!

صدای جیغ چندتا دختر بلند شد...قبل از اینکه به خودم بیام دیدم آهن بزرگی که به قصد بالا رفتن به طناب ها وصل شده،کج شده بود و داشت رو هوا دور میزد.خیلی به من نزدیک بود..سریع چرخیدم که ازش دور بشم،که حس کردم چیز خیلی سفت و سنگینی،محکم کوبیده شد به بازوی دست راستم که باعث شد پرت بشم روی زمین...صدای جیغ گوش خراشی به گوشم خورد.

حس کردم دارم از درد بیهوش میشم..بازوم شدید تیر میکشید.صدای ناله آروم بلند شد.

صدای دختری رو که بالای سرم بود شنیدم:یاااا این شیرینه.

و بعد از اون صدای بلند کیو هیون رو شنیدم:برید کنار..برو کنار ببینم

من که انقدر شوک زده بودم هنوز گریه ام نگرفته بود ولی با دیدن کیو هیون بغضم گرفت..کیو هیون اومد و کنارم زانو زد...

کیو هیون:شیرینا؟چی شده؟..آسیب دیدی؟

اون دختره با ترس گفت:اون..اون آهن..بهش برخورد کرد که...پرت شد روی زمین.

سعی کردم بلند شم،کیو هیون به قصد کمک دستم رو گرفت که حس کردم استخونم ترکید.

با صدای جیغی گفتم:نه!!..نکن..درد دارم.

و اشک بود که روی گونه هام سرازیر شد.

کیو هیون پرید اینطرفم و دست انداخت زیر پاهام و نور کمرم و توی حرکت بلندم کرد.

کیو هیون:در ماشین رو باز کنید.

کاری که گفت رو کردن و من این بین به اطراف نگاه کردم،اون آهن رو دیدم که کمی اونطرف تر بالای سرم جایی که افتاده بودم روی زمین،افتاده بود..شانس اوردم که نیوفتاد روم.

کیو هیون منو گذاشت تو ماشین و خودش هم سریع نشست. ماشینو روشن کرد و گاز داد.

نالہ می‌کردم و اشک میریختم.. صورت‌م خیس خیس بود، خیلی تیر می‌کشید و درد می‌کرد... وای آگه شکسته باشه؟!... هق هقم بلند شد... کیو هیون دستمو تو دستش گرفت...

کیو هیون: شیرین... عزیزم.. آرام باش، داریم میریم بیمارستان.

از لای دندان هام گفتم: درد میکنه.

بی قرار دستشو روی گونه ام تا سرم نوازشوار کشید...

کیو هیون: میدونم، میدونم.. یکم تحمل کن.

دیگه توان نداشتم، اینقدر تو زندگیم درد کشیده بودم که تحمل کوچکت‌رین دردها رو هم نداشتم... بی حال سرم رو به پشتیه صندلی تکیه دادم.

ماشین ایستاد.. کیو هیون سریع پیاده شد و دوید به طرف در سمت من.. در رو باز کرد که نداشتم بیاد بغلم کنه و خودم پیاده شدم.

سست بودم، کیو هیون منو نگه داشت و به طرف بیمارستان رفتیم.

نزدیک پذیرش که شدیم، دکتر خودش اونجا بود... به طرفمون اومد..

دکتر: مشکل چیه؟

کیو هیون: بیه... آهن بزرگ بهش.. بر خورد کرده.. دستش درد میکنه.

دکتر: بیابین.. بیابین تا معاینه اش کنم.

به یه اتاق رفتیم، کیو هیون روی تخت نشوندم.

آروم و بی صدا اشکهام سر میخورد.. کیو هیون صورتمو پاک کرد...

کیو هیون: اشک نریز.. گریه نکن... دارم دیوونه میشم.

با چشمهای قرمز و نم دار نگاهش کردم.. چرا اینو گفت؟!.. اشکهام دیوونه اش کرده؟!.. یهو بی طاقت پیشونیم رو بوسید و سرمو محکم تو بغلش گرفت.

در اتاق باز شد که یکم ازش فاصله گرفتم ولی کیو هیون هنوز دستهایش دور کمر و شونه ام بود آقای دکتر همراه با یه پرستار اومد تو اتاق.

دکتر: دست راسته؟

سرمو تکون دادم و سویی شرت رو کشیدم پایین.

دکتر بازوم رو تو دست گرفت که سرم رفت پایین و لبمو گاز گرفتم و چشمهامو محکم بستم که کیو هیون فشاری به دستم داد که یعنی من هستم...

دکتر: قرمز.. به زودی هم کیو همیشه.. از اونجایی که لاغری گوشتت له نشده.. باید عکس بگیریم که مطمئن بشیم نشکسته.

رو به پرستار گفتم: آماده اش کنید برای عکس برداری.

تا موقعی که برای عکس برداری ببرنم بی جون تو بغل کیو هیون چشم هامو بسته بودم و سعی داشتم به درد دستم توجه نکنم اما نمیشد.. کیو هیون هم آرام موهامو نوازش می‌کرد و هر چند لحظه سرمو میبوسید و زمزمه می‌کرد خوب میشه، نگران نباش.

عکس رو گرفتن، دکتر بعد از دیدنش لبخند بامزه ای زد...

دکتر: استخوان های محکمی داری شیرین شی!.. خداروشکر نشکسته اما بخاطر شدت ضربه، زور دیده.. برات پماد مینویسم، بانداژش هم میکنیم که آزاد نباشه و کمتر درد بگیره.

دستی به کمرم زد: خوب میشه.. میتونی بری.

باصدای خش داری گفتم: ممنونم.

کیو هیون: ممنون دکتر.. خسته نباشین.

دکتر سرتکون داد و رفت. پرستار به بازوم پماد زد و بانداژ رو برام بست و بینش هی لبخند ملیح میزد و جلوی کیو هیون عشو میومد، که با اخم بهش زل زده بودم... مطمئنم خیلی ترسناک بود قیافه ام.. چون دختره لبخندشو خورد و سرش رفت پایین.

کارش که تموم شد، سوپیی شرتم رو صاف کردم و ایستادم سر پا.. کیو هیون لبخندی بهم زد و موهام رو صاف کرد...

کیو هیون: بریم عزیزم؟

چشمهام سنگین شده بود به خاطر اون همه گریه.. لبخند آرومی به عزیزم گفتمش زدم.. جدیدا زیاد میگه...

سرمو کج کردم و گفتم: بریم.

کیو هیون دست انداخت دور کمرم و باهم از بیمارستان زدیم بیرون... نشستیم تو ماشین.. سرمو به شیشه تکیه دادم...

کیو هیون: آرومی شیرین؟

تو همون حالت گفتم: کنار تو.. به لطف تو آره.

صورتشو ندیدم اما، پشت دستشو روی گونه صاف و نرم حس کردم.. اینقدر حس خوبی بهم دست داد که خودمو کشیدم طرفش و سرمو رو شونه اش گذاشتم.. که چند لحظه سرشو رو سرم گذاشت و من چشمهامو بستم.

کمی بعد، جلوی خونه نگه داشت... صاف نشستم، در رو باز کردم و پیاده شدم.

خسته بودم.. همه بدنم درد میکرد.. چشمهام و صورتم داغ بود.. احتمال میدادم که صورتی شدم!.. هر وقت که گریه میکردم، پشت پلکها، گونه هام، لبهام و بینیم صورتی میشد.. مادرم میگفت وقتی گریه میکنی خوشگل میشی! انگار آرایش کردن.. با یاد مادرم لبخندی روی لبم نشست.

دست چپم رو به بازوم گرفتم، از همون دم در صدای پسرآ میومد که با بلند بلند حرف میزدن و میخندیدن.

وارد خونه شدم که لیتوک با سروصدا به طرفمون اومد..

لیتوک: یااا یااا یاا.. کیورین!!.. بیاین که براتون یه خبر عالی دارم...

خندم گرفت.. اسم زوجیمون رو کیورین گذاشته بودن، اول اسم مردم و آخر اسم خودم، که واقعا هم وجود داشت و یه اسم کره ای بود!

با لبخند سرمو دادم بالا نگاهش کردم که ساکت شد...

گفتم: چه خبری؟

متعجب یه قدم رفت عقب: نه، شما بگید چه خبره!!

کیو هیون دست به کمر کنارم ایستاد و آبروهاشو داد بالا و بامزه پوووفی کرد..

ریووک: چرا اینقدر قرمزی شیرین؟

لیتوک: و پریشون!؟

به طرف مبل هارفتم: چیزی نیست فقط...

دونگه: چی؟

و ماجرا رو تعریف کردم...

کیو هیون: وقتی رسیدم همه بالا سرش جمع بودن.. تنها کاری که کردم سریع بردمش بیمارستان.

هیچول: حتما تا حالا خبرش همه جا پیچیده..

ایونهیوک: عکس گرفتن؟

آروم گفتم: نمیدونم.

سونگمین: خب اتفاقه... اشکال نداره شیرینا.. خودتو اذیت نکن.

لیتوک: درسته... حالا درد داری؟

به دستم نگاه کردم: خب آره... یکم...

پیش خودم زمزمه کردم: حتما امشب نمیذاره بخوابم.

سرمو دادم بالا: من میرم حمام.

دونگه: آره.. استراحت کن جوجه.

باخنده و تعجب نگاهش کردم که دستهاشو از هم باز کرد...

دونگه: چیه؟.. تازه فهمیدم... بهت میاد.

همه خندیدن که منم باخنده سر تکون دادم و به اتاقم رفتم.

دررو که بستم گوشیم زنگ خورد.. اوه می سونگه.

جواب دادم: سلام دوستم.

می سونگ: سلام پرسسه سوپر جونور.. چه خبرا؟

خندم گرفت: این چی بود گفتی؟

می سونگ: راست میگم دیگه.. از لیبرتون یاد گرفتم... همه چی خوبه؟

نفسمو آه مانند دادم بیرون: انگار قرار دادی بین سرنوشت و اتفاقات بسته شده که هرچی بلاس سر من بیاد.

می سونگ: چی؟.. چی داری میگی؟.. چیزی شده؟

براش تعریف کردم که از پشت تلفن کاملا فهمیدم دهنش اندازه هیکلش باز شده چون بلند و کش دار گفت: آههههههههه!!!

خندم گرفت: ببند دهننتو.. ممکنه حشره ای بره!

می سونگ: چه جریاناتی داری شیرینا...

گفتم: دفعه بعدی حتما میمیرم.

جیغ زد: خفه شو!!

غش غش خندیدم...

می سونگ: امشب میام پیشت.

با خوشحالی گفتم: جدا؟.. عالیه.. منتظرت هستم.

می سونگ: اوکی.. پس تا شب.

خداحافظی کردیم و قطع کردم. اینم از این...

به طرف حمام رفتم.. شیر آب گرم رو باز کردم.. تا وان پر بشه.. لباسهام و بانداز رو باز کردم که با دیدن بازوم وحشت کردم.. همه اش کیود شده بود، کامل... چه سریع ای خدا.

شامپو ریختم توی وان و با دست همش زدم.. کف درست شد.

آروم وارد وان شدم و دراز کشیدم.. آه... عضلاتم تازه میخواستن نرم بشن.

آروم انگشت کشیدم روی کیودی که دردم اومد... دلم گرفته بود.. از این اتفاق، حس تنهایی اومده بود سراغم.. شایدم بی دلیل بود اما دلم میخواست گریه کنم...

بغضم رو رها کردم و اشکهام آروم ریختن روی صورتم.. چشمهام باز داشت داغ میشد.

کاش با این حمام آب گرم دردم بره... همین لحظه تقی به در خورد.. آب دهنمو قورت داد و صدامو صاف کردم.

گفتم: بله؟

کیو هیون: شیرینم.. میتونم بیام تو؟

گفتم: بنظرت میتونی بیای تو؟.. من اومدم حمام ها.

صدای خنده اش رو شنیدم.. سرفه ای کرد...

کیو هیون: اهوم.. اومده بودم بهت سر بزنم.. دارم میام داخل.

صدام یکم رفت بالا: نه!.. آخه چرا؟

صدای جیر در رو شنیدم.. سریع رفتم زیر آب که کف های روی آب بدنم رو پوشوند.. تقریبا جاییم پیدا نبود.

کیو هیون سرش رو آورد داخل با لحن شیطونی به فارسی گفت: سلام علیکم.

جلوی خندم رو گرفتم: یااا.. چرا الان اومدی.

اومد جلو، حالا بالای سرم بود و به صورتم نگاه میکرد...

کیو هیون: میخواستم بازو تو ببینم.

یهو نشست کنار وان و چونه ام رو گرفت و با دقت نگاهم کرد..

کیو هیون: گریه کردی؟

هیچی نگفتم و چشمهامو سُر دادم به یه طرف دیگه... صداش یهو با اعتراض و ناراحتی به گوشم رسید.

کیو هیون: آخه چرا اینقدر گریه میکنی؟.. بخاطر چی؟.. آه...

با چشمهای درشت شده گفتم: خب... چون درد داشتم.. چرا همچین میکنی؟

همونطور که محو به چشمهام نگاه میکرد زمزمه کرد...

کیو هیون: چون طاقت دیدن اشکها تو ندارم.. اصلا خوش نمیاد!..

هیچی نگفتم و مظلوم بهش نگاه میکردم که همونطور که عمیق نگاهم میکرد اومد جلو.. نامحسوس سرم داشت میرفت پایین و به یقه اش زل زده بودم..

اومد جلو.. جلوتر... سرش کج شد و چشمهای بسته... پلکهام رو روی هم گذاشتم و لب هاش رو حس کردم.

کیو هیون که انگار راحت شده اومد جلو تر و دست چپشو گذاشت روی گونه ام.

لب هامون نرم روی هم تکون میخورد..کیو هیون دستشو آروم سُرداد روی گردن،شونه و در آخر بازوی دردناکم...کف دستش روی بی حرکت روی کیودی گذاشت که بی اختیار بخاطر درد خودمو دادم جلو و اخم کمرنگی کردم که کیو هیون فشاری به لب هام آورد.

آروم آروم شروع کرد به ماساژ دادن دستم..صدای برخورد دستش به آب به گوشم میرسید..حس خوبی بود.

کمی بعد بیخیال لب هام شد و سرش رفت پایین تر، لب هاش رو سر داد روی گردنم..باز داشتتم میلرزیدم..از هیجان.

نزدیک بودن بهش چه حرارت بالایی داشت...منم بی طاقت شدم..دست راستمو اوردم بالا و روی گونه اش گذاشتم و صورتمو به صورتش چسبوندم.

کیو هیون پشت سر هم،اما باآرامش و پر احساس بوسه های ریز روی گردن و سرشونه ام میزد.از برخورد لب های نرم و داغش به پوستم غرق لذت بودم و یه چیزی درونم قل میخورد.

دلم میخواست بهش بگم..بگم دوستش دارم و خیلی میخوامش...دلم برای فشوردنش به خودم و گاز گرفتش ضعف میرفت.

اما از یه طرفم خجالت دخترونه ام نمیداشت..از اینکه جلوش،و مخصوصا به خودش این کلمات رو به زبون بیارم حس میکردم الانه که آب بشم اما در آخر حس عاشق پیشانه ام پیروز شد و...

بی تاب،یواشکی زیر گوشش زمزمه کردم:دوستت دارم کیو هیون.

بی حرکت شد..دستهایش و لب هاش متوقف شدن..لرزون خودمو سفت کردم..چش شد؟

یهو کیو هیون کشیدم تو بغلش..دست راستش دور گردنم حلقه شد و کف دستشو روی کمر لختم گذاشت،حس کردم سوختم و حس کردم تمام جون از تنم به بیرون کشیده شد و سست شدم..به خودش فشارم داد...

کیو هیون:منم دوستت دارم عزیزکم..عاشقتم شیرینکم!

گهواره مانند تکون خفیفی بهم داد،صداش باخنده به گوشم خورد...

کیو هیون:عشقه نازم!..کوچولوی خوردنی.

و با لبهایش و زیونش سرشونه ام رو مکید!

که همزمان لرزیدم و قلقلکم اومد...سرخ شدم و بی صدا خنده عمیقی کردم..خوبه صورتم رو نمیبینه.

وای که شنیدن این حرفها از زبون این پسر برای من خوده پروازه...به معنای واقعی حس میکردم بال در اوردم و تو آسمونم!

کیو هیون از خودش جدام کرد که پام رو جمع کردم و با دستهام و بدنه ی وان خودم رو پوشوندم.

مو های نم دارم رو گذاشت روی شونه چپم و با قیافه شیطونی زل زد بهم...

کیو هیون:خوشت اومد مگه نه..ها؟

دستمو گرفتم جلو دهنم و ریز خندیدم که با صدا یه بوس آب دار از گونه ام گرفت.

هولش دادم و باخجالت گفتم:دیگه برو.

با حالت خاصی آبرو انداخت بالا..هنوزم صداش شیطون بود...

کیو هیون:باشه،من که اینجا کارم تموم شد...خب فعلا.

و رفت!...یه ربع فقط به حرکت آخرش خندیدم..آآآه..حس میکردم کل خستگیم و دردهام از بین رفته.

بلند شدم و سرمو تمیز شستم..بعد آبکشی حوله به تن از حمام بیرون رفتم.

تاپ و شلوار سفیدی با یه سویی شرت نارنجیه نازک پوشیدم... بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم راضی شدم که موهام رو خرگوشی ببندم!.. همیشه از این تیپ های لوس بدم میومد.. حالا هم که از اوپاها خجالت میکشیدم، اما استایل دخترا تو کره بامزه اس و چیز عجیبی نیست موی خرگوشی.

بادوتا کش موی نارنجی موهامو دو طرف سرم بستم.. رژ لب مایع صورتیتم زدم.

خوب شدم... دستم نمیتونستم ببندم تنهایی.. ولش کن.. مراقبت هستم.

ساعت 6:45 بعد از ظهر بود.. رفتم پایین.. کیوهیون با دیدنم نیشش در رفت.. فکر کنم بخاطر موهام بود.. خندم رو خوردم و با ناز رفتم تو آشپزخونه پیش ریووک که مشغول خورد کردن هویچ ها بود.

گفتم: کمک نمیخوای اوپا؟

ریووک نگاهم کرد و لبخند عمیقی زد: نه.. تو بهتره استراحت کنی.

به طرف یخچال رفتم: من خوبم. راستی می سونگ امشب میاد اینجا.

ریووک: آ.. خوبه.

شیشه آب رو اوردم بیرون: من ژله درست میکنم.

از تو کابینت پودر ژله رو در اوردم و مشغول شدم. ریووک اشغال هارو جمع و جور کرد و رفت بیرون.

پودر ژله و شکر رو توی ظرف با قالب فر فری ریختم که کیوهیون وارد آشپزخونه شد.. با دیدن قیافه اش خندم گرفت.. دندوناشو ریخته بود بیرون و هنوز میخندید.

باخنده گفتم: چته؟.. چی خنده داره؟

پشت سرم ایستاد و دستی کشید به موهام، با حض گفت:..

کیوهیون: وواااا.. خیلی بهت میاد.

خم شد به طرفم و با شیطنت زیر گوشم ادامه داد:..

کیوهیون: راست گفتم کوچولوی بامزه ی خوردنی هستی.

خندم گرفت، دستهاشو گذاشت روی بازو هام که ناخودآگاه شونه هام از درد رفت بالا و گفتم: آخ.

کیوهیون هول شد و چشمهاش گرد:..

کیوهیون: چی شد؟

با ناراحتی گفتم: هیچی.. بازوم فقط:..

کیوهیون: آه.. حواسم نبود.. متاسفم.. باندازش نکردی؟

آروم گفتم: نه یه دستی که نمیتونم.

کیوهیون: خودم حلش میکنم.

آب سرد ریختم توی ظرفی که پودر ژله و شکر بود.. کیوهیون در یخچال رو باز کرد و از در پماد در آورد که رفتم کنارش، ظرف رو گذاشتم تو یخچال.

کیوهیون: خیلی خب بریم اتاقم.

متعجب گفتم: چرا؟

پماد رو تو هوا تکون داد شیطون شد:..

کیو هیون: پماد بزرم و بانداژ کنم.

جلوی خندم رو گرفتم.. پسره ی سواستفاده گر از هر ساعت و زمانی!

نچی گفتم: نه بریم تو حیاط، دلم برای تابم تنگ شده.

و نذاشتم چیزی بگه و زودی از آشپزخونه رفتم بیرون و بعد از اونم به حیاط...

روی تاب نشستم.. باد خنکی میومد.. راحت تکیه دادم.. کیو هیون هم رسید و نشست کنارم.

کیو هیون: اینقدر که دلت برای این تاب تنگ میشه برای من همیشه فکر کنم.

خندیدم و زدم بهش: به اینم حسودی میکنی پسره شیطون.

معنی دار نگاهم کرد و لب هاشو کج کرد.

کیو هیون: شیطون؟

پشت چشمی نازک کردم: او هوم.. هوای آزاد بهتره آقای چو.

مثل ادم های ضایع شده سرشو خاروند که ریز خندیدم.

کیو هیون: خیلی خب، ببینم بازو تو...

زیب سویی شرت رو کشیدم پایین و از سرشونه ی راستم کشیدمش پایین که بازوم پیدا شد.

کیو هیون سر پماد رو باز کرد و نگاهی به بازوم انداخت.. اخمی نشست روی پیشونیش.. هیچی نگفتم، به اطراف نگاه میکردم.

کیو هیون انگشت پمادیش رو روی کبودی کشید.. دردم که میگرفت لب هامو به هم فشار میدادم..

کیو هیون: درد میکنه؟

گفتم: وقتی به جایی میخوره یا لمس میشه آره.

با اخم و رنجش باند رو برداشت و غر زد...

کیو هیون: واقعا که.. اتفاق های مسخره.. چرا اینجور شد؟... اصلا...

انگشت هامو گذاشتم روی لب هاش و با نیش باز گفتم: چه بامزه غر میزنی کیو هیونی.

چشمهاشو دوری داد و بانداژ رو بست..

همونطور که رو به رو نگاه میکردم گفتم: کیو هیون.. میدونی برام سواله... خب تو.. دخترای زیادی هم نیپتن.. یعنی همکارتن یا سنشون بهت میخوره و هم دین هستین.. اخم کردم: همه جا هم شایعه ات رو هم میدازن.. که از معروفه خوشگله فلان خوشت میاد و خیلی ها رو هم بهت میچسبونن و این حقیقتا خیلی منو ناراحت میکنه اما... این وسط...

نگاهش کردم: چرا من؟.. چی شد که من...

نتونستم ادامه بدم.. کیو هیون لبخندی زد و ریلکس لم داد به تاب...

کیو هیون: خیلی ساده اس.. چون من از تو خوشم اومد نه اونایی که میگی!.. چو کیو هیون فقط به طرف اونایی که حال میکنه و دوست داره میره.

خندم گرفت.. چه جواب قانع کننده ای..

باخنده گفتم: پس یجورایی جوابت همون مثال ماهاست.

کیو هیون: کدوم مثال؟

شیطون شدم و همونطور که خودمو فشار میدادم با صدای ریزی گفتم: ماها به مثال داریم که وقتی اطرافیان میگن چرا اون؟.. این همه آدم بهتر و خوب تر هست.. که بهش میگیم: علف باید به دهن بزى شیرین بیاد!

کیو هیون گیج گفت: خب این یعنی چی؟

دندونامو ریختم بیرون و بانمک گفتم: ساده اش رو که بگم یعنی... به خودم اشاره کردم: من علفم و به خودش اشاره کردم: تو بز!

کیو هیون یهو به خودش اومد.. چشماش گشاد شد و بلند گفت: یاااا...!!!!

غش غش خندیدم.. سریع بلند شدم و پا به فرار گذاشتم.

کیو هیون: دیگه چی؟.. من بزم؟

از زور خنده نمیتونستم نفس بکشم.. والا فقط منم که جر عشو دارم و اونو تبدیل به خر و گرگ کنم!.. عه نه ببخشید بز و گرگ!.. بهر حال تاحالا هیچکس نتونسته همچین حرفایی بهش بز نه... کیو هیون بالاخره گیرم انداخت و وباهم افتادیم روی سبزه های حیاط.. که خودشم اعتراف کرد..

کیو هیون: میدونستی تاحالا هیچکس به من همچین چیزایی نگفته؟

چشمهاشو ریز کرد: ولی تو... توه زبون دراز...

شروع کرد به قافلهک دادنم: چه جر عتی!!

باخنده گفتم: نکن.. خب منم شدم علف و شیرین!.. عه البته شیرین بودم.

کیو هیون یهو باخنده به فارسی گفت: شیرینه علفی!.. علفه شیرین!

چشمهامو گرد کردم: دیگه چی؟.. فارسی هم یاد گرفتی شدی بلا، دیگه نمیتونم فحشت بدم.

کیو هیون که روی من بود، فشارم داد و مثلا بدجنس شد..

کیو هیون: بله؟ بله؟.. دیگه چی؟ فحش هم میدی؟

داد زدم: آاااااای.. نه نه نه نه.. من؟ امکان نداره.

خندیدم و کاملا خیمه زد روم.. باز زد کانال احساسی.. این بار داشتم به صورتش نگاه میکردم.

کیو هیون سرشو خم کرد.. چیزی نمونده بود که یهو در حیاط باز شد...

می سونگ: هیع!!.. اینجارو.

با چشمهای گرد به می سونگ نگاه کردم.

کیو هیون بالبخند مسخره ای از روم بلند شد..

کیو هیون: آ.. اومدی می سونگ شی... خوش اومدی..

به من نگاه کرد: من میرم تو...

خودش رو تکوند و به طرف پله ها رفت.. از در که رفت تو می سونگ پریدم طرفم.

می سونگ: به به... چه چیزایی دیدم.. حیف که خرابش کردم.. فیلم عاشقانه، جای حساس بود!

زدم بهش: ساکت باش.. حالا که به قول خودت خرابش کردی.. حرف نزن بیا بریم تو.

می سونگ: اوه اوه... حالا این بار نشد دفعه دیگه.. چه فشاری به اعصابت اومده دوستم.

از حرفاش خندم گرفته بود اما نمیخواستم بخندم که فکر کنه درست میگه..

چشم غره ای بهش رفتم و فارسی گفتم: زرن زن!!

می سونگ: هان؟!.. چی گفتی؟

بی توجه چرخیدم که برم.. یهو دستمو گرفت که آخم بلند شد..

می سونگ: وای چی شد؟

آخم کردم: من که گفتم چه بلایی سرم اومده.

می سونگ: ایییی.. ببخشید.. حواسم نبود.. خوبی؟!.. میشه ببینم دستتو؟

نشونش دادم: اینقدر درد داشت.

لب های می سونگ آویزون شد: آیگو.. واقعا که.

نیشمو باز کردم: ولی با کیو هیون همه چی یادم رفت.

خندید: حالا میبریم تو؟

پریدم بهش: من که اول گفتم.

و خودم دویدم به طرف پله ها.. وارد خونه شدیم.

می سونگ به اوپاها سلام داد و باهم به اتاق من رفتیم.

می سونگ: شیرین؟!.. کیو هیون خوبه؟

لبخندی زدم: محشره.. واقعا بامحبتته.

می سونگ: میدونی... همه میگن شیطون و پررو و بدجنس و...

چشمهامو گرد کردم: هو هو.. استپ کن.. یعنی چی اینا؟

ریز خندید: در برخورد اول خوب.

نفسی کشیدم: شاید.. ولی یه دل پاک به بزرگیه دریا داره.. اونقدر مهربونه که اتفاقی برای عزیزش بیوفته رنجش رو میشه تو صورتش دید.. فقط احساساتشو به همه نشون نمیده.. همین.

می سونگ: نمیخوای بهش بگی؟

نگاهش کردم، از چشمهای خوندم منظورش چیه..

به کف اتاق زل زدم: وقتش نرسیده.. من تهش رو هنوز ندیدم.. آگه اونطوری که خواستم بشه شد، میگم.

آروم تر گفتم: که خدامیدونه چی میشه، شایدم برای همیشه از دستش بدم.

پشت دستمو نوازش کرد.. لبخندی زد.

می سونگ: باشه.. حالا فراموشش کن.

لبخندی بهش زدم و گرم صحبت شدیم. دو سه ساعت رو به لاک زدن و خنده و طنز سرگرم بودیم که..

موقع شام به می سونگ گفتم: بریم پایین دیگه..

سری تکون داد و بلند شد.. منم موهام رو باز کردم و بعد سمت راست سرم بستم.. رفتیم پایین...

ایونهبوک: آ.. بالاخره دل کنه دین از اون بالا.

شونه ای انداختم بالا... زنگ آیفون رو زدن.. به طرفش رفتم.. الهی شیوون اوپا بود.. بی حرف دکمه رو زدم.. دم در موندم تا اومدم.. بادیدنم لبخند گنده ای زد.

که جوابشو با لبخندی دادم: سلام.. خسته نباشی اوپا.

شیوون: خیلی ممنون خواهر کوچولو.

بعد از شیوون اوپا بقیه هم پیداشون شد و در آخر سر میز همه کنار هم بودیم.. شام رو بین تعریف های خنده دارشون خوردیم... به قصد کمک برای جمع کردن ظرفها بلند شدم..

لیتوک: شیرینا تو بشین.. باید استراحت کنی و زود خوب شی چون..

شیوون وسط حرفش گفت: مگه چی شده که استراحت کنه؟

ازشون دور شدم ولی صدای اوپاها رو شنیدم که برای هم تیکه تیکه تعریف میکردن که امروز چه اتفاقی افتاد.

شیوون: یااا!!!.. حالا میگین؟

با ظرف ژله به طرفشون رفتم: داد نزن اوپا.. خب اتفاق افتاد دیگه.

لیتوک باخنده گفت: شیرین اون سری که پات در رفت هم اینو گفتی.. یادت میاد؟

خندم گرفت: خب که چی؟.. اونو بی احتیاطی کردم، ولی این دیگه واقعا اتفاق بود!

اوپاها خندشون گرفت..

می سونگ: آخ جون ژله...!

و با این حرف می سونگ بلند زدن زیر خنده.. تند قاشق و بشقاب ها رو برداشتم و رفتم پیششون.

شیوون: ببینم دستتو.

با لب های باد کرده گفتم: بانداژه اوپا.

با تعجب زیاد گفت: در این حد؟

کیو هیون با صدای معترضی گفت: یااا!!!.. ببخشید که به آهن خیلی خیلی خیلی بزرگ بود.. که محکم بهش خورد.. شانس آورد که دستش نشکست یا نیوفتاد روش.

لیتوک: ولی باید...

باز شیوون وسط حرفش گفت: اوه خدا.. واقعا ممنون که از این بدتر نشد.

یهو هیچول داد زد: میذار تیکی حرف بزنه پانه؟

شیوون با قیافه متعجبه معروفش زل زد به هیچول که شلیک خنده منو می سونگ به هوا رفت.

شیوون: فهمیدم!.. چرا میزنی؟.. بفرما تیکی جان.

لیتوک بانمک لبخند دنون نما و چال نمایی زد: خب داشتم میگفتم.. شیرین باید زود خوب بشه چون..

یه تیکه نسبتا گنده ژله چپوندم تو دهنم: چون..؟

لیتوک: چون نامزده یه جایزه شدی...!

یهو اون ژلهه درسته هورتی رفت تو حلقم و بعد سر خورد پایین.. کپ کردم! بهت زده دوتا سرفه کردم.

می سونگ و شیوون که اینطرف اونطرف بودن زدن پشتم..

می سونگ:حالت خوبه شیرین؟

با وحشت گفتم:وای..سالم و زنده رفت پایین..!

یهو اوپاها بلند زدن زیرخنده و غش غش خندیدن که یهو یاد حرف لیتوک افتادم.

باشدت سرمو دادم بالا که صدای مهره های گردنم رو شنیدم..

با چشمهای قلمبه شده گفتم:تو الان چی گفتی؟

لیتوک پیشونیش رو خاروند:الان؟..الان که هیچی نگفتم!

کلافه دستمو دور دادم:چند لحظه پیش..

لیتوک:آها..خب...

نداشتم حرف بزنه و کوبیدم رو میز و بلند گفتم:من نامزد جایزه شدم؟

هنری مثل تو فیلمها که طرف سرشو بالا پایین میکنه و روش صدای جبر جبر میندازن سرشو تکون داد.

هنری:اهوم..اهوم..

دهنم به اندازه یه غار باز شد:نه!!!..چه جایزه ای؟

لیتوک:نامزد بهترین رقصنده ساله..!

با بهت دوتا دستهامو جلوی دهنمو گرفتم:اوه مای گاد!

اوپاها همه باهم با ریتم خوندن:جایزه بردنت مبارک..جایزه بردنت مبارک.

کیو هیون باخنده گفت:ووواه..اولین قدم برای موفقیت..چه زود..تیریک میگم.

خندیدم:هنوز که نبردمش.

می سونگ محکم دستهاشو به هم کوبید و به نشونه دعا کردن قلاب کرد:برات دعا میکنم..بیوو هووو..این عالییهه.

بابهت و خوشحالی گفتم:باورم نمیشه.

رو به لیتوک گفتم:اوپا تو جدی بودی دیگه؟

لیتوک:البته..بهم زنگ زدن..گفتن سه هفته دیگه جشنواره برگزار میشه..

روبه جمع ادامه داد:خودمون هم میریم..برای برترین آهنگ سال شرکت میکنیم.

همشون بلند گفتن:اینهههه...!!

و دست هاشونو زدن به هم...تازه داشتم از هنگی درمیومدم و نیشم در میرفت...وای خدا دیوونه اتم..مررر سییییی..جایزه؟..بهترین رقصنده؟..اخ جون..تو چیزی که دوسش دارم موفق شدم.

تو ساختمان اس ام درحال رفتن پیش اوپاها بودم...قرار بود راجع به جشنواره حرف بزیم..دستم خوب شده بود..بردی نداشتم و از کیودی ها چیزی نمونده بود..خدارو شکر که تا مراسم رفع شد..همینطور داشتم رد میشدم که صدای بلند دختری رو شنیدم...

دختره:یااا شیرینآاا.

برگشتم به طرفش، جلوی در ورودی ساختمان ایستاده بود، نگاهش کردم..

دختره:یاا..دختره ی بی ارزش..تو لیاقت همکاری با سوپر جونیور رو نداری..ما باتو مخالفیم..ما باتو مخالفیم.

حواس همه کسای که اونجا بودن به ما جمع شد.. بدمن داشت میلرزید اما.. نیاید جوابی میدادم.. آنتی فن که میگن همین بود.. نیاید کاری کنم که در دسر برام درست بشه... برگشتم که برم...

داد زد: یااا.. دختره ی ه.ر.زه..!!

قلبم ایستاد.. به یک ثانیه بغض گلوم رو گرفت.. دستمو مشت کردم و سریع دویدم و از اونجا دور شدم.

آه خدا.. کمکم کن کمکم کن.. حالا چی فکر میکنن.. اون بهم تو همین کرد.. همیشه از این کلمه میترسیدم و بدم میومد.. ولی من که کار خطایی نکردم.. اون که گفت نیستم.. همه میشناسنم.. از همه مهم تر خدا شاهد همه چیز هست.. نیاید اهمیت بدم.. نه نه.. نیاید.

پشت در تند تند پلک زدم.. چندتا نفس عمیق کشیدم.. سعی کردم بغضم رو پس بزنم.. آروم که شدم، در رو باز کردم و رفتم داخل...

لیتوک: آ.. کجا موندی شیرینا.. بیا بیا.. داریم راجع به جشنواره حرف میزنیم..

سعی کردم لبخند بزنم، کیو هیون زل زل نگاهم میکرد.

سلامی به مدیر برنامه لی کردم و گفتم: خب چی کار باید بکنیم؟

مدیر برنامه: فردا.. ساعت چهار بعد از ظهر یه لیموزین میاد دنبالتون..

خنده ای کرد: شما هم شیک و خوشگل باید آماده باشین.

کانگین ژستی گرفت: البته.

مدیر برنامه: تا بعد از اونم آهنگ سازی آلبومتون تموم بشه و بازم کامیک...

همه ولو شدن: آه.. فهمیدیم.

همین لحظه تقی به در خورد...

مدیر برنامه: بفرمایید...

در باز شد و یه خانوم اومد تو.. بادیدنش سرمو انداختم پایین.. یکی از کسای بود که اون پایین شاهد حرفهای زشت اون دختره ی بدذات بود.. دوباره بغضم گرفت.. سرمو انداختم پایین تا اشک تو چشمم رو نبینم.

خانوم نگاهه کش داری بهم کرد که اوپاها هم متعجب شدن.. سعی کردم عادی باشم.

بالاخره خانومه به خودش اومد و برگه ای که دستش بود رو به مدیر برنامه داد..

خانومه: لیست شرکت کنندگان و مجریان جشنواره رو اوردم براتون.

کیو هیون نگاهم کرد و سری تکون داد که چی شده؟.. لبخند بی جونی زدم و شونه ای بالا انداختم.. سخت بود جلوی خودمو بگیرم.. باید برم.. باید خودمو خالی کنم.

از جا بلند شدم: من میرم پشت بوم ساختمان هوا خوری، خواستین بریم خونه زنگ بزنیم.

سرتکون دادن که زود م از اتاق زدم بیرون.. تو دل ساختمان یه انباری بود که پله میخورد و میرفت به پشت بوم.

از اون راه رفتم بالا... باد میومد و موهام رو تکون میداد.. هیچکس نبود، پس جلوی اشکهام رو نگرفتم.

دل از تو همین های اون دختر گرفته بود... واقعیت نداشتن ولی حس میکردم شخصیتم جلوی بقیه خرد شده.. از این ناراحت بودم.

خوب شد اوپاها نشنیدن... وای که کیو هیون... با فکر اون گریه ام شدت گرفت... خدایا.. خودت آروم کن.. کاری کن برام بی اهمیت بشه و فراموشش کنم...

همین لحظه صدای پایی به گوشم خورد و بعدش...

کیو هیون: شیرین؟

وای... سریع اومدم اشکهامو پاک کنم که دستش روی شونه ام نشست و برم گردوند طرف خودش.. سرمو دادم پایین...

کیو هیون: داری گریه میکنی؟! یااا...

صورتمو پاک کردم: نه.

کیو هیون: اون خانومه گفت که... اون پایین چی شده.. اون ارزشش رو نداره.. میفهمی؟! ارزش اشکها تو نداره.

به آسمون نگاه کردم، بینیم رو کشیدم بالا و سرمو تکون دادم.. اما یهو صورتم از هجوم اشک در هم رفت.. یهو کیو هیون سرمو کشید تو بغلش...

کیو هیون: عزیز دلم.. گریه نکن.. خواهش میکنم... تو میدونی ماها چقدر مخالف داریم؟! این جزعی از کاره.. نباید اهمیت بدی و گرنه پیرمیشی.. فقط کارت رو بکن.. همین.

هق هقم تو آغوش آرامش بخشش ساکت شد.. اون خود معجزه بود.. سرم به سینه اش چسبیده بود.. وقتی خوب خودمو خالی کردم و سبک شدم، اشکهام بند اومدن.. خدارو بابت بودنش شکر کردم.. کی باورش میشه، من بخاطر ناراحتیم تو آغوشش آرام شدم.. خوب بود که تکیه گاهم بود.. من اونو داشتم، پس هیچ چیز مهم نبود.. لبخند محوی زدم...

زمزمه کردم: تو که باور نکردی.. ها؟

کیو هیون خنده ای کرد: میفهمی چی میگم؟! معلومه که نه.

سرمو بوسید: من که عاشقتم.

دلم قیلی ویلی رفت، آرام گفتم: ممنونم که هستی.. منم عاشقتم.. بیشتر از هر چیزی که تو این دنیا وجود داری دوستت دارم.

خم شد گونه ام رو محکم بوسید.. به چشمه اش نگاه کردم باخنده نازی گفتم: دنیامی!

اونم مثل خودم خندید و زل زد به چشمهام.. فاصلمون سه سانت بود..

کیو هیون: تو هم قلبمی..!

و تند لب هامو بوسید..

کیو هیون: بریم شیطونک من.

لبخندی زدمو سرم رو کج کردم: باشه، بریم.

دست تو دست باهم رفتیم پایین و بعد از اون هم بیرون ساختمان رفتیم.. اوپاها تو ماشین بودن و لیتوک کنار ماشین ایستاده بود...

بادیدم لبخندی زد: ناراحت نباش شیرینا.. تو پرنسس مایی و به غیر از این هیچ چیز دیگه ای مهم نیست.

اوپس.. کلا همه خبردار شدن..

ریز خندیدم: ما مخلص شمایم.

خندیدن.. سوار ماشین شدیم و پیش به سوی خونه...

تو آینه به خودم نگاه کردم.. صورتم با اون آرایش ملایم خیلی زیبا شده بود.. چشمهام بیشتر از هر چیزی خودشون رو نشون میدادن.

موهای فر شده ام رو روی شونه راستم انداخته بودم.. همون لباس فیروزه ای رنگ خوشگل رو به تن داشتم.. اولین هدیه ای که از کیو هیون گرفته بودم.

استرس داشتم.. یکم دیگه می اومدن دنبالمون که بریم به محل برگزاری جشنواره.. اولین بارم بود که اینقدر به طور جدی یه جا ازم دعوت میشد.. یعنی چی میشه؟! جدا نامزد اون جایزه شدم؟! امکان داشت که ببرم؟! وایااا...

داشتم با خودم کلنجا میرفتم که در اتاقم رو زدن...

گفتم: بفرمایید.

در باز شد و کیو هیون اومد تو.. با دیدنش تو اون تیپ چشمهام برق زد و لبخند بزرگی که بیشتر به خنده شباهت روی لبم نشست.. یک دست کت شلوار کاربنی شیک به تن داشت و یه دستمال آبی فیروزه ای رنگ تو جیبش.

با نوق گفتم: وای اینجارو.. چه خوشتیپ شدی آقای چو.

کیو هیون هم لبخند عمیقی زد: با خانوم چو ست کردم.

قلبم ریخت.. ای خدا.. بازم اینو گفتم.. هووووف... اومد جلو و دستهامو گرفت تو دستهایش.

کیو هیون: خیلی خوشگل شدی.

باخجالت و ناز دخترونه ی غیر اراده ای گفتم: خیلی ممنون.

تو همون حالت ریلکس گفتم: باید بریم.

باتعجب گفتم: هان؟

کیو هیون: آخه اومدن دنبالمون.

سریع گفتم: پس چرا زودتر نمیگی.

کفشهای پاشنه بلند سفیدم رو گرفتم دستم و تند از اتاق زدم بیرون که صدای خنده کیو هیون به گوشم رسید...

کیو هیون: آخه حواسم نبود.

تو دلم گفتم آره پسره شیطان.. میدونم حواست کجا بوده.. ریز خندیدیم و دویدم پایین.

سونگمین: اوه اوه سیندر لا.

هیچول داد زد: یاااا.. سیندر لا که منم!

پق زدم زیر خنده...

لیتوک باخنده گفتم: بجنبید.

و داد زد: کیووونااااا... دونگهههه.. هیوووووک. زود باشین بیاین پایین.

ایونهیوک: هاااااایششش.. اومدم دیگه.

شیندونگ با شیطننت گفتم: یااا هیوک.. ادکلن رو روی خودت خالی کردی یانه؟

ایونهیوک: گم شو!.. بریم.

نفس بریده از زور خنده کفش هام رو پوشیدم: همیشه این مدلی میرفتین جشنواره؟

لیتوک به طرفم اومد: بله.. با دشواریه فراوان.

به خندم خاتمه دادم.. داشت اشکم در میومد.. به حیاط رفتم.. در رو باز کردم.. اوه مای خدای مهربونم!.. یه لیموزین سفید منتظر مون دم در ایستاده بود.

اوپاها بالاخره اومدن و سوار شدیم.. چه بزرگ و راحت.

لیتوک: شیرین استرس داری؟

چند لحظه نگاهش کردم بعد با حالت عجیبی دستهامو تکون دادم: دارم میمیرم!

غش غش زدن زیر خنده...

شیوون: نه نه.. اینو نگو.. هیچی نمیشه.. دستشو آورد به طرفم: این فقط یه مراسمه که...

کیو هیون پرید وسط و دستشو گرفت: وایسا وایسا... شیرینا.. این یه مراسمه.. یا جایزه رو میبری یا نمیری.. قرار نیست اتفاق خاصی بیوفته... پس آروم باش!

شیوون با همون قیافه جالبه متعجبش به کیو هیون زل زده بود که من داشتم از خنده ریسه میرفتم...

شیوون: عجب!.. منم میخواستم همینارو بگم که.

کیو هیون نیشش رو باز کرد: ولی از زبون من فرق میکنه.

ماشین که ایستاد به بیرون نگاه کردم.. اوه خدا.. فرش قرمز بود.. یعنی در که باز میشد اولین قدم رو روی اون میذاشتم.

لیتوک: نفسه عمیق.. تا در رو باز کنم.

هوووووف... لیتوک که اول نشسته بود، در ماشین رو باز کرد و پیاده شد... و بعد از اون من با دستو پای لرزون و تلاش برای اینکه عادی باشم با لبخندی پیاده شدم.. از جیغ طرفدارها داشتم کر میشدم.. با بی قراری دستشون رو به طرفمون دراز کرده بودن و تشویق میکردن.

دونه دونه اوپاها پیاده شدن.. من دقیقا وسط و جلوشون ایستاده بودم... حس غرور خوشایندی وجودم رو گرفته بود.. اما نه اونجور که بدجنس بشم ها.. درکل حس خیلی خوبی بود.

با تکون دست و لبخند رو به دوربین و مردم در حال رد شدن بودیم که یکی داد زد: شیرین شی!

برگشتم طرفش که دیدم یه پسر جوونه، با خجالت یه شاخه گل رو به طرفم گرفت... با خنده ازش گرفتم و تشکر کردم.. اوپاها همه خنده اشون گرفته بود.

در آخر یه جا رو به خبرنگارها ایستادیم.. استایلمون این بود.. من وسطشون بودم.. پای چپم رو جلوی پای راستم گذاشته بودم و دست راستم رو بالا گرفته بودم... خبرنگارها تند و تند عکس میگرفتن.. وقتی که اوپاها خواستن بگن ما سوپر جونیور هستیم، گفتن که منم تکرار کنم و پنجمو بدم جلو.. که باخنده مجبور به انجام شدم.. و چقدر سر اینکار خندیدیم.

به سالن رفتیم و دور یه میزه دایره شکل بزرگ نشستیم.

دونه دونه مجریها میومدن و برندگان جایزه ها رو اعلام میکردن.. فیلمها.. موزیکالها.. و مورد تشویق قرار میگرفتن، بینشون هم اهنگ اجرا میشد.

بالاخره بعد از کلی استرس و تپش قلب، نوبت به ماها رسید.. یا مال من میشد یا نمیشد.. حتی لبخند به لب آماده بودم که برای برنده این جایزه به غیر از خودم دست بزنم.. و منتظر گوش سپردم...

مجری: خب میرسیم به برنده جایزه بهترین رقصنده امسال...

به برگه نگاهی انداخت: ووااه.. از الان بهش تبریک میگم، خوشبخت!

همه حُظار خندیدن.. اوپاها هم همینطور و به منم نگاه شیطنت آمیزی انداختن..

مجری: برنده این جایزه هست.....

بگو بگو.. قلبم ایست کرد.. وایییی..

بلندگفت: شیرین شیی!.. تبریک میگم.

قلبم یهو به تپش تند افتاد.. همه بلند هوووو کشیدن دست زدن.. با بهت و خوشحالی دستم رو جلوی دهنم گرفتم: واییی.

مطمئنا دوربین روی صورتم بود...

لیتوک: شیرین، زود باش زود باش.. برو بالا.

کیو هیون: بلند شو.

شیندونگ: آر ههه.

تند تند با خنده سیخونک زدن که سریع به خودم اومدم و بلند شدم.

چندتا پله ی کنار میز مون رو رد کردم و رفتم بالا.

به مجری ها رسیدم که به خانوم، به دست گل کوچیکی و به مجسمه طلایی رنگه دختری که در حال رقص بود رو به دستم داد.

باخنده ملیحی ازش گرفتم و سرم رو خم کردم و تشکر کردم.. باید حرف میزدم.. ووووه!

جلوی میکروفن قدی ایستادم، صدام میلرزید: آآممم.. خندیدم: واقعا نمیدونم چی بگم... خب، در طول فعالیتم این اولین باره که به طور جدی مورد تشویق قرار گفتم و اولین جایزه ام رو دریافت کردم.. امیدوارم لایقش باشم، از اوپاها هم تشکر میکنم...

باخنده ادامه دادم: لیتوک شی عزیز واقعا ممنونم.. و الگوی رقصم ایونهیوک شی و کیو هیون شی الگوی صدام.. ممنونم که تمام مدت هوام رو داشتین... دوستتون دارم... همتون رو.

رو به مردم: ممنونم.

رفتم کنار و احترام گذاشتم... تماشاچی ها با شادی دست میزدن.. به میز اوپاها نگاه کردم، لیتوک و در واقع تمام اعضا بلند شده بودن و دست میزدن.. کیو هیون باخنده عمیقی که دلمو زیر و رو میکرد زل زده بود بهم و دست میزد.

سریع به پشت صحنه رفتم.. جایزه رو اونجا گذاشتم و برگشتم پیش اوپاها..

دونگهه: ووااه.. عالی بود.

کانگین: تبریک میگم شیرینا.

دونه دونه تبریک گفتن که تشکر کردم: امیدوارم بعدش من باشم که به شماها تبریک میگم.. چشمکی زدم: بهتره منتظر بمونیم.

خندیدن و به مجری های جدید نگاه دوختن.. همین لحظه دست کیو هیون رو روی دستم حس کردم.. از زیر میز دستمو گرفته بود.. برگشتم به طرفش، لبخند عمیقی بهش زدم و فشاری به دستش اوردم.

و در آخر، آخه معمولا توپ ترین ها رو آخر اعلام میکنن..

مجری که به زن بود گفت: و اما... جایزه ی بهترین آهنگ سال هم تقدیم میشه به.....

دست کیو هیون رو فشاری دادم.. از صدای بلند قلب هامون مطمئن بودم.. خدایا کاری کن جایزه مال اوپاها بشه.. لبمو گاز گرفتم که..

خانومه بلند با شادی گفت: سوووو پر جوووو نیووور...!!.. تبریک میگم.

با خوشحالی بلند شدم و براشون دست زدم: واییی... تبریک میگم..

وپاها همه باهم بلند شدن و رفتن بالا...

لیتوک: آآآه.. من فقط میتونم بابت هماینتون ازتون تشکر کنم.. ممنونم که کنار مون هستین.. با وجود شماها س که ماهم میتونم کنار هم بمونیم و ادامه بدیم، از همه دست اندر کاران این آلبوم ممنونیم، خیلی تلاش کردن و خسته شدن.. و همینطور شیرین!.. همکار و یار مون.. شیطون شد: پارتنرمون.. بدون که خیلی عزیز ی خواهر کوچولو... ممنونم.. بلندتر گفت: دوستتون داریم.

نیشم در رفته بود.. الهی ذوق مرگ شدم... خوبه این بار گریه نکرد اوپا.

همه تشویقشون کردن.. اختتامیه بود.. به منم گفتن برم بالا.. تند رفتم پیششون.. همه جمع شدن اون بالا و به آهنگ قدیمی رو همخوانی کردیم.. با ایونهیوک و شیندونگ و دونگهه آدا در میوردیم.. هی اونجا مجسمه رو میکشیدن.. هی من میکشیدم.. آخر خنده بود... کیو هیون هم

چشمهام گرد شد..چه بی مقدمه پرسید..اینقدر بر اش مهم بود؟..باصدا خندیدم..اخه قراره با کی حرف بزنم من؟

سرمو تو گردنش فرو کردم:اوووم..بنظرت کی میتونه باشه؟

دستشو دورکمرم محکم کرد:می سونگ؟

ریز خندیدم:بینگو.

خندش گرفت..خودشو ازم جدا کرد..

کیو هیون:بیا برقصیم شیرین.

بامزه و کنجکاوگفتم:چه رقصی؟

ژست گرفت،دستشو به طرفم دراز کرد و یکم خم شد...

کیو هیون:افتخار میدین بانوی من؟

لبمو به دندان گرفتم و ریز خندیدم:زده به سرت..ولی پایه اتم!

دستمو گذاشتم تو دستش:البته آقای چو.

بالبخند گنده ای دست راستمو تو دستش گرفت و رو هوا نگه داشت،دست راستش روی کمرم..دست چپ منم روی شونه اش...مثل پاندول ساعت دایره وار تگون میخوردیم.

کیو هیون:سالسا بلدی شیرینم؟

گفتم:البته.

قیافه اش رو کج کرد و مثلاً بدجنس شد...

کیو هیون:چرا من حس نمیکنم که بلدی؟

پاهامو گذاشتم روی پاهاش..حالا روی اون ایستاده بودم..آخ آخش در اومد.

لبامو دادم جلو:من جداً بلدم!

کیو هیون:باشه باشه..له شدم.

ریز خندیدم و رفتم عقب که روی زمین چشمم به یه چیزی خود که یهو یه جرفه تو سرم زده شد!

کیو هیون دست گذاشت زیر چونه ام و سرم رو داد بالا..

کیو هیون:عروسک، نگام کن.

نرم نرم رفتم جلو با حالت خاصی نگاهش کردم:باش!

زیرچشمی اطراف رو نگاهی انداخت که خندم گرفت..قصداً ابراز احساسات کردن داشت آقا...با لب های به هم فشرده نگاهش کردم که اونم داشت خندش میگرفت..اما زود چشم هاشو بست و سرشو آورد جلو..

لب هاش که به لب هام چسبید،چشم هام بسته شد..دوتا دست هامو آوردم بالا و صورتشو قاب گرفتم..کیو هیون پشت سر هم و ریز ریز بوسه بهم هدیه میکرد..واقعا عالم دیگه بود..اما کافیه!..فکر شیطانیم نمیذاره ادامه بدم و بیخیال کرم ریزیم بشم!

یهو تو یه حرکت کاملاً خم شدم و کوبیدم روی سوراخی که دقیقاً جلوی پای کیو هیو هیون بود.

آب با شدت بیرون زد و من قهقهه زدم...

کیو هیون:یاااا..یااا..این چه کاری بود..دختر...

آب رفت تو دهنش و نتونست ادامه بده..ای واهای کت شلوار خوشگلش خیس شده...

عقب عقب رفتم که یهو دستمو گرفت و کشید..

کیوهیون: کجا فرار میکنی؟.. حال منو میگیری پس تو هم باید خیس بشی.

باخنده و جیغ جیغ گفتم: نه.. کیوهیون.. نکن.. وای.

کیوهیون: جایزه ی اینه که جایزه بردی!

روی لباسم رو از تنم در آورد، کت خودشم از قبل در آورده بود.. حالا موهام خیس، لباسم خیس.. پولک های لباسم تو تاریکیه شب برق میزدن.

ایستادم: بسه.. داغون شدم.

کیوهیون بی حرکت ایستاد.. بازوهای سفیده لخت و خیسم تو چنگش بود... جلوی موهای خیس شده بود و این جذاب تر از قبلش کرده بود.. دلم برایش ضعف رفت.

ناخودآگاه گفتم: چه جذاب.

کیوهیون: چه جذاب!

چشمهامون گرد شد و باهم زدیم زیرخنده... چه هماهنگ.. همزمان باهم اینو گفتیم.

شیطون گفتم: یا من بودی؟

کیوهیون: خب آره.. مگه تو هم با من نبودی؟

تند و بانمک سرتکون دادم که خندش گرفت.

کیوهیون: شیرین؟

مثل خودش آرام و با لبخند گفتم: جانم؟

چیزی نگفت و به جاش دست کرد توی جیب شلوارش.. بعد دستش مشت شده بیرون اومد.

باتعجب نگاهش کردم: چیه؟

یهو مشتش رو باز کرد و یه گردنبند از بین انگشت هاش آویزون شد...

کیوهیون: تاااااااا... خندید: این درواقع یه جایزه و تبریک و یه هدیه اس برای تو.. بهر حال جایزه رو میبندی یا نمیبندی قصد داشتی اینو بدم بهت.

با بهت و خوشحالی نگاهم بین صورتش و گردنبند در حال گردش بود.. گردنبند رو گرفتم و نگاهش کردم.. دوتا قلب ظریفه تو خالی به هم گره خورده بودن... یعنی تو هم بودن... یکیشون الماس صورتی بود، اون یکی آبی فیروزه ای.

بابهت گفتم: این محشره.. فوق العاده اس.. واقعا من.. چی بگم.. آه..

کیوهیون: خب دیگه.. و قیافه بانمکی به خودش گرفت.

لبخندی نشست رو لبم: ممنونم.. واقعا..

و روی پنجه ایستادم و گونه اش رو بوسیدم.. نداشت فاصله بگیرم و گرفتم تو بغلش.. نفس عمیقی کشید و آه مانند دادش بیرون.. آرام آرام دستشو میزد به کمرم..

کیوهیون: خواستم بدونی که... مثل این گردنبند، قلبهامو.. گره خوردن به هم و.. باشیظنت ادامه داد: راه رهایی وجود نداره!

ریزخندیدم و زیر گوشش زمزمه کردم: من تا آخر عمرم اسیرتم.. قول میدم!

از خودش جدام کرد و زل زد بهم که سرمو دادم پایین و به گردنبدن خیره شدم.. پشتشو نگاه کردم که...

یهو با شعف گفتم: وایی کیوناااا.. پشتش نوشته کیورین!!

کیو هیون: البته... این رو ساختن، خودم گفتم این رو حک کنن روش.

آروم گفتم: حتما خیلی گرونه نه؟

آروم اومد جلو و زیر گوشم نفس کشید.. لحنش گرم بود..

کیو هیون: قیمتش اصلا مهم نیست.. همه اش بخاطر توئه، برای توئه.. که ببینم خوشحالی... دوستش داری؟

زل زدم بهش: عاشقشم.

کیو هیون: عاشق من باشی بیشتر میپسندم تا این گردنبدن.

خندیدم که گفتم: خب.. حالا بذار بنذازش گردنت.

گردنبدن رو دادم دستش و گفتم: برگردم؟

کیو هیون: نه...

و کامل خم شدم که سرم رفت جلو.. دستاش رو هوا دور گردنم بود.. باعشق سرمو گذاشتم رو شونه اش و موهای نم دارم رو گرفتم بالا.. همونطور که مشغول بستن قفل گردنبدن بود نفس های داغش به گردنم میخورد، ناخودآگاه دستهامو دور کمرش حلقه کردم که قفل بسته شد و کیو هیون هم گرفتم تو بغلش.. کمرم رو سفت گرفت و صورتشو فرو کرد تو گردنم...

به خودم لرزیدم.. بوسه عمیقی به گردنم زد و از خودش جدام کرد... به گردنبدن نگاه کردم، روی سینه سفیدم برق میزد.

دوباره با حالت درمونده ای گفتم: خیلی خوشگله.. خیلی خیلی خیلی ممنون.

کیو هیون: یجوری تشکر کن که منم خوشحال بشم که اینو بهت دادم!

سرمو دادم بالا، زل زدم بهش و پق زدم زیر خنده.. تا خواست اعتراض کنه باز رفتم رو پنجه پاهام و لبهاشو به دهن گرفتم!

چشمهامو بستم و محکم بوسیدمش که اونم از خود بی خود تکونی بهم داد و ادامه کارمو رفت!

چند دقیقه بعد که از هم جدا شدیم، با بادی وزید که خودمو بغل کردم.. چون خیس بودم سردم شد.. کیو هیون ولم کرد و به طرف کتکش رفت... کتکش فقط لبه هاش خیس شده بود.. برش داشت و اومد رو به روم ایستاد.. دستشو برد پشتم و کت رو انداخت روی دوشم.

نگاهش کردم: عه.. کامل خیس شد که.

پیشونیم رو بوسید.. گرم و نرم... دستشو انداخت دور شونه ام...

کیو هیون: مهم نیست.

الهی خودم یک تنه فدات!.. روی مانتو شکلم رو از روی زمین برداشتم و به طرف جمع دوستان فتم.

وقتی بهشون رسیدیم اووو کشیدنشون بلند شد..

ایونهیوک: اینجارو.. موش های خیس.

دونگه: نه.. ماهی های خیس.

زدیم زیر خنده... گفتم: ماهی ها که همیشه خیسن اوپای باهوشم.

خواستم بشینم که با صدای جیغی پریدم هوا...

می سونگ: یااااااا شیریناااا... آه بالاخره رسیدم!

برگشتم طرفش و عین ربات نگاهش کردم: نیاز بود جیغ بزنی؟! قلبمو از دست دادم.

خودشو انداخت تو بغلم... می سونگ: آآ... بشین بشین.

چشم غره ای رفتم: پررو.

اوپاها باخنده نگاهمون میکردن..

لیتوک: بیابین بشینید.. می سونگا تو دیدی؟! جایزه رو.. بشکنی و چشمکی همزمان زد: جیبینگ... به معنیه بردن بود مثلا.

می سونگ باخنده کوبید به شونه ام: البته.. عالی بود.. واقعا خوشحال شدم، تیریک میگم به همتون.

شونه ام رو مالوندم و لبامو کج کردم: تیشه اس دست نیست.

پسرا قهقهه زدن... می سونگ زبونی در آورد..

لیتوک: بیابین بنوشیم به افتخار بُردمون.

کیو هیون: آ.. موافقم!

چانگمین: شیرینا تو هم میتونی بخوری، درسته؟

مینهو: البته، اون به سن قانونی هم رسیده.

نیشمو براشون باز کردم که لیتوک ریز خندید.. چه فکر میکرده.

گفتم: من مسلمانم.. الکل برام حرامه.. شماها بدین بالا.

انگستامو دادم بالا و با دهنم صدای تق در آوردم که خندیدن.

شیندونگ: آ.. چه سخت.. واقعا نمیخوری؟

آبرو انداختم بالا: سخت؟! نه.. خب خیلی از ایرانی ها هم رعایت نمیکنن.. ولی من که.. زیر پا نمیذارمش.. در واقعا علاقه ای هم ندارم.

سوهو: چرا حرامه؟

گفتم: هر چیزی که باعث بی عقلی! بشه و اختلال تو هوشیاری بیاره حرامه.

هیچول: او هو هو ع.. ما که به اون قصد نمیخوریم.

باخنده گفتم: اما یواش یواش به اون سمت هم میره دستهامو تو هوا تگون داد: بیخیال.. بخورین دیگه.

بیخیال شدن و یکی به لیوان کوچولو رفتن بالا.

لیتوک خبیثانه گفت: شیرین.. اگه عشق داشتی و دیدی الکل خورد.. چکار میکنی؟

ریز ریز خندیدم و به زمین نگاه کردم.. عجب اوپای بدجنسی دارم ها.. اینم چه شر شده.. جلو جمع یه چیزی میگه که جوابش سخت باشه.

کیو هیون با حالت خاصی و اوپاها معنی دار نگاهم میکردن، به جز بقیه که از هیچی خبر نداشتن.. می سونگ که به زور خودشو کنترل کرده بود که نخنده.

سرفه ای کردم که خندمو بخورم: راستشو میگم.. خوشم نمید بخوره.. آبرو انداختم بالا ادامه دادم: ولییی.. نمیتونم به زور بگم از علاقتش دست بکشم.

لیتوک اردک وار سرتگون داد.. نیم نگاهی به کیو هیون انداختم، دستشو زیر چونه اش گذاشته بود و بالبخند کمرنگی با لیوانش بازی میکرد.

می سونگ: چرا خیسی شیرینا؟

نگاهش کردم: اوم... بهو هیجان زده شدم: وای می سونگ، اونجا خیلی خوبه... لبخند دندون نمایی زدم: رفتم آب بازی.

جلو جمع اومد جلو در گوشم گفت: مدرکش روی کیو هیون اوپا هم مونده.. معلوم نیس چکار کر...

با مشتتی که بهش کوبیدم از رو نرفت باخنده ادامه داد: گردنبندم که آشنا نیست!..

خدایا چقدر فضول و تیزه این دختر.. نامحسوس به کیو هیون اشاره کردم که یعنی اون داده.. که معنی دار سرشو تگون داد...

لیتوک: وضعیت تور هاتون چگونه چطوره جونگهیون؟ (جونگهیون از شایینی)

جونگهیون: به زودی یکیش برگزار میشه.

لیتوک: آ.. موفق باشید.

جونگهیون (از سی ان بلو): خودتون هم که دارین برای الیوم آماده میشین ها؟

ایونهیوک: هنوز مونده.

لیتوک: چند وقت دیگه برای ضبط میریم...

مینهو: تور چی؟

اوپاها به هم نگاهی کردن که من گفتم: هیچ پیشنهادی ندادن؟

دونگه: نه.

آبرومو دادم بالا: من بدم؟

پسرا اووو کشیدن که منو می سونگ خندیدیم..

می سونگ: چیه؟.. بازم نقشه کشیدی؟.. فکرهای شیط...

زدم بهش: یااا.. اینطور نیست فقط..

ادامه ندادم که لیتوک گفت: بگو.. اگه نظری داری بگو...

به حرف اومدم: آممم.. خب شماها.. اصلا کل کی پاپ، خندیدم: تکرار میکنم.. واقعا طرفدار دارید... ولی خب از اونجایی که ایران کشور اسلامی.. رفتنتون به اونجا کلا بعیده، اماااا..

شیوون آروم چندبار با مشت کوبید به سینه اش: آه.. دین.. دین.. دین..

همه خندیدن.. لیتوک: خب؟

گفتم: ایرانی ها آرزوی دیدارتون رو دارن.. اگه بتونید یه تور تو دبی میداریم.. چون ایرانی ها به اونجا سفر میکنن.. ولی این مخصوص ایرانی ها باشه و یه دیدار باهاشون... چطوره؟

لیتوک پیشونیش رو خاروند: آآآ.. نمیدونم.. باید مدیر برنامه و غیره درمیان گذاشت..

کیو هیون: اووم.. شیرینا چه سعی داره برای نزدیک کردنمون به ایرانی..

همه خندیدیم.. چه قشنگ میگفت ایرانی..

دستهامو مشت کردم و اینطرف اونطرف صورتم گذاشتم و آدا در اوردم: بهر حال باید برای هم وطن هامم تلاش کنم دیگه.

بازم خندیدن... اون شب عالی بود و پر از خنده و شادی گذشت...

ایونهبوک در حیاط رو باز کرد: اه..چقدر خسته شدم.

هیچول: همه زندگی شده کار کار..من تعطیلات میخوام.

کانگین: ای..این موقع؟! غیر ممکنه.

هیچول: حالا میبینید...من میرم.

لیتوک باخنده گفت: کانگین درست میگه..اوف، تازه باید برای یه کامبک دیگه آماده بشیم.

هیچول جیغی زد که غش غش خندیدم..

همونطور که در حال رو باز می کردم گفتم: چه پر عشوه جیغ زدی اوپا!

رفتم تو که هیچول اومد بپره بهم که دونگه گرفتش..شیطون خندیدم..

زبون در اوردم: غرغرو..

سرمو برگردوندم..و با صحنه ای که دیدم خشکم زد!...حس کردم نفسم بریده و بدنم شروع کرد به لرزیدن!..دستم یا همون کل بدنم شل شد و کیف از دستم سرخورد و با صدا افتاد روی زمین که سر لیتوک برگشت به طرفم..

بغض داشت گلوم رو میگرفت..ولی جلوی خودمو گرفتم و در سکوت و حال عجیبی سرم یک سانت به پایین رفت.

لیتوک: چی شد شیرین؟

نگاه اوپاها به من افتاد..هنوز متوجه صحنه رو به رومون نشده بودن.

سر همشون چرخید طرفی که نگاه من روش خشک شده بود..تو یک ثانیه چشمهاشون گشاد شد و بیهو همشون با بهت گفتن: یاااا...!

دونگه که در حال کل کل با هیچول بود سرشو به طرف اوپاها بلند کرد که اون هم متوقف شد.

هیچول دستشو از دست دونگه کشید و گفت: هاااییشش..اصلا میخوام برم بزمنش..شماها چرا نمی...!

سرشو داد بالا که حرف تو دهنش ماسید!

لیتوک: اینجا چه خبره؟

چطور باور کنم؟!..همه وجودم رو خشم و ناراحتی گرفته بود..واقعیت داشت؟!..دلم از غم داشت میترکید...دروغه مگه نه؟!..تمام تنم از ترس میلرزید!..اون همچین کاری نمیکنه مگه نه؟!..صورتتم از هجوم بغض و سوزش چشمهام بخاطر اشک در هم رفت...

اون همچین آدمی نیست..اشتباهه..باور نمیکنم...باور نمیکنم صحنه ی رو به روم رو..

این صحنه دلخراشی که تمام امید و زندگیه قشنگی که این مدت داشتم رو تباہ کرد،دود کرد..حس کردم نفسمو ازم گرفتن...از پشت پرده اشک تار میدیدم...

آنجلا،اون دختری که مدتی خبری ازش نبود،که این اواخر با لج نگاهم میکرد...بالباس بازی که انگار از عمد بالاته اش رو کنار زده..رو به روی مردی که تمام خوشحالی هام،لبخندهام درکنار اون بود،ایستاده بود و یقه اش رو محکم تو مشت گرفته بود!

و اما...خود کیوهیون...بادستهای افتاده و بی حرکت،فقط با اخم،بهت و ناراحتی نگاهم میکرد...!

هیچول: داری چه غلطی میکنی کیوهیون؟

هیچول این سوال رو با تعجبی خاص و آروم ازش پرسید..کیوهیون که انگار تازه داشت به خودش می اومد،تکون خفیفی خورد و خواست چیزی بگه که...

آنجلا: چیه؟!..چی شده مگه؟

کیوهیون: خفه شو..فقط دهنتم رو ببند.

این رو با چنان خشمی از لای دندونهای قفل شده اش گفت که حتی منم ترسیدم! ولی... نمیدونم چطور یا کی به خودم اومدم اما... قبل از اینکه کسی چیز دیگه ای بگه.. با همه سر عتم دویدم به طرف پله ها.

کیو هیون: نه!! شیرین...

هیچ توجه ای نکردم.. به در اتاقم که رسیدم، هین کوبیدن در صدای سیلی شنیدم... سریع با بدنی لرزون در اتاق رو قفل کردم و بهش تکیه دادم.

دستم گذاشتم روی گلویم.. داشتم خفه میشدم.. قلبم دیوانه وار میکوبید.. حس میکردم به حریم تجاوز شده!.. من اونو حریم میدونستم.. نفس تو سینه میدونستم.. این چی بود که من دیدم؟.. اولین تونه نشست روی گونه ام!!.. حس میکردم الان سکت میکنم! زانو هام توان نداشتن دیگه.. آروم سرخوردم روی زمین و بلند زدم زیر گریه.. با عجز، غم.. و دردی که روی قلبم حس میکردم.. چطور باور کنم؟.. نمیتونم.. همیشه.. اون... به حق افتادم..

تقه ای به در خورد و بعدش صدای... آه.

کیو هیون: شیرین... عزیزم.. درو باز کن.. خواهش میکنم... ها؟.. باور کن اونطوی که فکر کردی نبود.. اون... شیرین بذار ببینمت.

دستم محکم جلوی دهنم گذاشتم که حتی صدای گریه ام نشنوه!.. نمیخواستم ببینمش.. نمیتونستم.

حس میکردم واقعا قلبم شکسته.. خرد شدم.. تنها شدم.. همون لحظه که تو اون حالت دیدمش حس کردم واقعا بی کس شدم!.. من اونو همه کسم، خونواده ام میدونستم تو این کشور غریب اما... بیهو از خود بی خود شدم صدای هق هقم بلند شد که انگار کیو هیون هنوز پشت در ایستاده بود... محکم تر و تند تر کوبید به در.. صداش با بهت و ناله از پشت در بهم رسید...

کیو هیون: یااا شیرین!!؟؟... داری گریه میکنی!!؟؟.. نه نه.. لطفا.. بذار حرف بزnm.. تو رو خدا اشک نریز.. قسمت میدم...

این در باز نمیشد.. ایدا.. محکم صورتم و دهنمو گرفتم و با عجز اشک ریختم.. این اتفاق خیلی برام سنگین بود.. حتی بیشتر از چیزایی که قبلا به سرم اومده بود.. انتظار اینو از کیو هیون نداشتم.. نداشتم.. نداشتم.. خداااا...

با نفس تنگیم بیهو به خودم اومدم.. با وحشت خودمو دادم جلو.. تند و هیستریک نفس میکشیدم اما حس میکردم الان قلبم می ایسته یا خفه میشم.

سریع بلند شدم و دویدم به طرف تراس اتاق... پنجره رو باز کردم و سعی کردم نفس عمیق بکشم.. شیرین فکر نکن.. به ده دقیقه قبل فکر نکن.. سعی کردم خودمو آروم کنم.. چون باز زنده شدنش تو ذهنم همون حالت وحشتناک می اومد سراغم... خودمو انداختم رو تخت و چشم هامو با درد بستم که مکالمه بیرونی ها پشت در به گوشم رسید....

لیتوک: کیونا.. بسه.. بیا اینور...

کیو هیون: اون.. اون باید گوش بده.. من.. من کاری نکردم.

هنوز اونجا و ایساده.. آخ خدا... چه با عجز و غم حرف میزد ولی نمیشد باور کرد... صدای لیتوک آروم تر شد...

لیتوک: به چی گوش بده.. میفهمی اون چی دیده؟.. یا ما چی دیدیم؟

صدای کیو هیون عصبی شد: یااا هیونگ.. میفهمی چی...

ادامه نداد و بعد از اون سکوت طنزین انداخت..... انگار رفتن...

باخستگی چرخیدم روی دست چپم.. خسته بودم.. روح و جسمم از زور این شوک عذاب آور کوبیده شده بود.

چشمم به ساعت خورد.. 6:47 بعداز ظهر.. پوز خند بی جونی روی لبم نشست.. چرا اینطور شد؟.. خیلی سخته.. سخته که توی یه روز عادی از سر کار برگردی و با همچین چیزی رو به رو بشی.. یکی چسبیده به عشقت!

چهار روز از برگذاری جشنواره گذشته بود، بعداز اون شب عالی که خیلی خوش گذشت.. باز هرکی رفت دنبال کارش تا که امروز.. امروز کیو هیون خونه مونده بود.. روز استراحتش بود.. بغضم گرفت!.. امشب کنار مون بود.. قرار بود امشبو برام

بسازه..میخواستیم همه باهم بریم بیرون...اشکهام سر خوردن..ولی چی شد؟! رویا هام، زندگی جدیدی که ساخته بودم، خوشی هام...دود شدن.

خدایا کمک کن..بگو دروغه..الکی بود..تو دلم تلخدی زدم، نشونم بده که صحنه ی فیلم بوده!

الان میخوابم..کاری کن بیدار شدم هیچ اتفاقی نیوفتاده باشه...اصلا هیچی یادم نیاد!

آروم آروم گذاشتم صورتم خیس بشه..گردنبندم رو تو دست گرفتم و اشک ریختم..اینقدر غم تو دلم زیاد بود که نا نداشتم..بالاخره چشمهام روی هم افتاد و به عالم بی خبری فرو رفتم...

نمیدونم چقدر گذشته بود ولی...یهو چشمهام رو باز کردم..به اطرافم نگاه کردم، اتاقم تاریک بود..ساعت چنده؟!..بهش نگاه کردم..عقر به ها روی 12:40 مونده بودن.

همه چیز جلوی چشمم زنده شد و به خودم اومدم..چونه ام لرزید اما...کافیه...حتی حال گریه کردن هم نداشتم، هر چند حال روحیم.....!

به ترس رفتم..سرمو دادم بالا و دل سیاه آسمون زل زدم..ماه خودشو به نمایش گذاشته بود و تک و توک ستاره های چشمک زنان دیده میشدن.

سرمو دادم پایین که حس کردم غم هام زنده شدن و انگار اومدم تو این دنیا..تا زمانی که به آسمون نگاه میکردم، مخصوصا الان که شب بود و سیاه...حس میکردم تو به عالم دیگه ام و حالم بهتره اما حالا.....به زمین نگاه کردم، سبزه هاش کچل شده بود..ارتفاعش زیاد نبود..پوزخندی بهش زدم..میخواستم چلاق بشم..مرگ با دردرس نمیخواستم..درواقع آدمش هم نبودم چون خلاصی رو تو خودکشی نمیدیدم.

آره از آدما دور میشدم اما عذاب الهیه سنگینتری گردنم رو میگرفت...باز سرمو دادم بالا..به ماه نگاه کردم..چند لحظه چشمهای داغم رو روی هم گذاشتم...نمیتونم اینجا بمونم..باید یه مدتی دور بشم..از کیو هیون..تو وجود نمیدیدم که یه بار دیگه بتونم تو چشمهات نگاه کنم..به تنهایی نیاز دارم..من باید برم...!

اشکمو با دستم از گوشه چشمم گرفتم و به طرف کمد دیواری رفتم..چمنون رو برداشتم و لباس هام رو ریختم توش..به سراغ کشو ها رفتم..دنبال کلید اون واحد که حالا درش قفل بود و خاک میخورد گشتم..بالاخره پیداش کردم و تو مشتتم فشاردمش.

لباس عوض کردم و منتظر نشستم!..ممکن بود بیدار باشن و ببینن که دارم میرم..باید بدون هیچ رو به رویی از اینجا برم.

انتظار کشیدم، انتظار کشیدم و انتظار کشیدم...سعی کردم به فکر فرو نرم که داغونتر از این بشم...بالاخره ساعت 3:30 شب شد.

از جا بلند شدم..روی یه تکه کاغذ نوشتم: {نگرانم نباشید، دنبالمم نگر دیدم..برمیگردم}

به طرف در رفتم..سعی کردم با کمترین صدایی که ممکنه قفل در رو باز کنم و بعدش سرک کشیدم..همه جا تاریک بود.

چمدونم رو بغلم گرفتم و به سختی بی سروصدا از پله ها پایین بردم...کاغذ رو روی کانتز گذاشتم و با سرعت از خونه زدم بیرون.

همونطور که با گوشی شماره تاکسی تلفنی رو میگرفتم حیاطرو با نوطی کردم.

به آقای پشت خط آدرس رو چند خیابون پایینتر دادم و آروم در حیاطرو بستم.

حالا آزادانه داشتم فرار میکردم!...با دو سر خیابون ایستادم..کلاهم رو رو سرم گذاشتم که همین لحظه تاکسی جلوی پام توقف کرد.

سریع چمدون رو تو صندوق جا دادم و خودمم نشستم..آدرس رو به راننده دادم که راه افتاد.

به گوشیم نگاه کردم..ببخشید! از الان باید خاموش باشی و دکمه پاور رو گرفتم، از الان تا یه مدت شیرین گم و گوره!..اونا آدرس اون واحد رو نداشتن..جای شکرش بود که جایی برای رفتن داشتم.

تاکسی جلوی آپارتمان نگه داشت...

راننده: رسیدیم خانوم کوچولو.

باشنیدن کلمه خانوم کوچولو هم بغضم گرفت هم اخمی نشست روی پیشونیم... اخم بخاطر اینکه از زبون این مردک این حرفو شنیدم و بغض... بخاطره... اون هم اینو بهم میگفت.

نفسمو آه مانند دادم بیرون و سریع پیاده شدم.. پولشو دادم، چمدونم رو از صندوق دراوردم و پشت کردم بهش که صدای در ماشین رو شنیدم و چند لحظه بعد، گازی که به ماشین داد.

درو باز کردم، وارد شدم و بعدش در رو قفل کردم... چمدون رو رها کردم یه گوشه و نگاهمو دور دادم تو خونه... سکوت! سکوتی عذاب آور...

نیشخندی به خودم زدم: خب شیرین خانوم.. اینم به سرت اومد.. چیزی رو که ازش میترسیدی رو هم تجربه کردی.. حالا تنهایی...

بغضم شدید تر شد اشک تو چشمهام حلقه زد: تنهای تنها..

یهو با زانو نشستم رو زمین و از ته دل گریه کردم.. بلند بلند زار زدم... بخاطر دل بیچاره ام.. بخاطر کیو هیون!

با گریه به زبون اوردم: من دوستت داشتم.. هنوزم دوستت دارم!! اخه چرا.. زجه زدم: چرا لعنتی.. یعنی ازم گرفتنت؟! به همین راحتی؟!...

نزدیک دو هفته از اومدنم به این واحد گذشته بود.. خونه ساکت و خاموش.. گوشه خاموش.. منم خاموش!! اما میدونستم آتیش زیر خاکستم.

یک اشاره کافی بود که فوران کنم اما.. تنها کاری که میکردم این بود که از پنجره زل بزنم به خیابون.. تصویر صورتش یک لحظه از جلوی چشمم کنار نمیرفت.. فقط فکر و خیال میکردم که همش هم به کیو هیون ختم میشد.. به اولین دیدار مون فکر کردم، به نگاهای خاصش، به اعترافش، به آغوشش که حالا تمام وجودم خواهانش بود، به بوسه هاش، لحظاتی که کنارش گذروندم، به بیرون رفتن هامون که چقدر خوش میگذشت.. در آخر.. آخرین خاطره ام.. که چقدر تلخ بود..

ضعیف تر از قبل شده بودم.. اشتها کور بود.. فقط وقتهایی که از گرسنگی حالت تهوع می گرفتم یه شکلات دهنم میداشتم.. مثل ارواح شده بودم.

دلم بر اشون، بر اش! تنگ شده بود.. الان دارن چکار میکنن؟! کیو هیون بهم فکر میکنه؟! نگران این نیست که کجام؟! یهو موهای بدنم سیخ شد!.. وای منه احمق چند هفته مونده به کامبک ول کردم اومدم.. خدا کنه کارشون لنگ نمونه باشه.

از بی خبری و دلتنگی داشتم میمردم.. شاید بهتر باشه با می سونگ حرف بزنم... آگه خبردار شده باشه میکشتم!.. از فکر بهش لبخند کم رنگی روی لبم نشست.

گوشیمو تو دستم گرفتم و با استرس نگاهش کردم.. روشنش کنم؟! نکنم؟!.. یهو پرتش کردم رو تخت.. نه شاید هنوز وقتش نیست... اما شیرین تو آروم تر شدی!!.. چه آرومی؟!.. مطمئنم با دیدنش بازم به هم میریزم.. ولی مگه دلتنکش نیستی؟!.. چرا، چرا خیلی... پس این عذاب رو بذار کنار.. برو دنبال حقیقت، تو اصلا ندانستی بقیه چی چرا اینطور شده.. شاید سوء تفاهم بوده.. راست میگم.. خود کیو هیون هم.. اون روز پشت در گفت من کاری نکردم.. اما من اینقدر ناراحت بودم که فقط تنهایی میخواستم.. من بهش ایمان داشتم، اون اهل خیانت نبود... پس گوشیتو روشن کن!!.. اووم باشه!!.. امیدوارم حقیقت اینی باشه که فکر میکنم و دوباره خرد نشم...

تو یه حرکت گوشیتو رو برداشتم و روشنش کردم، چند دقیقه بعد سیل تماس ها و اس ام اس ها بود که اومد!

چهل و هشت تا تماس از لیتوک و یه اس ام اس.. نوشته بود: شیرین.. برگرد.. کیو هیون داغون شده...

باخوندن این اس ام اس قلبم ریخت.. وای یعنی چی؟!.. نکنه... نه خدایا.. لطفا چیزیش نشده باشه.

یه تماس از هیچول و یه اس ام اس تهدید آمیز.. تو اون حال خندم گرفتم.

می سونگ 14 بار زنگ زده بود و سه تا اس ام اس: یاا دختره ی احمق!.. کنوم گوری هستی؟

دومی: چرا گوشیت خاموشه و جواب نمیدی؟

سومی: عوضی!.. من نگرانتم!

ولی... هیچ خبری، هیچ نشونی از کیو هیون نبود.. غم کل وجودم رو گرفت.. یعنی براش مهم نبود که سراغمو نگرفت؟
گوشی به دست تو فکر بودم که یهو زنگ خورد.. با ترس پریدم هوا.. نگاه صفحه اش کردم.. قلبم تند تند میزد.. وای مدیر برنامه لی بود.

یعنی خبر داره که نیستم؟.. آگه بدونه که.. آبروم رفته اس.. بهر حال باید جواب بدم.. زشته که زنگ بخوره و من از عمد....

نفسی گرفتم و جواب دادم: بله؟

آقای لی: سلام شیرینا.. چطوری؟

چه صداس عادیه.. با تردید گفتم: ممنونم.. شما خوبین؟

خنده ای کرد: البته.. اوپاهات گفتن چندروزی رفتی تعطیلات.. ای دختر شیطون.. خوش میگذره؟

اوه.. بهش گفته بودن تعطیلاتم.. اخیش.. ولی یاد حرفش افتادم، خوش؟.. هه... اره معرکه اس!

خندا الکی سردادم: خوبه.. جای شما خالی!

آقای لی: آیگو.. این مدت زنگی نزدم که مزاحم استراحتت نباشم، ولی حالا باید بگم که برگردی، چون باید برای ضبط ام وی آماده بشین... خیلی دوری؟

ن من کنان گفتم: نه.. من.. حتی میتونم.. فردا هم بیام.

آقای لی: عالیه.. فردا صبح ساعت 9 تو ساختمان اس ام میبینمت.. خوبه؟

بی جون گفتم: بله.. فهمیدم.

آقای لی: پس تا فردا.. من قطع میکنم.

ز مزمه کردم: بله...

و بعد صدای بوق... یعنی فردا میبینمش؟.. میاد؟.. انگار داشتم به خودم میومدم.. بغضم گرفته بود.. من میترسم!.. نمیونم از چی.. ولی دلهره داشتم...

خدایا خودت کمک کن...

توی یه سالن ایستاده بودیم.. همه بودن.. همه... کل اس ام... همه مشغول صحبت بودن... اوپاها کنار هم و کیو هیون هم دستشو انداخته بود دور گردن دختره غریبه!.. قلبم با شدت میکوبید... با ترس، عجز و ناراحتی زل زده بودم بهش.. ولی اون بی توجه سرگرم صحبت بود با اطرافیاناش.. دختره لبخند پر عشوهِ ای روی لبش بود و طنزای میکرد و من حس میکردم دارم میمیرم!

نمیدونم کی بود ولی تو گوش کیو هیون یه چیزی گفت که یهو صداس بلند شد.. با بی رحمی و نامهربونی که ازش بعید بوده اون شخص توپید....

کیو هیون: برام مهم نیست.. اهمیتی نداره.. از اولم نخواستمش..

یهو سرشو چرخوند طرفم که حس کردم موهای تنم سیخ شدن.. اخم غلیظی کرد و با بدجنسی نگاهم کرد...

کیو هیون: چیه؟.. همش نگاهم میکنی؟.. من نمیخوامت.. دوستت ندارم.. برو به جهنم...

یهو با وحشت چشمهامو باز کردم... قلبم تند تند میزد... نشستم روی تخت و با بهت به اطرافم نگاه کردم.. هنوز تو واحدم بودم... شقیقه هام تیر کشیدن که محکم چشمهامو بستم..

یهو بغضم گرفت... شیرین آروم باش.. هیچی نبود.. واقعیت نداشت... خواب بود.. نه نه.. کابوس بود.. یه کابوس بد بود...

یهو بلند زدم زیر گریه با خودم داد زدم: اگه واقعیت داشته باشه چی؟.. اگه الان با کسی باشه چی؟..

هق هق کردم: برم که کنار کسه دیگه ای ببینمش؟.. من نمیتونم... بلندتر گفتم: نمیتونم...

و بلند بلند زار زدم... جوری که خودم دلم برای خودم سوخت... واقعا حس درموندگی داشتم.. هیچ راهی نداشتم.. اگه اون نباشه، اگه کیو هیون رو نداشته باشم چطور به کارم ادامه بدم؟.. اصلا چطور زندگی کنم!!؟

فکر کنم حداقل دو ساعت رو یکسره گریه کردم و دیگه نتونستم بخوابم.. وقتی خوابی میدیدم سر درد میگرفتم.. حالا هرچی که باشه.. و حالا با این گریه هم.. حس میکردم مغزم تو دهنمه...

به ساعت نگاه کردم.. 8 صبح بود.. با درد از جا بلند شدم که سرم گیج رفت.. دستجو به تخت گرفتم..

وقتی تونستم بایستم.. به طرف حمام رفتم.. یه ربع زیر دوش ایستادم.. دیگه گریه نمیکردم.. ساکت بودم، بی روح.. زل زدم به یه نقطه.. شیرین دیگه حق گریه کردن نداری.. تمام.

خودمو شستم.. حوله رو پیچیدم دور خودم.. روبه روی آینه ایستادم.. چهره غمگینم بهم دهن کجی میکرد... پوزخندی به خودم زدم که چشمم به گردن بند خورد.. بغضم خودشو نشون داد.. گفته بود قلبهامون به هم گره خوردن، پس چی شد؟.. گفتمی راه جدایی نیست، گفتم اسیرتم.. پس چی شد؟.. تلخندی زدم و نگاهمو از آینه گرفتم.

یه شلوار جین با پیراهن پارچه ای آستین کوتاه آبی آسمونی با گلهای ریز سفید پوشیدم... بدون هیچ آرایشی.. مو هام خشک کرده رها کردم.

از تو ظرف روی کانتر یه شکلات برداشتم و دهنم گذاشتم و از خونه زدم بیرون.

تو تاکسی نشستم و آدرس رو دادم.. بنده خدا راننده با خنده نگاهم میکرد اما من اینقدر گرفته بودم که نتونست درخواست عکس یا امضاء بکنه.

رو به روی ساختمان که ایستاد، قلب من ایستاد.. بدنم رو لرزش خفیفی گرفته بود.. یک لحظه پشیمون شدم اما... تا کی قائم بشم؟.. اصلا چرا من قائم بشم؟

پولش رو حساب کردم و سعی کردم بهش لبخند بزنم.. پیاده شدم.

جلوی در لرزون نفس میزدم، بغضم گرفته بود.. سرمو چندبار تند تند تکون دادم.. کافیه.. راه بیوفت شیرین.

با اولین قدم در باز شد، وارد ساختمان شدم به طرف پله ها رفتم.. باید به اتاق آقای لی میرفتم.. همیشه صحبت ها و هماهنگی ها رو اونجا میکردیم.

سر به زیر از پله رفتم بالا که...

هیچول: حالا چکار کنیم؟

لیتوک: آه.. نمیدونم.. کیو هیونی هنوز نیومده.. شیرین هم...

سرمو دادم بالا، بالای پله ها بودم.. چند قدم دیگه رو هم طی کردم و خودمو نشون دادم.. نگاهه ریووک افتاد روم.. نفسم برید... اینم از رو به روییمون.. آب دهنج رو با استرس قورت دادم.

ریووک زد به بازوی لیتوک که حرفش قطع شد..

ریووک: یااا.. اومد.

اوپاها سر هاشون چرخید طرفم.. همه اشون بودن جز... کیو هیون... سرم رفت پایین.

یهو هیچول حمله کرد به طرفم که گرفتنش توسط لیتوک و دونگهه و کانگین با بالا رفتن دستش هماهنگ شد!

بغض کرده چسبیدم به دیوار و هیچی نگفتم..

هیچول: دختره ی احمق!.. کجا بودی؟.. به چه حقی بی اطلاع رفتی ها؟

لیتوک: بسه هیچول.. آروم تر.

هیچول: همیشه.. نمیتونم.. یا خودش فکر نکرد که نگران میشیم؟ بامسخرگی ادامه داد: برامون یاد داشت میذاره!

در سکوت فقط به پاچه شلوارش زل زده بودم و سعی داشتم بغضم رو کنترل کنم... هیچول هوفی کشید و رفت عقب... بعد از اون او پاها بی حرف رفتن تو اتاق.

لیتوک زل زده بود بهم.. منتظر بود چیزی بگم یا توضیحی بدم؟... آهی کشیدم...

آروم سرمو دادم بالا نگاهش کردم: متاسفم اوپا، باید میرفتم.

آهی کشید و دستهاشو به کمرش زد.. سرشو به طرفم برگردوند..

لیتوک: میدونم، میفهمم... ولی نمیدونی این مدت چی شد...

شیوون: تیکی هیونگ.. داری چکار میکنی؟.. زود باش بیا..

با صدای بلند شیوون حرفشو ادامه نداد.. شیوون و بقیه نمیدونستن اومدم.. مونده بودن تو اتاق..

لیتوک: از هیچول ناراحت نشو.. خیلی نگران بود... بهتره بریم تو..

و خودش جلوتر رفت داخل.. بغضم رو قورت دادم، چندتا پلک زدم که اشکهام برن پی کارشون.. نفسی گرفتم سر به زیر رفتم تو..

شیوون، هیوکی، سونگمین، یسونگ، شیندونگ.. همه با چشمهای گرد شده نگاهم میکردن.. یهو شیوون از جا پرید..

شیوون: یااا.. شیرینا خودتی؟

نگاهش نکردم، روم نمیشد.. اومد جلو و بازو هام رو گرفت..

شیوون: خوبی؟.. چرا؟.. چرا بی خبر رفتی؟.. میدونی چقدر قایمکی دنبالت گشتیم؟

لیتوک: شیوونا.. بذار بشینه!

شیوون کلافه رفت کنار... بدون نگاه به صورتشون نشستم روی مبل..

شیندونگ: این مدت کجا بودی؟

یسونگ: چقدر تو قایم کردن خودت موفقی.. جدا میگم!

بالاخره به حرف اومدم.. لبخند کجی زدم و گفتم: مثل لاکپشت هات؟

یسونگ لبخند کمرنگی زد و نگاهش رو ازم گرفت... سونگمین دهن باز کرد چیزی بگه که مدیر برنامه لی اومد تو اتاق...

مدیر برنامه: آا.. میبینم که جمع شدین.. چشمش خورد به من: یااا شیرینا اومدی.

لبخند بی جونی بهش زدم... آخر عاقبتم چیه خدا؟

مدیر برنامه: چرا کیو هیون نیست؟

با آوردن اسمش قلبم بی قرار شد.. باز داشت بغضم میگرفت... کجایی کیو هیون؟.. خوبی؟.. دلم تنگ شده.. دلم برات تنگ شده.. تنگ شده.. تنگ شده!.. بغض کردم!.. برای اینکه خودمو جمع کنم سرمو دادم پایین.

لیتوک: فکر کنم تو ترافیک مونده..

سونگمین: شما ادامه بدین ما صحبت هاتونو بهش میرسونیم...

مدیر برنامه: خیلی خب..

و شروع کرد..حرف زد و حرف زد..کلا فقط چند کلمه فهمیدم..تو این دنیا نبودم..فکر مشغول بود..بی تابش بودم..دلم میخواست بلندشم و از اتاق بزنم بیرون..کلافه بودم...

مدیر برنامه:خب..اگر مشکلی بود بگین..

پسرا شروع کردن به سوال پرسیدن..اوناهم زیاد شور و هیجان نداشتن..بنظر گرفته میومدن..

از جا بلند شدم:مدیر برنامه لی،اگه دیگه صحبتی نیست میتونم برم؟

مدیر برنامه:آره..باشه!..

سرمو تکون دادم و تندى از اتاق زدم بیرون..تو حال خودم نبودم..تو اتاق احساس خفگی میکردم..بادو پله ها رو رد میکردم که شونه ام محکم خورد به یه نفر...

با اخم سرمو دادم بالا که....چهره بی تفاوت سئومین رو دیدم!...اوه چه عجب، بعداز چندوقت چشمم به جمال اژدهاییش روشن شد! سئومین نگاهشو گرفت و رفت بالا..که منم به راهم ادامه دادم...

تو سالنه رو به روی در ورودی قدم میزدم..به خودم که نمیتونم دروغ بگم،برای دیدن کیو هیون اومده بودم..که شاید بیاد..که شاید بتونم قایمکی ببینمش..از دور...

به طرف در ورودی رفتم...به دیوار تکیه دادم و خیابون رو زیر نظر گرفتم..تک و توک ماشین رد میشد و کسی نبود..عجیبه..این محله شلوغه برو بیا الان خلوته.

کیو هیون بود،سیخ ایستادم..قلبم تند میزد..چشمهامو ریز کردم و بادقت نگاهش کردم..تو فکر بودم که با دیدن کسی که ظاهرش شبیه سرش پایین بود،صورتش معلوم نبود..خدایا..خودشه؟

یک لحظه سرشو داد بالا و به سمت چپش نگاه کرد که چونه ام لرزید!

خودشه..خودشه..خودش بود،بالاخره اومد..حالا چکار کنم؟..برم جلو؟..نه!..نمیتونم..

اخمی بین ابروهای خوشگلش بود و صورتش گرفته بود..همونطور با حض نگاهش میکردم..اینقدر تو حال خودم بودم که به این فکر نمیکردم که الانه بیاد و رو به روم بایسته!

محوش بودم که با صدای بوق ماشینی حواسم پرت شد...

به سمت چپم،اون سر خیابون نگاه کردم..یه ماشین با سرعت و بوق زنان داشت میومد به طرف کیو هیون..همه وجودم رو وحشت گرفت..فاصله زیادی نبود...!

با ترس به کیو هیون نگاه کردم که اونم تازه متوجه ماشین شده بود..تقریبا ماشین بهش رسیده بود که.....

با وحشت دستهامو دادم جلو و جیغ زدم:.....!!!!

ترمز ماشین و جیغ من همزمان شد..دود لاستیک ها در اومده...تو همون حالت خشکم زده بود که...کیو هیون سرشو آورد بالا و نگاهم کرد!...به خودم لرزیدم!

با ترس، نگرانی،غم و دلتنگی نگاهش میکردم که تکون لب هاشو دیدم..لبخوانیم قوی بود..فهمیدم که زمزمه کرد:شیرین...!

به خودش اومد،قدمی به طرفم برداشت که تکون سختی خوردم..سرمو خفیف به نشونه نه تکون دادم و یه قدم به عقب برداشتم.

فهمید که میخوام در برم..برای همین قدم هاش تند تر شد...تو یه حرکت برگشتم و باتمام سر عتم شروع به دویدن کردم..از پله ها بالا رفتم که صدا پاهاش رو شنیدم..

کیو هیون:فرار نکن...یاااا...شیرین!

توجه نکردم و سریع تر دویدم..به نفس نفس افتاده بودم..نمیتونستم..نمیتونستم باهاش رو به رو بشم یا حرف بزنم.

اولین دری که جلوم دیدم رو باز کردم و پریدم توش..خم شدم رو زانو هام و نفس های عمیق کشیدم..فکر کنم گم کرد..بهم نرسید..بالاخره بغضم که از اولش باهام بود،اینقدر گنده شد که ترکید...!

زدم زیر گریه..خدایا چی داره به سرمون میاد؟..یعنی باید ازش فاصله بگیرم؟..فرار کنم؟..من میخوامش خدایا...بذار برای من باشه.

همینطور بی قرار گریه میکردم میچرخیدم دور خودم که صدای چیزی رو شنیدم که رو زمین قل خورد..

سریع به عقب برگشتم که یه دست رو دیدم که از چهارچوب در بیرون رفت و بعدش دری که قفل شد!

با بهت به اتفاقی که تو چند ثانیه افتاده بود نگاه میکردم..بیهو به خودم اومدم و دویدم به طرف در..با مشت کوبیدم بهش..

داد زدم:یاااا..درو باز کن..تو کی هستی؟..چرا درو قفل کردی؟..یااا..کسی اون بیرون هست؟؟

پشت سرم رو نگاه کردم..وای خدا...من میمردم!..اینو مطمئن بودم.

یه کپسول کوچیک روی زمین بود که یه گازی ازش بیرون میومد که خوب میدونستم چیه!..مرگ با سرفه و خفگی!

سریع دستمو جلوی دهنم گرفتم و کوبیدم به در:کسی اونجا نیست؟..کمکم کنید...خواهش میکنم...آهاااای...

ترس کل وجودم رو گرفته بود..کم کم داشتم اون گاز رو استشمام میکردم..از اینطرف اشکهام میریختن..نفسم داشت میگرفت...ولی این بین صدای کوبش در و صدای نیروبخش کیو هیون زنده ام کرد...

کیو هیون:شیرین..شیرینا..اون تویی؟

با گریه و هول شده زدم به در:کیونااا..آره آره..اینجام..کیو هیون کمکم کن..نالیدم:الان خفه میشم.

کیو هیون:شیرین..عزیزم آروم باش..این در قفله..گریه نکن..گوش کن شیرینا...

ولی ادامه نداد..هول و ترسیده اطرافم رو گشتم..تو اتاقی که حبس شده بودم یه جور انباری بود،همه جا رو خاک گرفته بود..کلی میز و صندلی روی هم افتاده بود.

یه گوشه اتاق هم یه پنجره بزرگ بود که تار عنکبوت گرفته بودش..باید میدیدمش..شاید آخرین بار باشه...!

داد زدم:کیو هیون...پنجره...بیا پشت پنجره..

و با سرفه خودمو به پنجره رسوندم..دیگه اکسیژنی وجود نداشت..داشتم خفه میشدم.

از زور سرفه اشک از چشمهام میومد..چشمهام رو که باز کردم پشت شیشه صورت نگران و ترسیده ی کیو هیون رو دیدم...با بی قراری و دلتنگی دستمو رو شیشه کشیدم.

با گریه نالیدم:کیو هیونا...

بالخم و برق اشکی که تو چشمهات بود زل زده بود بهم و به شیشه مشت می کوبید و با داد حرف میزد..

کیو هیون:شیرین..شیرینم..نترس..الان میارمت بیرون...درو میشکونم...نترس

نفس بریده گفتم:دلتم..بر..رات تن..گ شده..ههه بووود..

و پشت بندش به سرفه افتادم..دیگه داشتم خفه میشدم..ناخودآگاه افتادم رو زانو هام و از دید کیو هیون که داد میزد و صدام میکرد پنهون شدم...بی آمان سرفه میکردم..چون تو تنم نبود دیگه..ریه هام تنگ شده بود و فشار روشن بود..گاز همه جا رو گرفته بود.

چپ شدم رو زمین و همه چی تار شد...از دور صدای لگد زدن به در به گوشم میرسید..صداها دور بود...

کمی بعد،فقط تصویر تاری دیدم..یکی دوید به طرفم و سرمو تو بغلش گرفت...

دیگه سرفه ای درکار نبود و با بسته شدن چشمهام،همه جا تاریک شد....!

به سختی لای پلک هامو باز کردم.. انگار بهشون چسب زده بودن.. سرم سنگین بود.. نور زیادی به چشمهام خورد.. اخمی کردم.. بعد از چند لحظه که برام عادی شد.. اولین چیزی که دیدم یه پنجره با یه پرده سفید بود.

هیچی از صحنه روبه روم نفهمیدم.. نفهمیدم که کجام.. ولی با دیدن ماسک اکسیژنی که روی بینی و دهانم بود، کم کم به خودم اومدم.

آروم آروم سرمو چرخوندم و اطرافم رو نگاه کردم.. یه اتاق سفید که فقط من توش بودم.

نیم نگاهی به خودم کردم.. هیچی تنم نبود فقط یه ملحفه سفید روی بدنم کشیده شده بود.. کنار تختم کلی دستگاه بود که سیم هاش بهم وصل بود..!

چشمهام کم کم داشت بسته میشد.. سمت راستم رو نگاه کردم.. یه پنجره بزرگ بود.. یه دختر دستشو گذاشته بود رو شیشه و سرش رو دستهایش بود.

نمیونم چی شد که یهو قفسه سینم تیر بدی کشید و حس کردم ضربان قلبم کند شده.. نفسم به سختی میرفت و میومدم.. ریه هام خس خس میکرد..

یهو صدای دستگاہا بلند شد.. دختری که پشت پنجره بود، تند سرشو آورد بالا و من بین ناله هام فهمیدم اون می سونگه..

می سونگ با ترس نگاهم کرد و داد میزد.. حرف میزد اما من نمیشنیدم.. از درد یکم از جام بلند شده بودم و نفس نفس میزدم که این نفس های تند و عمیق بیشتر باعث دردم شدن.

اشک از گوشه چشمهام ریخت.. دکتر و پرستارها ریختن تو اتاق.. به زور خوابوندم روی تخت.. اکسیژن رو بیشتر کردن و بهم آرامبخش تزریق کردن.. دکتر صورتمو تو دستهایش گرفت و زل زد بهم..

دکتر: آروم با من نفس های کوتاه و منظم بکش.. همزمان با من...

به قفسه سینم اش زل زد و سعی کردم آروم باشم.. آرامبخش داشت تاثیر میذاشت.. منگ شدم.

دکتر سرمو رو بالشت گذاشت.. چشمم به پنجره خورد.. آخر چیزی که دیدم.. صورت های نگران اوپاها و می سونگ بود.

بعد از اون گردنم شل شد و سرم کج... چشمهام بسته شد و آروم به خواب رفتم..

چشمهامو باز کردم.. این بار سرحال تر.. چشمهام سنگین نبود.. هنوزم تو اون اتاق بودم با اون ملحفه ی روم.. اما این بار یه چیزی فرق میکرد!.. یکی دستشو رو دستم گذاشته بود..!

دهن خشکم رو باز و بسته کردم.. ماسک هنوز روی صورتم بود.. دست راستم رو روی شکمم گذاشتم و زل زدم به اون شخص که صورتش پیدا نبود.. تو یک ثانیه همه دلتنگی هام یادم اومد و بغض گلووم رو گرفت!

اون کیو هیون بود.. کیو هیون بود که کنار تختم نشسته بود و سرشو روی تخت گذاشته بود.. لبخند بی جونی زد.. اون اینجاست.. کنارمه..

دستمو آروم از زیر دستش بیرون کشیدم و روی موهایم گذاشتم.. با عشق حسش کردم و آروم گرفتم.. با حرارت نفسمو دادم بیرون که قطره اشکی از گوشه چشمم خودشو نشون داد.

انگشتهامو تو موهایم تگون میدادم که یهو تگون خورد.. ترسیدم و نفس یهویی کشیدم که سینه ام تیر کشید..

نالیدم: آی.. آه..

یهو کیو هیون سرشو بلند کرد و ترسیده و نگران نگاهم کرد.. بهش نگاه کردم که بغضم شدیدتر شد.. چقدر پریشون بود.

موهایم به هم ریخته بود.. اخمی از ناراحتی بین ابروهایم بود و چشمهایم کاسه ی خون!.. میونستم وقتی احساساتی میشه این شکلی میشه.. همونطور نگاهش میکردم که هول بازو هام رو گرفت..

کیو هیون: شیرین.. شیرینا.. حالت خوبه؟

با اشک و لبخند نگاهش کردم.. سعی کردم آرام باشم... باید خوب باشم.. الان وقت این نیست که دکترها بریزن تو اتاق!.. سرمو آرام تکون دادم.. از پشت ماسک نمیتونست لبخندمو ببینه... فقط چشمهای خیسم تو دیدش بود.

کیوهیون با لبخند و چشمهای قرمز دماغش رو کشید بالا و همونطور که نگاهشو ازم نمیگرفت، لرزون نشست رو صندلی کنار تخت. محو نگاهش میکردم.. فقط با هر بار پلک زدن یک ثانیه ای، فرصت دیدنش رو از دست میدادم.

دست بی جونم رو بالا ردم و گذاشتم کنار صورتش... چشمهای بسته شد و یک قطره اشک از چشم چپش ریخت روی گونه اش!! یک لحظه حس کردم برق بهم وصل کردن!!.. وحشت زده چشمهام گشاد شد.. هرگز.. هرگز دلم نمیخواست ببینم چشمهای خیره، حتی بخاطر خودم.. تو کتم نمیرفت که تندیس غرورم، پسر تخسم، چشمهای نم دار بشه.. از دیدن گریه مردم میترسیدم!

کیوهیون چشمهایش باز کرد که تند با عجز سرمو به نشونه نه تکون دادم.. کیوهیون سریع چشمهایش پاک کرد و لبخند زد... دستمو به ماسکم بردم و آرام کشیدمش پایین.. که کیوهیون موهام رو نوازش کرد...

کیوهیون: (به فارسی) جانم.. (کره ای) چیزی میخوای؟

سعی کردم حرف بزنم: گر.. یه.. نک.. کن!.. هیچ.. و.. وقت!

سریع خم شد روم و صورتم رو غرق بوسه کرد.. تند و بی قرار.. حس کردم نفس ندارم.. زود ماسک رو گذاشتم روی بینیم.. کیوهیون به خودش اومد اما باز خم شد و شونه ی برهنه ام رو بوسید.. لبهایش رو به گردنم نزدیک کرد و همونجور موند و بریده بریده به حرف اومد...

کیوهیون: بهم.. بهم گفتن... تو.. داری.. میمیری!.. نمیدونی چقدر.. سخت بود!

دست راستم رو بالا اوردم و پشت گردنش گذاشتم و نوازشش کردم که صورتشو بین شونه و سینه ام گذاشت.. کمی نفس نفس میزد.

وقتی آرام شد، سریع بوسه ای به قفسه سینه لختم زد و بلند شد...

کیوهیون: میرم دکتر و خیر کنم.

اجازه حرف دیگه ای نداد.. پشت دستش رو دهنش گذاشت و سریع دوید بیرون اتاق.

لبخند آرومی زدم.. پسر احساساتی.. خدا میدونه چی شده که کیوهیون اینقدر فشار بهش اومده و تو این حاله...

کمی بعد دکتر با دوتا پرستار لبخندزنان اومدن تو اتاق. همون دکتره بود که آرامم کرد.

دکتر: خب دختر شیطون ما.. که همه رو هم نگران خودش کرده.. برد داری؟

لبخند کمرنگی بهش زدم: قفسه سینه ام..

دکتر: عادیه.. چون کلی گاز استنشام کردی.. از بالای عینکش نگاهم کرد: با معاینه فهمیدم نصف ریه هات گرفته اس.. فشار زیادی روشن بود.. درصد کمی از شون کار میکرد.. براهمین بهوش نمیومدی.. دقیقاً دو هفته و سه روز رو بیهوش بودی..!

آبرو هام از تعجب رفت بالا.. اینایی که میگفت رو خودم میدونستم.. میدونستم که ریه هام..... آه آگه نفسم بگیره و از هوش برم ممکنه هرگز برنگردم.. اما این بار... برگشتم.. چقدرم سخت برگشتم..!

به حرف اومدم: حالا.. چرا اینقدر درد دارم؟

دکتر: ما ریه هات رو باز کردیم.. باید یه مدت خوابیده باشی که بهت فشار نیاد.

کنجکاو چرخید به طرفم گفت: یه چیز خیلی عجیب بود شیرین شی... ریه هات به هم پیچ خورده بودن! که با باز شدنشون خدارو شکر خوب شدن و حدوداً سر جای خودشون صافن..

چیزی نگفتم که آرام پرسید: قبلاً بیماری داشتی شیرین شی؟

در سکوت زل زدم بهش... فهمید که نمیخوام چیزی بگم... دیگه پی اش رو نگرفتم.

دکتر: چند روزی به بخش منتقل میشی برای اطمینان از سلامتید.. باید بیشتر مواظب باشی.

با تکون دادن سرم و یه تشکر، از اتاق رفت بیرون.. پرستارها به یه اتاق دیگه بردنم و گفتن که کیو هیون شی اتاق خصوصی گرفته که قند تو دلم آب شد..!

در حال پوشیدن لباسهای گشاد و صورتیه بیمارستان بودم.. هنوز قفسه سینم درد میکرد و یه کپسول اکسیژن کنارم بود.. که هر وقت بهم فشار اومد استفاده کنم.

خودمو روی تخت صاف کردم که می سونگ جیغ جیغ کنان از دست یه پرستار پرید تو اتاق!... با تعجب نگاهش میکردم که جهید طرفم و خواست بغلم کنه که...

پرستار: آرووووووم...

می سونگ چشم غره ای بهش رفت: خیلی خب، فهمیدم.

پرستار: درضمن، الان وقت ملاقات نیست.

می سونگ خشن شد و با زبون درازیه معروفش گفت: بهر حال.. من اینجا میمونم.. ناسلامتی اون شیرینه!.. یه فرد مشهوره مهم.. باید یکی کنارش باشه و مراقبش باشه.. من هستم.. حالا برو.

خنده کم رنگی نشست روی لبم، نمیتونستم زیاد هیجانی بشم.. واسه رد کردنش چه چیزایی گفت.. دختره دیوونه.

می سونگ با ذوق بغلم کرد که پرستار با حرص از اتاق رفت بیرون.

می سونگ: آیکو.. خواهر کوچولو.. نمیدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود.

ازش جدا شدم: منم همینطور.. تو خوبی؟

می سونگ: نه!.. از ترس تو دو کیلو کم کردم!.. یعنی همه امون چند کیلو کم کردیم.. صداهش اومد پایین تر: آگه بدونی چه اتفاقی افتاد.. کیو هیون...

ادامه نداد.. ولی من با برقی که تو چشمهام بود زل زده بودم به دهنش.. مسیر حرفشو عوض کرد: اونوقت چی؟.. تو دو هفته خواب بودی.

گفتم: تو میدونی که دست خودم نبود!

آروم گفتم: آره میدونم...

داشت میرفت تو فاز غم که زدم بهش: یااا می سونگا.. بگو چیشده این مدت؟

نشست لبه ی تخت.. چندتا سرفه کرد.. انگار که میخواد سخنرانی کنه.. بعداز کلی حس گرفتن مکثی کرد، بعد یهو تند و کوتاه گفت..

می سونگ: اون اتفاق تقصیر سئومین بود!

چشمهام گرد شد: چی؟

صورتمو با دستش آروم هول داد به یه طرف که سرم کج شد...

می سونگ: ای.. تو مثلاً مریضی؟.. چرا اینقدر ناز و مظلوم شدی؟.. چشمهاتو.. چه درشته!

زدم به دستش: یااا.. حرف بزن دیگه.. چی تقصیر سئومین بوده؟

می سونگ: اینکه این بلا سرت اومد، عمدی بوده.

با ناراحتی گفتم: چرا؟

می سونگ: چرا؟.. هاه.. نمیدونی؟.. خب اون با تو لج بود.. دشمنت بود.. دشمن!

سرمو دادم پایین که گفت: کیوهیون اون موقع که تو اتاق گیر افتاده بودی.. دیده که سئومین با عجله از اونجا رد شده.. تو رو بغل میگیره و به بیمارستان میرسونه.. وقتی دکتر بهش گفت که تو بهوش نمیای.. من دیدم شیرین!.. هاج و واج مونده بود.. بعد به سختی کمرشو به دیوار تکیه داد.. حتی اوپاها نمیتونستن برن نزدیکش که آرومش کنن.. در سکوت کنار دیوار چمباته زده بود.. بعد یهو بلند شد و از بیمارستان زد بیرون... دو ساعت بعد برگشت، منتهی با دست خونی و چشمهای قرمز!

با ترس و تعجب به می سونگ نگاه کردم: دستش؟

می سونگ با تاسف سری تکون داد: آره.. بعدا به شیوون گفت که تو دعوا با سئومین دستشو به یه شیشه کوبیده و....

از حرفهای می سونگ بغضم گرفتم.. کیوهیون باخودش چه کرده..

می سونگ: اون موقع که با صدای دستگاہا به خودم اومدم، نگاهت کردم و چشمهاتو باز دیدم، تو از درد می نالیدی.. من داد زدم که دکتر و خبر کنن.. وقتی باز به خواب رفتی، کیوهیون اوپا اومد.. فهمید.. ولی این بار.. آروم نبود.. داد زد.. بخش رو گذاشت روی سرش.. به پرستارها و دکترها توپید.. و در آخر.. با ناله نشست رو زمین.. اوپاها جمع شدن دورش.. همه اشون نگران تو بودن ولی باید کیوهیون رو آروم میکردن.. اون بین کیوهیون فشارش افتاد.. خیلی در عذاب بود.. زیر سیرم رفت.. که بعد گفت میخواد ببیننت.. دکتر گفت ملاقات ممنوعه...

می سونگ خنده ای کرد: ولی خودت میدونی که کیوهیون اوپا چقدر یک دنده است.. با زور راضی شون کرد.

خندم گرفت.. پسر زورگوی شیطونه پرروئه جذابه من!

می سونگ: شیرین؟

سرمو دادم بالا: هاه؟

می سونگ: سئومین... رد شد!

باتعجب رفتم جلو که قفسه سینم تیر کشید.. با اخی رفتم عقب: چی شد؟.. رد شد؟

می سونگ خوابوندم باز گفت: یک دراز بکش بهت فشار میاد.. دو بازم که چشمهاتو درشت کردی.. کم درشتن؟.. تشر زد: هان؟

پوووفی کردم و به فارسی گفتم: ای بابا.. عجب گیری کردیما.

زد بهم: یااا.. زبون آدمی زاد حرف بز.

خندیدم: مگه فقط گره ای زبون آدمی زاده؟

می سونگ: خب اینجا آره.. من نمیفهم!

سرمو تکون دادم: باشه باشه، فهمیدم.. خب رد شد یعنی چی؟

می سونگ: یعنی لی سومان بهش گفت که جمع کنه و از کمپانی بره!

خواستم چیزی بگم که تقی به در خورد و یه پرستار ناز سرشو آورد تو و لبخند خوشگلی زد..

پرستار: عصر بخیر شیرین شی.. ملاقاتی داری..

همینطور که میومد تو دستشو به طرف در گرفت: اوپاهات!

و بعدش اوپاها دونه دونه با خنده، و رجه و رجه کنان باگل و شیرینی و عروسک به دست اومدن تو اتاق!.. ولی کیوهیون و هنری و زومی باهاشون نبودن!.. کیوهیون کجاست؟.. بعداز اینکه از پیشم رفت دیگه ندیدمش.

با خوشحالی و خنده نگاهشون کردم و خودمو کشیدم عقب که صاف تر بشینم...

لیتوک: راحت باش خواهر کوچولو.

کانگین: چطوری شیرینا؟

سرمو تکون دادم. قبل اینکه جوابی بدم می سونگ گفت: از سوپر من بازی هاتون و نگرانیتون که گفتم نیشش در رفت و زنده شد!

اعتراض کردم: یاااا!!

اوپاها خندیدن... شیوون دستی به مو هام کشید..

شیوون: آ واقعا که.. خیلی ترسیدیم شیرینا.

لبخندی زدم: متاسفم.. تقصیر من نبود.

می سونگ حرصی شد: معلومه که تقصیره تو نبود.. تقصیره اون دختره ی...

دستشو گرفتم: بیخیال شو می سونگا... ازش حرف نزنیم بهتره.

سونگمین گل هارو گذاشت روی میزه کنار تخت و لبخند نمکی زد...

سونگمین: برای توئه شیرینی.. دوستش داری؟

با محبت نگاهش کردم: ممنونم.. خیلی خوشگلن.

دونگه: تو زن داری ها!

همه خندیدیم... گفتم: این چه حرفی بود اوپا.. این که چیز عادی بود.. اون اومده عیادت!

ایونهیوک: میخوای خاصش کنم؟

یه عروسکه بزرگ به شکل خرگوش که سفید صورتی بود پرت کرد بغلم که خورد تو دماغم..

ایونهیوک: بگیر سونگمینی رو!

همه غش غش خندیدن.. هیوکیه خل!

باخنده عروسکو تکون دادم و گفتم: خوشگله.

ریووک ظرف سه تیکه ای رو که دستش بود آورد بالا: برات سوپ و چند نوع غذای سبک پختم.. نمیخواد غذای بیمارستان بخوری.

هیچول همونطور که با گوشیش ور میرفت گفت: میخوای بکشیش ووکیا؟

ریووک زد به شونه هیچول: یااااا....

که باز زدیم زیرخنده...

شیندونگ: منم میخوام!.. گشتمه!

رو بهش چشمکی زدم: خودم برات پیتر درست میکنم!.. البته هر وقت مرخص شدم.

شیندونگ دستهاشو به هم مالوند: آووووو.. عالییه.. من منتظر اون روز میمونم.

خندیدیم.. از موقعی که اومده بودن تا الان این اولین جمله ای بود که هیچول گفته بود.. انگار که قهره!

رو بهش گفتم: هنوز... عصبانی هستین هیچوله بزرگ؟

هیچول چشمهاشو داد بالا.. مکثی کرد.. لب هاشو کمی داد تو.. بعد یهو با آدا و رقص اومد طرفم.. باربتم و حالت بچگونه ای

خوند: نه! نه! یسونگ یسونگ.. کام ان کام ان.. سلفی سلفی!!!..

و با گوشه خم شد روم: جانگگگ!!... منو شیرینه مُردنی.. رایت ناو!!

همه امون به قهقه افتادیم.. خوبه ناراحت نبود دیگه.. کلمه هیچوله بزرگ جواب داد!.. کلمات جادویی!.. به افکارم ریز خندیدیم... ولی با

درد قفسه سینم سعی کردم خنده ام رو بخورم..

هیچول: یسونگا.. بیا به سلفی بگیریم.

یسونگ بی توجه به حرف هیچول دست راستش رو آورد بالا و حالت و لحن خاص خودش گفت...

یسونگ: زود خوب شی شیرینا!..

عین خودش دستمو اوردم بالا: ممنون اوپا... حال لاکپشت هات چطوره؟

هیچول زد به بازوم: یااا.. چرا همیشه حال لاکپشت های یسونگ رو میپرسی اما گربه های من رو نه؟

گفتم: اخیه او نا خبیث و بدجنس.. هی چنگ میندازن.. ولی لاکپشت های یسونگ اوپا آرومن!

حرصش گرفت و خواست بتوپه بهم که لیبر گلوم گفت...

لیتوک: یااا هیچولا.. کافیه.. خسته اش نکن.

همین لحظه در اتاق باز شد و کیو هیون اومد تو.. هیجانزده شدم اما نشون ندادم.. ولی برق چشمهام حالمو داد میزد!

همه ساکت شدن... لابد فکر میکردن هنوز شکرابیم...

لیتوک: آآممم.. کیونا.. تو..

کیو هیون: سخت بگیر.. حرف میزنیم.. و ناموزون به من اشاره کرد... سرمو انداختم پایین..

شیوون: کجا بودی کیونا؟

کیو هیون: پیش دکتر... پس فردا مرخصه!

سونگیم متعجب گفت: ولی گفتش که چند روز باید اینجا باشه!!

کیو هیون چیزی نگفت و باحالت خاصش لبخندی زد آبرویی بالا انداخت که همه اووو کشیدن.

لیتوک: باز رفتی زور گفتی؟

هیچول: تخسه پررو!!... یهو چرخید رو به من: یااا شیرینا.. بخاطر تو یقه یه دکتر پیرو گرفت و بهش پرید که یالا خوبش کن.. به هوشش بیار!

اوپاها ریز ریز خندیدن.. و کیو هیون با لبهای به هم فشرده که سعی داشت جلوی خنده اش رو بگیره سرشو انداخت پایین.

ریووک: آره.. پررویی کرد ولی داغونم شد!

کیو هیون: یااااا..

اوپاها غش غش خندیدن.. و من با عشق زل زدم به کیو هیون... ببخش که اذیت شدی عشقم.

دونگهه: خب.. ما بریم بچها؟

کانگین: آره.. من کار دارم..

و کم کم قصد رفتن کردن.. توصیه ها و نصیحت های لیتوک رو با خنده و لذت گوش دادم... واقعا لقبش مناسبش بود.. یه فرشته بود.. یه داداش واقعی، مهربون و دلسوز و مسعولیت پذیر.

می سونگ رو به لیتوک گفت: نگرانش نباشید.. من امشب پیشش هستم.

کیو هیون اومد جلو: نه!!.. نیازی نیست!.. خودم هستم...

وایی یعنی امشب میمونه پیشم؟.. دلم میخواست جیغ بزنم...

هیچول: ذلیل!!... فعلا شیرینا.

باخنده از شون خداحافظی کردم..می سونگ هم کیفش رو برداشت... با شیطننت خم شد طرفم...

می سونگ: پس منم میرم.. حالا که معشوق اینجاست.

یکی زدمش که با خنده از کیو هیون هم خداحافظی گرفت و رفت... من موندم و اون... با همه اتفاق هایی که جلو چشمهامون ویراژ میدادن!

ازش خجالت میکشیدم... به پنجره اتاق نگاه کردم.. هوا تاریک شده بود... به ساعت نگاه کردم.. او 8:30 بود!.. امیدوارم زمان زود بگذره تا از اینجا خلاص بشم.

زیر چشمی به کیو هیون نگاه کردم.. بی قرار بود!.. کلافه، انگار میخواست چیزی بگه اما نمیتونست... منم نمیتونستم که چطور میشه راجع به اتفاقاتی که افتاده حرف زد..

بالاخره بیخیال دست دست کردن شد و با ظرف غذایی که ریووک آورده بود به طرفم اومد..

کیو هیون: اووم.. بنظرم وقت شامه... بیبا بخور.. باید جون بگیری.

آروم گفتم: تو چی؟

کیو هیون: بیمارستان میده.

تند گفتم: نه!.. بیبا با من بخور.. اینا زیاده..

چوب های مخصوص رو بهش دادم: من با دست میخورم.

کیو هیون باخنده گفت: هیچوقت نتونستی خوب باهاشون غذا بخوری.

نگاهش کردم که سرشو داد پایین و با لبخند محوی و لحن آرومی گفت...

کیو هیون: همیشه میدیدم که باهاشون درگیری.. غذا از بینشون میوفتاد و تو بعد از کلی تلاش مینداختیشون کنار و با چنگال مشغول میشدی.

خندم گرفت.. کنارش آروم بودم.. هرچی که بشه من تا آخر عمرم دوستش دارم.. شام رو باهم در سکوت و نگاهایی که منو قرمز میکرد خوردیم.

کیو هیون ظرفهارو جمع کرد و گفت میره بیرون برای خودش یه ملحفه و بالش دست گیر بیاره.. تو اتاق یه میبل بود که تغییر شکل میداد و تخت هم میشد.

به پنجره نگاه کردم.. از نشستن زورکی و مخصوصا دراز کشیدن خسته بودم.. دلم میخواست برم پشت پنجره... بذار امتحان کنم!

پاهامو از تخت آویزون کردم و سعی کردم روشن بایستم.. ولی هنوز صاف نشده بودم که قفسه سینم تیر کشید که با درد خم شدم: آخخخ.. وای چه سوزی میزنه.

نفسی گرفتم که انگار آب تویه ریه هام بود، صدا میداد.. خیلی درد گرفت.. لبه تخت نشستم و دستمو به سینه ام گرفتم که در اتاق باز شد..

سرمو چرخوندم طرف در که کیو هیون رو دیدم که با تعجب نگاه میکنه.. سرمو انداختم پایین و بالاخره اشکم ریخت... کیو هیون تند به طرفم اومد...

کیو هیون: شیرین... حالت خوبه؟

سرمو تکون دادم: آره... تو دلم گفتم: ولی نه!

چونه ام رو گرفت و صورتم رو چرخوند طرف خودش...

کیو هیون: گریه کردی؟..

ز مزمه کردم: آخه درد گرفت.. خواستم بایستم که..

یهو سرمو کشید تو بغلش و روی موهام رو بوسید

کیو هیون: دکتر که گفت باید دراز بکشی.. نباید بهت فشار بیاد.

و کمک کرد و چرخوندم عقب.. پاهامو داد بالا و ملحفه رو کشید روی پاهام.. لم دادم... کیو هیون نشست به بود رو به روم... زل زل نگاهم میکرد.. طاقت نیوردم و سرمو انداختم پایین..

کیو هیون: شیرین.. میدونی که باید.. حرف بزیم؟

آه خدا وقتش رسید.. نفسی گرفتم و آرام سر تکون دادم..

خم شد طرفم و لحنش باعث شد بغض کنم.. از زور دلتنگی.. دلم بهونه داشت..

کیو هیون: چرا رفتی؟.. چرا نداشتی توضیح بدم؟

اشکم ریخت روی گونه ام: چون... اینقدر شوک زده بودم، ترسیده بودم که... فقط میخواستم.. برم... تنها باشم.

کشیدم تو بغلش: گریه نکن.. آآآه.. نمیدونی چی کشیدم تو این مدت.. تو نبودی، من نداشتتم و....

ولی من با گریه ادامه دادم: تو هم نمیدونی چی به سر من اومد وقتی تو اون حالت دیدمتون... حس کردم همه زندگیمو ازم گرفتن.. که به حریم تجاوز کردن.

گریه امانم نداد که ادامه بدم و به حق حق افتادم.. کیو هیون موهام رو نوازش کرد و جدی نگاهم کرد...

کیو هیون: اون روز.. زنگ رو که زدن.. دیدم آنجاست.. گفتم خب حتما اومده دیدن تو.. در رو باز کردم.. خودشم گفت که اومده تورو ببینه.. ولی بعد از چند دقیقه به حرف اومد که... منو دوست داره و... آگه بخوام.. میتونیم با هم باشیم..!.. سعی داشت نزدیکم بشه.. یا اون روش مسخره اش گولم بزنه.. خر بشم!

با خشم و ناراحتی خودمو از کیو هیون جدا کردم که بی تاب شد...

کیو هیون: یا شیرین.. باور کن نداشتتم...

با بی قراری زدم زیر دستهایش و حرفشو قطع کردم: نمیخوام.. نمیخوام.. چرا اومد نزدیکت.. دارم دیوونه میشم.. اون حق نداشت.

کیو هیون صورت غرق اشکمو تو دستهایش گرفت: عزیزم.. نفسم... گوش کن.. گفتم هیچی نشد.. چون تو رسیدی.. و ممنونم که رسیدی!

با خشم گفتم: آگه نمیرسیدم چی؟.. لا بد به هدفش میرسید!

با بهت خودشو ازم جدا کرد.. مات نگاهم کرد.. گند زدی شیرین!..

کیو هیون: این یعنی چی؟..

باعجز خودمو دادم جلو: آگه نمیرسیدم تو.. گوشو میخوردی؟

یهو با خشم و عصبانیتی که تاحالا در برابر من ازش استفاده نکرده بود گفت: انتظارش رو نداشتم.. تو راجع من اینطور فکر میکنی؟.. من... من اینقدر عاشقت هستم که با یه رابطه الکی یا هوس اون دختره عوض نکنم!

بعزاز این حرف سریع از اتاق زد بیرون... ترسیدم!.. ولی دلم از جمله آخرش لرزید.. اون دوستم داشت... شیرینه احمق چی گفتی تو؟.. همه چیو خراب کردی...

زدم زیر گریه.. با شدت.. دردم زیاد شده بود.. نفسم در نمیومد، مثلاً ریه باز کردن ولی فقط درد و نفس تنگی دارم!.. با بدبختی خودمو کشیدم طرف ماسک و رو بینیم گذاشتمش.

اون شب با کلی آه و اشک و غم خوابیدم...

بی روح از پنجره اتاق به بیرون زل زده بودم. ساعت 7:45 دقیقه بود، فردا مرخص میشدم.

اوپاها دوباره بهم سر زدن.. حتی هنری و زومی هم اومدن... اما... کیو هیون نیومد... هیچ ساعتی نیومد... کل روز رو تنها بودم... و آروم آروم اشک ریختم.. حتما خیلی ازم ناراحت شده که به دیدنم نیومده... حالا باید چکار کنم؟.. آگه دیگه نیاد چی؟.. آگه بیخیالم بشه چی؟.. من میمیرم.

بعداز خوردن شام بی مزه ی بیمارستان.. منتظر موندم تا بخش آروم بشه.. یعنی همه بخوابن و خلوت بشه.. دیگه از اون تخت و اتاق و خودم حالم بهم میخورد.

مخصوصا که تو تنهایی سخت تر میگذشت... خسته و کلافه سرم رو از دستم کندم.. بلند شدم و ایستادم.. خیلی بهتر شده بودم.. میتونستم بشینم و پا شم.. ولی راه رفتن زیاد دویدن ممنوع بود!

به طرف در اتاق رفتم.. از پشتش سرک کشیدم.. کسی نبود.. خداروشکر... از اتاق زدم بیرون و با قدم های کوتاه ولی تند به طرف در بیمارستان رفتم و خودمو به حیاط رسوندم.

یه نیمکت که تو دید نبود پیدا کردم و نشستم، نفسی تازه کردم.. شب ها نمیذاشتن کسی بیاد بیرون.. هی میگفتن استراحت کن!.. یکی نبود بگه جسممون به درک.. ما روحمون... پوووووف... باد خنکی می وزید و موهامو تگون میداد.

به آسمون نگاه کردم، آبری بود!.. یعنی میشه بارون بیاره؟.. کاش بیاره، شاید حالم عوض بشه... چشمهامو بستم که صورتنش خودشو بهم نشون داد... کجایی کیو هیون؟.. دلم تنگ شده.. صورتم در هم شد.. لب ها و چونه ام لرزید و بعدش اشکهایی بودن که روی صورتم سر میخوردن... آه پر سوزی کشیدم... خیلی واضح تو وجودم حس می کردم که یه چیزی کمه!.. قلبم فریاد میزد... آرامشی که کنار کیو هیون به دست میورد رو طلب میکرد.. چرا نیومد؟.. یعنی اینقدر بد بود حرفم؟.. ولی آخه.. منم حق داشتم.. میترسم ازم بگیرنش.. من بدون اون چکاری دارم؟.. چه هدفی دارم.. چه زندگی دارم... آب دهنمو قورت دادم...

سرمو دادم پایین و با سر انگشتم اشکهامو گرفتم که دو تا دست از پشت دور گردنم حلقه شد!!.. دلم هوری ریخت!.. به دستهای نگاه کردم.. وای!!.. خو.. خودش بود!.. یعنی واقعا اومد؟..

بی طاقت به عقب برگشتم.. که دیدم از سمت چپ، داره میشینه کنارم.

همینطور زل زده بودم بهش که اونم با لبخند خاصی به رو به رو نگاه میکرد... بالاخره سرشو چرخوند طرفم که لبهای برجیده ام رو دید.. با یه حرکت منو کشید تو بغلش..

کیو هیون: چیه؟.. اینطوری نگاه میکنی.. دلم آب شد.

خودمو بهش فشار دادم.. نفسی پر از عطر تنش کشیدم.. وای خدا.. این واقعه.. کنارم نشسته.. حالا فهمیدم آروم بودن یعنی چی.

گفتم: کیو هیونی... ازم ناراحتی؟

کیو هیون: نه نرمک...

بابغض گفتم: من منظوری نداشتم.. فقط...

کیو هیون تو یه حرکت بلندم کرد و نشوندم روی پاهاش...

کیو هیون: فقط چی؟

گفتم: من دوستت دارم.. میترسیدم که... ازم بگیرت.. آگه نباشی..

کیو هیون: هیسسس.. گفته بودی حریمتم.. منظورت چی بود؟

آب دهنمو قورت دادم: حریم من.. زندگی من.. کسی که بخاطرش از خیلی چیزها گذشتم تا کنارش خوشی رو تجربه کنم.. همه اش تویی... من تو رو دارم.. فقط تو.. برای همین ترسیدم که موفق بشه و...

کیو هیون: شیرین.. گفته بودم چو کیو هیون فقط به طرف کسایی که دوستشون داره و حال میکنه میره.. مگه نه؟

خندم گرفت... آروم با لبخند شیرینی سرمو تکون دادم..

کیو هیون: اون روز که تو از پله ها بالا رفتی.. آنجلا یه سیلی خورد!.. بعدم از خونه پرت شد بیرون... با رگبار حرف های منو هیونگ ها.. بخاطر بی آبرویی خودش.. میبینی که سوسک شده و نه تونسته اعتراضی کنه نه خودشو نشون بده... زل زد تو چشمهام..

کیو هیون: من خیانت نمیکنم.. اونم به تو.. به عشقم.

محکم بغلش کردم و سرمو فرو کردم تو گردنش: میدونم میدونم... من تو رو حتی بهتر از خودت میشناسم، من بهت ایمان دارم.. فقط اون لحظه حس کردم دنیا رو سرمه.. ترسیده و شوک زده بودم.. نمیدونم چی شد که یهو رفتم، فقط حس کردم به تنهایی نیاز دارم.. همین!

دستهاشو دور کمرم گره داد.. چقدر تنش گرم و امن بود...

کیو هیون: بهتره فراموشش کنی.. می بخشی؟

سرمو اوردم بالا و نگاهش کردم...

کیو هیون: وقتی اینجا گفتن حالت خوب نیست، من آنجلا و سئومین رو مقصر میدونستم.. رفتم سراغشون.. بعد از یه دعوی حسابی با آنجلا.. رفتم سراغ سئومین.. خبر حالت پخش شده بود تو اس ام.. ولی نه مردم.. به رئیس لی گفتم.. که باعث شد ردش کنه!

گفتم: چطور؟

انگار براش سخت بود که این حرف هارو بزنه...

کیو هیون: ببین.. آخه.. چون... اون داشت آدم میکشت!.. به این جرم ردش کردن.. ولی من خیلی عصبانی بودم، قصد شکایت داشتم.. حتی شده به قیمت خبردار شدن مدم!.. چیز کمی نبود.. با جون تو بازی کرده بود.. (با حرص) دختره ی احمق.. التماسم کرد که شکایت نکنم... به پام افتاد.. که بعد لی سومان شی باهام حرف زد، بدون اینکه ریزبین بشه که چرا اینقدر عصبی شدم (خندید).. و در آخر، به رد شدنش در اس ام راضی شدم!

لبخند کمرنگی زد: کار خوبی کردی.. اصلا دوست ندارم برات در دسر درست بشه و خبرنگارها بریزن سرت.. برای پسر موفق و دوست داشتنی مثل تو حیفه که این ماجراها دوره اش کنن.

خندید و هیچی نگفت که باز گفتم: ممنونم.. که همامو داشتی..

و گونه اش رو آروم بوسیدم.. کمرم رو فشاری داد که با حس دستش تازه انگار به خودم اوادم که تو چه حالتی هستیم..

کیو هیون: هواتو داشتیم.. دارم.. تا آخر عمرم..

سرمو به سرش تکیه دادم: چرا امروز نیومدی؟.. جدأ دیگه ناراحت نیستی؟

کیو هیون یکم من من کرد: نه عزیز دلم.. فقط.. یه کم.. کار داشتم.. اینور و اونور و...

مثل بچه ها گفتم: یه کم نبود.. خیلی بود.. چون تا الان که... به ساعتش نگاه کردم: 10:36 است نبود.

کیو هیون: آبیگو.. معذرت دیگه.

هیچی نگفتم که آسمون رعد و برقی زد که سریع به سرمو دادم بالا

کیو هیون: مثل اینکه بارون تو راه داریم.

بهش نگاه کردم.. اونم سرشو داده بود بالا... تو یه حرکت سریع خم شدم و یکی از خواسته هامو بر آورده کردم.. سیب گلوش رو عمیق بوسیدم.

کیو هیون: یااا.. شیطونک نکن.

گردنش رو بوسه بارون کردم و بعد تندى سرمو تو سینه اش قایم کردم: همیشه دوست داشتم این کارو بکنم....

خندید و دستهاشو قلقلک وار روی بدنم تکون داد... چند دقیقه در سکوت و آرامش بودیم، من داشتم گیج خواب میشدم.. چشمهام نیمه باز بود که صدای بم و آرومش رو شنیدم..

کیو هیون: شیرینا.. من.. باورش برام سخته که... تو.. تنهایی با سن کم، اومدی به یه کشور دیگه.. فقط بخاطر من.. یعنی اینقدر منو...؟
ادامه نداد که دستمو رو سینه اش تا گردنش کشیدم و زمزمه کردم: باور کن.. باور کن که تو بهونه نفس کشیدنمی!..

خنده ای سردادم و باشیطنت گفتم: علاقه من قبل از تو شروع شده، پس از مال تو ام بیشتره!

خندید و اووویی کشید... که باز گفتم: تو چی؟.. چقدر منو... دوست داری؟

سرمو راست کردم: البته چو کیو هیون خیلی دلبستگی ها تو این دنیا داره.. خیلی از آدمها و چیزا رو دوست داره.. ولی خب.. من... کیو هیون: اووووم.. آره، شاید.. خب قبل از این استار گرفت (بازیه کامپیوتری.. که مورد علاقه کیو هیونه) زندگیم بود...

زل زد به چشمهام.. کیو هیون: که انگار تو جاشو گرفتی!

چند لحظه نگاهش کردم و بق زدم زیر خنده.. زد بهم...

کیو هیون: یاااا.. چی خنده داره؟

مشتم رو تو هوا تکون دادم: ای ول.. اینه.. خوب شد اینجور شد... من واقعا بهش حسودیم میشد.

کیو هیون هم با صدا خنده معروفش رو کرد.. به باغچه بیمارستان زل زدم و با لبخند مکش مرگ ما چشم و آبرو تکون دادم که یهو کیو هیون چونه ام رو گرفت و کشیدم طرف خودش و زمزمه کرد..

کیو هیون: دوستت دارم عشقه من!! (به کره ای) سَرَنگِه نِ سَرَنگ!

و لب هاشو چسبوند به لب هام!.. با و من دوباره حسش کردم!.. دستهامو گذاشتم پشت گردنش که کمرم رو گرفت.. لب هامو رد کردم بین لب هاش و عمیق بوسیدمش... تو حال خودمون بودیم که یهو قطره های بارون رو پشت دستهام حس کردم.. اهمیتی ندادم.. کیو هیون هم داشت ادامه میداد.. ولی انگار آسمونم به حال خودمون ولمون نمیکنه!

هر لحظه بارون داشت شدت میگرفت.. کیو هیون به زور دل از لب هام کند و از خودش جدام کرد.. با صورت سرخ نگاهش کردم.

کیو هیون: بهتره بریم تو.. نمیخوام با این وضع ریه هات سرما هم بخوری.

قبل از اینکه حرفی بزنم یا تکونی بخورم.. کمرم و زیر زانوهام رو گرفت و بلندم کرد!

هول گفتم: کیونا... خودم میام!

همونطور که به طرف بیمارستان میرفت با نیش باز نگاهم کرد..

کیو هیون: وقتی تو بهم میگی کیونا.. دلم یه جوری میشه.

خندم گرفت: ناراحت نمیشی؟.. اخه معمولاً باید خیلی بااحترام صداتون کرد.. ولی نمیدونم چرا، نمیتونم بهت بگم اوپا...

کیو هیون: نگو.. مشکلی نداره.

ادامه دادم: البته چون تو رو مثل بقیه نمیبینم.

فشارم داد: شیرین زیونی نکن.. دخترم..

این جمله رو با لهجه به فارسی گفتم که چشمهام گرد شد و بعد زدم زیر خنده.

پاهامو تکون دادم: وای.. چی گفتی؟.. یه بار دیگه بگو؟

با نیش باز گفتم: دیگه نمیشه... خراب میکنم.

ریز خندیدم و خودمو بهش فشار دادم..وارد اتاق شد..منو روی تخت گذاشت.

کیو هیون:شیرین فکر نمیکنی یه چیزی رو فراموش کردی؟

باتعجب نگاهش کردم..بعد به خودم:چیو؟

کیو هیون:قلب هامون رو!

چند لحظه گنگ نگاهش کردم و با خودم فکر کردم..قلب هامون؟!..که یهو به خودم اومدم ودستمو به گردنم کشیدم:هیییییییع!!!!..گردنبندم..واای...کجاست؟

کیو هیون:گمش کردی آره؟

نالیدم:وای..یادم نمیاد کی گردنم بوده..فکر کنم تا قبل این اتفاقا..حالا چکار کنم؟

کیو هیون:اشکال نداره..بعدا یکی دیگه برات میگیرم.

با ناراحتی خودمو تکون دادم:نه..من بدون اون میمیرم!..من خیلی دوستش داشتم.

داشت اشکم در می اومد دیگه!..خیلی برام مهم بود..عاشقش بودم..کیو هیون گفته بود قلب های به هم گره خودمونن و من.....وای.

کیو هیون خندید و دست کرد تو جیبش:حالا نمیخواد گریه کنی..بیا اینجاست.

به دستش نگاه کردم..گردنبندم کف دستش بود...

باهیجان گفتم:وای با خودت بود؟

کیو هیون:او هووم..از وقتی که...خواب! بودی تا الان با من بود..منتظرت بودم..تا بهت بدمش.

نمیتونست بگه بیهوش بودی..خندم گرفت..خواب بودم!

باخنده نگاهش کردم:از این به بعد بیشتر مراقبشم..قول میدم.

خندید:بذار برات بندازمش.

چرخیدم و موهامو زدم کنار..کیو هیون گردنبند رو برام انداخت و یه بوسه سریع به لاله گوشم زد..

کیو هیون:خب دیگه بخواب که..فردا از اینجا میریم.

با لبخندی روی دست راستم خوابیدم،پشت بهش..میفهمیدم داره پتو رو باز میکنه اما یهو متوقف شد!

کمی بعد حرکت دستش مو به تنم سیخ کرد!...انگشتش رو روی یادگار خاطراته تلخ دوران بچگیم که روی ساق پام بود کشید..

ترسیدم،بغض کردم اما عکس العملی نشون ندادم...این چند روز نشد که با کرم محو کننده پنهونشون کنم.

کاش چیزی نپرسه..خودمو به خواب زدم..کیو هیونم چیزی نگفت و کمی بعد روی مبل دراز شد...

اون شبم من با کلی فکر و خیال خوب و بد به خواب رفتم...

روی کانتز آشپزخونه نشسته بودم و مشغول خوردن پاستیل هایی بودم که ایونهیوک خریده بود.

از اون اتفاق یک ماه گذشته بود،به خونه برگشته بودم..وقتی به اس ام رفتم،همه ریختن سرم و حالمو پرسیدن..آقای لی سومان یا همون رییس لی،باهام صحبت کرد و گفت دیگه مشکلی نیست،که ما آدم مشکل ساز و خرابکار بین خودمون نگه نمیداریم...موزیک ویدیویی که به خاطر بلایی که سرم اومده بود به تعویق افتاده بود رو ضبط کردیم..اجرا و برنامه ها رو به نوبت انجام دادیم...

حالم خوب بود.. جسمم سر حال.. دیگه دردی نبود. زندگی خوب پیش میرفت و روزهای خوش برگشته بودن.. این وسط برقی که توی چشمهای کیو هیون بود عجیب بود!

با شعف نگاهم میکرد، تو خودش میرفت و لبخند میزد!.. اوپاها بهش تیکه مینداختن که از زور عاشقی دیوونه شدی که من قایمکی از خنده ریسه میرفتم و کیو هیون باخنده میزد بهشون و میگفت که اینطور نیست.. ولی با این حال عجیب شده بود.

با صدای باز شدن در از فکرو خیال بیرون اومدم.. اوه کیو هیون اومد.

منو رو کانتر دید خندید که با نیش باز بر اش دست تکون دادم: سلام آقای چو.. خسته نباشی.

اومد رو به روم ایستاد و دستهایش رو دو طرفم رو کانتر گذاشت..

کیو هیون: ممنونم خانوم چو.. شما چطوری؟

دستهامو انداختم رو گردن و سرمو تکون دادم: عالی.

کیو هیون: میبینم که مشغول خوردن خوراکیه دختر و نه ای.

و به سطل کوچیکه پاستیل اشاره کرد.. خندم گرفت...

باخنده گفتم: آگه هیوکی اوپا بفهمه میکشتم..

کیو هیون: مال اونه؟

سرمو تکون دادم: اهوم.. آورد و گذاشتشون تو یخچال..

کیو هیون: وقتی اون چیزی میخره یعنی برای خودشه.

ریز خندیدیم: بهش نگی ها.

خندید و بغلم کرد.. پاهامو انداخت دور کمرش..

کیو هیون: خودم برات میخرم.

و بلندم کرد و تو بغلش گرفتم.. سفت گرفتمش.. کیو هیون سرشو تو گردنم فرو برد و نفس گرفت.. همونطور تو بغلش دورم میداد.

کیو هیون: دلم برات تنگ شده بود!

اوه اوه.. این یعنی...!... هیچی نگفتم.. سرشو آورد بالا و لب هامو به دهن گرفت.. پر شور و حرارت میبوسید.. حالا که هیچکس نبود که پارازیت بشه همراهیش کردم.. دستهامو فرو کردم تو موهای نرمش و نوازشش کردم.. کیو هیون از پایین دستشو به طرف پیرهنم برد.. سر انگشتهاش که به کمرم خورد لرزیدم!

راه افتاد به طرف میل ها.. نزدیک دسته اش که شد، منو نشوند روش... صورتمو تو دستهایش گرف.. لب هامو ول کرد و رفت سراغ چشمهام.. بعد گونه هام.. چونه ام.. گلوم..

پیراهنش رو چنگ زدم.. یهو به خودش فشارم داد و خم شد روم که..... با صدای در پریدیم هوا و من چون لبه دسته میل بودم و تقریباً عقب بودم.. به پشت افتادم رو میل و پاهام هوا شد!

کیو هیون: آ.. هیونگ.. اومدی.. هه هه..

و به موهایش دست کشید و رفت کنار.. سر کشیدم.. که لیتوک رو با حالت خاصی.. شیندونگ بی حال و دست به شکم.. هیچول خبیث و ایونهیوک با نگاهه خشک شده روی کانتر دیدم!

بیخیاله بقیه به کانتر نگاه کردم!... ای هوا اررر.. پاستیل ها...!

زمزمه کردم: تلیت شدم رفت!

یهو با جیغ هیوکی پریدم هوا که بقیه زدن زیرخنده..

هیوکی: خور دیشون؟

سریع بلند شدم: فقط سه دونه!

افتاد دنبالم: دروغ نگوووو..

دویدم بالای پله ها: نه.. بلور کن سر جاشونن.. میخوای اونارو هم بیارم بالا؟

پریدم تو اتاقم و درو قفل کردم، چه عشق پاسیتله این پسر.. میداشتنش منو میکشت!.. هیوکی بعد از چندتا لگد زدن به در و غرغر کردن ایبیشییی گفت و بیخیال شد.. ولی صدای هیچول اینقدر بلند بود که بشنومش..

هیچول: آراستی کیونا... یه وقت گند کاری بالانباری ها!!! مواظب باش.

کیو هیون: یا!!!! هیووووونگ!!

قهقهه پسرا با آب شدن من یکی شد!.. پسره ی پلیدی!.. عمدا بلند گفت که بشنوم.. اگه اینه که کل محل شنیدن!.. وووی..

با صدای گوشی به خودم اومدم.. به صفحه اش نگاه کردم.. عه می سونگ.

جواب دادم: سلام اونئی.

می سونگ: های های هانی.. چطوری؟

گفتم: توپ.. تو؟

می سونگ: نوقی!.. بالاخره اگه مشکلی پیش نیاد، میخوام برای تولدم دعوتت کنم.

باهیجان گفتم: ای جوووونمی... کی هست؟

می سونگ: فردا شب.. منتهی تو از صبح میای!.. آندرستن؟

خندیدم: بله بله.. حتما.

می سونگ: اوپاها اگه وقتشون ازاده هم بیان.

گفتم: باشه.. میگم بهشون.

می سونگ: خیلی خب.. منتظرت هستم.. تابعد.

گفتم: تابعد.

قطع کردیم که از خوشحالی پریدم هوا.. بالاخره شد که به تولدش برم.. دویدم از اتاق بیرون و از همون روی پله ها...

بلند گفتم: اوپاها!.. فردا تولدت می سونگه.

لیتوک: اووه.. تبریک بهش!

کیو هیون: کجاست که تبریک میگی!؟

لیتوک: گفتم که... بهش!

خندیدم: وقتتون آزاد هست؟

هیچول: چرا؟

گفتم: دعوت شدین.

شیندونگ: اه من حال ندارم..

با شیطننت گفتم: حرفه کیکه ها!

شیندونگ با یہ حالتی که انگار داره فکر میکنه که تصمیم بگیره نگاهم کرد و هیچی نگفت.. خندم گرفت..

لینوک: من که میام.

گفتم: ای ول به بقیه هم بگین که آگه خواستن بیان.

به کیو هیون نگاه کردم.. تو فکر بود.. یعنی نمیداد؟.. وای نه، لطفا!..

لینوک: تو چی کیونا؟.. میری؟

کیو هیون بعد از چند لحظه لبخندی زد و گفت: آره.

آخیشششش.. با نیش باز به اتاقم رفتم.. موند هدیه... اووم.. چی بدم بهش...؟

به نمای شیک خونه ی می سونگ نگاه کردم، برای اولین بار به اینجا می اومدم. کیو هیون من رو گذاشته بود دم در و رفته بود.. رفتم جلو و زنگ رو زدم... چند لحظه بعد در باز شد.

وارد شدم.. چه حیاط خوشگلی... به اطراف نگاه میکردم که می سونگ رو دیدم که با جیغ جیغ به طرفم میدوه...

می سونگ: یااا یااا... اومدی.. چقدر دیر...

زدم بهش: یااا.. ساعت 10 صبحه..

می سونگ: بهر حال دیر کردی.. بریم تو.. زود باش.

سرمو با تاسف تکون دادم.. این دختر خله.. دم در یه خانوم زیبا اومد به استقبالمون.

می سونگ: این مادرمه.. مامان.. اینم دوست و همکارم، شیرین.

خانومه لبخند شیرینی بهم زد: دیگه مطمئن شدم که از نزدیک هم زیبایی.. خوش اومدی شیلینا..

خندیدم: متشکرم مادر.

رفتیم تو.. کف سالن پارکت شده بود... میلمان قهوه ای سلطنتی.. خونه شیکی بود... می سونگ دستم و گرفت و کشید...

می سونگ: مامان.. ما میریم اتاق من.

مادر می سونگ: باشه.. ولی سروصدا نکنید نانا بیدار بشه.

می سونگ: فهمیدم.

پرسیدم: نانا کیه؟

وارد اتاقش شدیم: دختر یکی از فامیل های مادرم.. یه نوزاده..

اینو که گفت چشمم به یه گهواره صورتی خورد!.. رفتم جلو و بالا سرش ایستادم.. آخی.. یه دختر خوشگل تپل سفید بود.. ولی دماغش پهن بود!

خندم گرفت: آیکو.. چه بامزه اس.

می سونگ: تو همچنین جیغ جیغو.

گفتم: این آگه تو مهمونی بمونه که.. دیوونه میشه.

می سونگ: مادرش میاد سراغش کمی دیگه.

سر تکون دادم که روی تختش نشوندم و شروع کرد با هیجان اتفاقات رو تعریف کردن که نصفش مال این بود که هیون وو هم امشب میاد... می سونگ با وسواس لباسش رو بهم نشون داد... به لباس بادمجونی رنگ... کلی ازش تعریف کردم که خیالش راحت بشه عالیه.

خودمم به جین تنگ پوشیده بودم و به پیراهن آستین کوتاه طلایی سفید که گل هم داشت... خیلی خوشگل بود..

کم کم می سونگ قصد داشت آماده بشه... موهاش رو کمکش کردم درست کنه... منم آرایش کمرنگم رو تجدید میکردم که زنگ خونه اشون رو زدن..

می سونگ: میرم ببینم کی اومه.

و رفت بیرون... منم به کارم ادامه دادم... صداهاشون میومد... سلام و احوال پرسی کردن... صدای یه دختر به گوشم رسید که معلوم بود نوجوونه... صدای تیزی داشت.

دختره: امشب کی به تولدت میاد می سونگا؟

می سونگ: فامیل ها... دوست پسرم... دوستهام که یکیشون هم بالاست تو اتاقم.

دختره: کی هست؟

می سونگ: شیرین.

دختره: آی... اون؟!.. من اصلا ازش خوش نمیداد!

می سونگ: یااا... مین جونگ یئون!!.. این چه حرفی بود که زدی؟

جونگ یئون: خب حقیقت رو گفتم... دختره ی فیس فیسو... یه دختر غریبه با سوپر جونیور همکار بشه؟!.. واقعاکه.

آبروم پرید بالا... ایشون هم انتقاد دارن؟!.. منتهی داره بد ابراز میکنه!

می سونگ: کافیه... نمیخوام جلوش این حرفها رو بزنی... فهمیدی؟

جونگ یئون: اییششش... فهمیدم.

تو آینه خودمو مرتب کردم که در اتاق باز شد و اون دختره و می سونگ وارد شدن... سریع جلو خودمو گرفتم که واکنشی نشون ندم... این از من ایراد میگرفت؟!... آگه واضح بخوام بگم یه دختر لاغر مردنیه کوتوله بود با پف زیر چشم!

استغفر!.. سلام دادم که فقط لب هاش تکون خورد و صدایی نشنیدم!.. بیخیالش بابا... نباید اهمیت بدم.

می سونگ: جونگ یئون خواهر نانا...

اهانی گفتم و روم رو ازشون گرفتم، اژدها... پس بگو دماغ این بچه به کی رفته... خندم گرفت... الهی!... تا زمانی که من جلوی آینه بودم اونا مشغول حرف زدن بودن... که جونگ یئون هم فقط از خودش، لباس هاش و کلاس هایی که میرفت حرف میزد... پوووف سرمو خورد!

مادر جونگ یئون که اومد نانا رو ببره و به خونه برن که جونگ یئون مثل بچه ها از مادرش اویزون شد که میخوام بمونم... و مادرش به سختی اجازه داد.

اوووف... نمیشد بری؟!.. بازم شکرت خداجون... شب شد و مهمون ها کم کم اومدن... هیون وو اومد... جونگ یئون میخواست از حسادت بترکه با دیدنش... همه اش سعی داشت می سونگ رو بیاره پایین که هیون وو اصلا بهش اهمیت نمیداد.

منم تنها یه گوشه نشسته بودم و منتظر اوپاها و کیو هیون بودم... چرا نمیان؟!.. خسته شدم... همونطور بی حوصله شربت رو مزه مزه میکردم که یهو یکی محکم زد به پام... آخی گفتم و سرمو دادم بالا ببینم کی بود که..

جونگ یئون: اوه متاسفم... حواسم نبود.

در سکوت فقط زل زدم بهش..جوری نگاهش میکردم که یعنی خر خودتی..غیر ممکنه که حواسش نبوده باشه..سالن بازه..جلوی منم که هیچکس نبود..پس؟!...از نگاهم ترسید!به من من افتاده بود که یهو در باز شد و اوپاها با لبخند اومدن تو...!!

همه با هیجان و تعجب نگاهشون میکردن که می سونگ گفت:اینم از سورپرایز امشب...بیوو هووو!!

جونگ یئون:ووو!ااه..شیوون اوپا..لیتوک اوپا..کیو هیون اوپا...اوه من زنده ام؟

همه بهش خندیدن،ولی من با لبخند کجی به زمین زل زدم..اوپاها به طرف میزی رفتن که من هم به طرفشون راه افتادم..مچ پام یکم درد میکرد...تا رسیدم بهشون کیو هیون خم شد زیر گوشم...

کیو هیون:چطوری عشق کوچولو؟

لبخند زورکی زدم:بد نیستم.

یه جوری نگاهم کرد که گفتم:با وجود اون دختر...

و نامحسوس به جونگ یئون اشاره کردم..

کیو هیون:چی شده مگه؟

چشمهامو دور دادم و هیچی نگفتم... همه بهمون اشاره میکردن و زیر گوش هم حرف میزدن..یا می اومدن برای عکس و امضاء...که نصف بیشترشون رو به بهون ای رد میکردن..

مشغول حرف زدن بودیم کهنوشیدنی اوردن..درکمال تعجب دیدم کیو هیون رد کرد!

هیچول:واقعیت داره؟!چوکیو هیون الکل رو رد کرد؟!

کیو هیون باخنده دستشو تکون داد:بیخیال شو...

با تعجب نگاهشون میکردم..چرا نخورد؟..اووم..تو همین فکرا بودم که بلاى جون پیداش شد..

جونگ یئون:آ..لیتوک اوپا..میشه بهم امضاء بدی؟

لیتوک من منی کرد:آه..راستش..من برای..

جونگ یئون:خواهش میکنم اوپا..خواهش میکنم..فقط من..همین یکی.

جوری گفت من،انگار شخص خاصیه!..عجب..وقتی با ذوق گفت کیو هیون اوپا دلم میخواست...پووووف..به زور از لیتوک اوپا و بقیه امضاء گرفت و چرخید طرف کیو هیون..

جونگ یئون:اوپا..میشه یه عکس..لطفا.

باخم کمی از کیو هیون دور شدم و دستمو زدم زیر چونه ام..جونگ یئون لبخند زنان نگاهم میکرد..که چی؟..که خیلی بهشون نزدیکه؟!..آگه با کیو هیون عکس بگیره...آگه بگیره...اوووف.

کیو هیون با خنده خبیثی گفت:من برای جشن تولد به اینجا اومدم نه عکس و امضاء..متاسفم.

آخیشش..وای خدا..قلبم..آخ جوون..ضایع شد...حالا من بودم که لبم داشت به خنده کج میشد...بسوز عفریته!...جونگ یئون با حرص از مون دور شد...

کیو هیون:برگرد سر جات شیرینا!

باتعجب نگاهش کردم که گفت:چی؟..زودباش.

ریزخندیدم و رفتم طرفش و با ناز گفتم:فقط نخواستم تو عکستون باشم!

کیو هیون چند لحظه نگاه کرد بعد بالیخند سر شو تکون داد... پسره ی.. هلو!!!.. واسه خودت تاسف بخور!.. ای بیخیال... بعد از شامی که به من خیلی خوش گذشت چون وسط اوپاها و جفت کیو هیون و رو به روی جونگ یئون نشستیم بودم.. همه اشون همامو داشتن.. وقتی که کیو هیون لیوان نوشیدنی.. یا تکه ای گوشت و... و... بهم میروند که جونگ یئون داشت از حرص میترکید.. والا من نمیدونم این از کجا پیداش شده حسادتم میکنه!

وقت یک رسید... همه برای می سونگ شعر تولد خوندم... شمع هارو که فوت کرد هیون وو پیشونیش رو بوسید!.. همه اوووو کشیدن.. و من از خنده ریسه رفتم.. زوج محشری بودن.. هیون وو به عاشق واقعی بود.. خیلی می سونگ رو دوست داشت.. از چشمهش معلوم بود.

وقتی به کادوها رسیدیم.. سریع دویدم بالا تا از تو کیفم هدیه اش رو بردارم... بالای پله ها که رسیدم با صدای اون دخترک متوقف شدم.

جونگ یئون: یاااا.. شیرینا.

چرخیدم طرفش که چشمهشو ریز کرد و با حرص شروع کرد به حرف زدن: تو فکر کردی کی هستی؟!.. تو میدونی که کنار اوپاها بودن حقت نیست؟!.. تو به غریبه ای!.. باید از اینجا بری!.. هر چه زودتر وگرنه...

با نگاه سردی و یه اخم پر جذبیه پریدم وسط حرفش: اینا به تو ربطی داره؟!.. استعداد یابی؟!.. تو میخوای حق و ناحق من رو تایین کنی؟!.. برم؟!.. چرا؟!.. اگه نرم چی میشه؟

رفتم جلو زل زدم تو چشمهش: چی میشه هان؟

عروسکی که دستش بود رو به طرفم پرت کرد که خورد تو سینه ام و افتاد پایین..

با حرص داد زد: یااااا... تو!.. آبرو تو میبرم!

کیو هیون: جدا!.. چطوری؟

با شنیدن صدای کیو هیون اول متعجب شدم و بعد شگفت زده!.. این جا چکار میکنه؟!.. بهش نگاه کردم.. دستهاشو تو جیب های شلوارش کرده بود و با جذبیه به جونگ یئون نگاه میکرد...

جونگ یئون هول شد و با من گفت: آه.. اوپا... تو.. راستش چیزه.. آخه..

کیو هیون پرید وسط حرفش: ساکت باش و گوش کن!.. نمیدونم چرا حرصت گرفته ولی... تو کسی نیستی که موندن یا نموندن شیرین رو تایین میکنه.. غریبه بودنش هم اینو تایین نمیکنه، هر چند که ما اونو غریبه نمیدونیم و همینطور!.. دقیقاً چون لیاقتش رو داشته و تونسته همراه ما شده و لازم نمیبینم که به تو توضیح بدم.. همه حتی انتی فن ها که حالا من تو رو هم تو لیستشون گذاشتم! میدونن چقدر موفقه.... دو قدم جلو با صدای بمی و کمی خشن آروم گفت...

کیو هیون: دیگه نمیخوام این چیز هارو بشنوم و بفهمم اذیتش کردی.. حالا برو!

جونگ یئون کمی تعلل کرد و بعد لرزون از موم دور شد... از خوشحالی تو پوست خودم نمی گنجیدم... بالیخند محبت آمیزی نگاهش کردم که با حالت خاصی به طرفم اومد.. من دو پله بالا تر بودم.. دستهامو تو دستهاش گرفتم و لبخند زنان زمزمه کردم...

کیو هیون: گفته بودم که همیشه هواتو دارم.. نمیذارم ناراحتت کنن.

دقیقا.. همیشه همینو میخواستم.. که یکی کنارم باشه و کی بهتر از عشقم که حمایت کنه..

با صدای خیلی آرومی همونطور که تو چشمهش نگاه میکردم گفتم: ممنونم.. واقعا ممنونم.

خم شدم و گونه اش رو بوسه ای کاشتم...

کیو هیون: بعداز دادن هدیه ها خداحافظی کن.. باید بریم بیرون.. کارت دارم!

متعجب گفتم: جلوی جمع بریم؟!.. میفهمن، مشکوک میشن که.

چرخید و پشت کرد بهم.. همونطور که میرفت گفت: برام مهم نیست!

کیو هیون:ها؟...نه!

خندیدم:چته باخودت میخندی؟..یه مدته که یه چیزیت هست..فقط نمی پرسم!

انگشتش رو به لبم کشید و بستنی رو پاک کرد...

کیو هیون:نه..هیچی نشده.

و دستشو کرد تو دهنش...موهای تنم سیخ شد و داغ کردم..این چه حرکتی بود؟..هوف هوف..آروم شیرین..آروم..این عادیه!...قدم هامو تند کردم به طرف سطل اشغال رفتم...لیوان رو شوت کردم توش و به اون دست خیابون رفتم..ازم اون پل و آب زیرش...

کیو هیون:یااا..شیرین..مواظب باش.

کنار پل قدم برداشتم:نگران نباش..هیچی نمیشه.

کنارم ایستاد و دستمو تو دستش گرفت و نفسشو فوت کرد بیرون...کلافه دست تو موهاش کرد...با تعجب و خده کنترل شده ای نگاهش میکردم..بی قرار بود..هی میخواست چیزی بگه ولی نمیتونست،درست مثل زمانی که بهم گفت دوستم داره..این حالتهاشو خیلی دوست داشتم..جذابترش میکرد...

به همه طرف نگاه میکرد جز من...دستشو فشار دادم..متوجه نگاهم شد ولی چشمهاشو دزدید..دیگه نتونستم تحمل کنم و غش غش خندیدم..با تعجب برگشت طرفم.

کیو هیون:به چی میخندی؟

باخنده گفتم:تو!...میگم به چیزیت هست ولی میگی نه...مثل اون وقتی شدی که بهم گفتی....

با خجالت حرفمو ادامه ندادم و به جاش گفتم:تازه..گفتی کارم داری..خب بفرمایید آقای چو؟

با دستش به پشت سرش دست کشید و نفس عمیقی کشید...

کیو هیون:آآه..راستش میدونی چیه خانوم چو...شاید...ولی،نمیونم چطور بگم!

دیگه به خانوم چو گفتنش عادت کرده بودم،باخنده آرومی نشستم روی نیمکت فلزی که اون نزدیکی بود...کیو هیون هم با فاصله نشست کنارم..لبهامو دادم جلو زیر چشمی نگاهش کردم...پای راستشو با استرس چند لحظه تکون میداد و بعد دستشو به پاش میزد...

چطور آروم ش کنم؟..در حالی که نمیونم چشمه؟..فکر نمیکنم تو کارش هم اتفاقی افتاده باشه،پس چرا اینقدر مضطربه؟

به آسمون نگاه کردم...چقدر قشنگ بود..ستاره ها چشمک میزدن...و باد خنکی می وزید..چون پاییز کم کم توی راه بود!

نفسمو آه مانند دادم بیرون:چه آسمون خوشگلی...شب قشنگیه.

کیو هیون صدایی شبیه «هممم» از خودش در آورد که با آبروی بالا رفته نگاهش کردم..تو حال خودش نیستا!...ای بابا...

چند لحظه بعد که انگار با خودش کنار او مده،دستشو برد تو جیب کتش..همونطور نگاهش میکردم با دیدن چیزی که تو دستش بود قلبم ریخت و بعد تند تند شروع کرد به تپیدن...انگار که تو بدتم شعله آتیشه..یهو گر گرفتم.

یه جعبه مخمل کوچیک تو دستش بود!...خشک شده بودم...کیو هیون نفسی به جای هر دو مون گرفت...!!

کیو هیون:قبلا گفته بودم که قصدم جدیه...هر چند،نمیونم چطور بگم؟..چی بگم؟..اما بنظرم..وقتش رسیده..که..

ادامه نداد و چرخید طرفم:و حالا...شیرین....

دستمو دادم بالا و نفس بریده گفتم:نه..صبر کن کیو هیون...

ساکت شد و زل زد بهم...قلبم با شدت می کوبید..متعجب بودم..شاید انتظارش رو نداشتم..شایدمم ممکن بود همچین روزی بیاد..اما قبلش..باید یه چیزایی رو براش توضیح بدم..باید بدونه دست روی چه کسی گذاشته و بعد تصمیم بگیره...

بدون نگاه بهش گفتم: شاید.. فکر میکردم.. همچین روزی بیاد... لبخند تلخی زدم: بودن باتو و شریک شدن زندگیم با تو.. نهایت آرزوی منه... ولی...

نگاهش کردم: کیو هیون تو... هیچی از من، از گذشته ام نمیدونی... یعنی هیچوقت نپرسیدی و منم.. چیزی نگفتم اما....

به جعبه تو دستش نگاه کردم: باید بدونی و بعد انتخاب کنی..

کیو هیون با تردید گفت: چی.. چی شده مگه؟

بغض کردم... زنده کردن گذشته و به زبون آوردن خاطرات تلخ.. سخت بود... ترس داشتم.. ترسم این بود که وقتی بفهمه، عقب بکشه.. ضربه بدی بود.. میمردم اما... حق داشت که بونه... با راستی جلو بریم بهتره.. به سختی به حرف اومدم..

با بغض گفتم: راستش... راستش من... در واقع... تا دو سه ساله پیش..... معلول بودم!

کیو هیون: چی!!!؟؟؟

با شنیدن صدای بهت زده و تقریباً بلندش قطره اشکی از چشم چکید...

لرزون سرمو تکون دادم: آره.. آره... به... به دختر معلول جسمی که هوشش از خیلی آدمهای سالم بیشتر بود.. به دختره افسرده ی دل مرده ناامید... دختری که هیچ دلخوشی نداشت.. تنها دلپسنگیش تو این دنیا مادرش بود.. لبخند غم آلودی زدم: مادرم... کسی که خیلی زحمت کشید.. اذیت شد... سختی کشید.. کسی که به جای خودش و من زندگی کرد...

کیو هیون با اخم ظریفی نگاه میکرد، نفسی گرفتم: تو ی خانواده چهار نفره بودم.. همامو داشتن.. برای خوب شدنم دست به خیلی کارها زدن.. حتی....

بغضم شدیدتر شدو به گریه افتادم: خیلی سخته کیو هیون... که تو سنی که باید شیطننت کنی، بدوی و سروصدا همه جا رو پر کنه اما... زمین گیر باشی..

نفس لرزونی کشیدم: تو چهار سالگیم یه عمل داشتم... که دیدی ردشو!.. بهش دست کشیدی.

اشکم ریخت: خیلی کارها کردیم.. که همه اشون فقط تبدیل شدن به خاطره.. خاطره هایی که هر وقت بهشون فکر میکنم، فقط باعث اشک ریختنم میشن...

آب دهنمو قورت دادم و ادامه دادم: روزها پشت هم میگذشتن... من بزرگتر میشدم و افسرده تر.. بچه که بودم شاید زیاد نمیفهمیدم، درک نمیکردم.. ولی هرچقدر بزرگتر میشدم، مشکلات پرنکتر میشدن.. اوضاع سخت تر شد، مجبور شدم بیخیاله مدرسه بشم.. و این باعث شد تو خودم برم.. ناامید، بی هدف.. هر خودم، همه چیز خسته بودم.. فقط منتظر بودم آخرش رو ببینم که یه روز..... دوست خواهرم برامون چندتا کلیپ و فیلم آورد.. از نوع کره ایش!... تلخندی زدم: اونجا بود که تو رو شناختم...

به کیو هیون نگاه کردم، چشمهایم سرخ بود.. نگاهمو که دید لبخندی زد... دستی به صورتم کشیدم..

اشکهامو پس زدم و گفتم: بدون اینکه حتی اسمت رو بدونم... تنها روی تصویرت استپ کردم و به خواهرم گفتم: من از این خوشم میاد!

آروم خندیدم: دیگه بیخیال نشدم.. روز به روز چیزای بیشتری ازت میفهمیدم.. تنها وقتهایی که لبخند میزدم زمانی بود که تو رو میدیدم.. حال خوشم وقتی بود که آهنگها تو گوش میدادم.. با صدای تو، فکر تو... برای لحظاتی از مشکلات دور میشدم... منی که وضع روحیم داغون بود، دلم شکسته بود... وقتی ام که به خودم اومدم دیدم دل شکسته ام سر خورده!!.. جدأ عاشق شده بودم!...

خندیدم: تو رویاهای شیرینم فرو رفته بودم.. اما گاهی هم با خودم میگفتم... شیرین تو به چی دل بست؟... به یه عشق محال؟.. به یه فرد دست نیافتنی؟.. اون برای تو غیرممکنه.. اون زندگی داره.. هر لحظه ممکنه کنار یکی قدم برداره.. میدونی تو کجای این کره خاکی و چو کیو هیون کجاست؟.. تو تباها شده ای.. دست بردار.. این افکار، این تشر زدن ها به خودم، عذاب میداد.. اما نمیشد.. نمیشد که دل بکنم..

به پاهام نگاه کردم و چونه ام لرزید: به درد اینکه این پاها تکون نمیخوردن و حتی یک بارم روشن نایستاده بودم، درد عاشقی هم اضافه شده بود!.... غصه دار تر از قبل ادامه میدادم.. میریختم تو خودم... خودمو میگرفتم.. بهم میگفتن نه!.. چرا شل گرفتی؟!... دستتو بزن و بلند شو!... ولی..

به گریه افتادم: هیچیش دسته من نبود.. هیچیش کیو هیون... من مقصر این بیماری و مشکلات نبودم.. من خودم قربانی بودم، در عذاب بودم و بقیه فکر میکردن این خیلی ساده اس.. الان که دارم برای تو میگم و تو میشنوی.. فقط حرفه... و این با دستو پنجه نرم کردن باهاش خیلی فرق داره...

آروم تر ادامه دادم: ولی بازم خودمو میگرفتم.. باهاش کنار اومده بودم.. مثلاً!.. وقتی که طاقت تموم میشد تنها راهم گریه بود و درد و دل با خدا... ادامه میدادم.. اگر که امید به خوب شدن نداشتم ولی به خدا هم پشت نکرده بودم.. از خودش میخواستم که کمک کنه، آروم کنه...

میون اشک لبخند زدم: نمیونم چی شد.. هنوزم باورم نمیشه اما... یه روز بهمون زنگ زدن.. زنگ زدن و گفتن که درمان پیدا شده!.. یه غیرممکن اتفاق افتاده بود.. میترسیدم پا تو این راه بذارم میدونستم سخته.. درد داره.. اما خونواده ام هم نوقش رو داشتن، که منو سلامت ببینن... منم... نمیونم.. شایدم بخاطر تو بود... ولی شروع کردم... عمل پشت عمل... چندین ماه استراحت مطلق.. دو سال دارو مصرف کردم... این هم یکی از سخت ترین مراحل زندگیم بود... اما بعد از یک سال فیزیوتراپی و کاردرمانی و کلی تلاش و عرق ریختن... وقتی تونستم بدون تکیه به جایی روی پاهام بایستادم.. حس کردم دوباره متولد شدم.

باخنده و گریه صورتمو تو دستهام گرفتم: هر بار که روی پاهام می ایستم و به خودم نگاه میکنم.. زندگم تو یک ثانیه مثل فیلم از جلوی چشم میگذره و در آخر به جای اشک، لبخند میزنم.. تو 16 سالگی یه زندگی جدید جلو روم بود، شیرین و واقعی برگشته بود.. یه دختر شیطونه سرزنده.. ولی هنوزم تو بودی.. یاد تو بود.. تو تک تک لحظه هام.. و اینکه حس میکردم هدفم اینجا نیست.. اینجا کاری نداشتم.. صفر بودم.. نمیونستم از کجا شروع کنم...

خندیدم: آخ که نمیوننی راضی کردن خونواده ام برای سفر خارجه چقدر سخت بود!.. میخواستم پیام کنار تو... میخواستم یک بارم شده روی زمینی که رویام، امیدم، ایستاده بایستم.. و خب... زبانتون رو خیلی زود یاد گرفتم... ویزام درست شد و به اینجا اومدم.. حقیقتاً به هنر بازیگری و خوانندگی علاقه زیادی داشتم... خودمو برای آزمون آماده کردم.. قبول شدم و به خودم امیدوار شدم!.. پس تو این حرفه موفق بودم.. شانس باهام یار بود چون... مدیر برنامه لی اومد سراغم!.. همکاری با سوپر جونیور؟!.. نزدیکتر شدن به تو بعد از اون همه انتظار و ندیدنت؟! آوووه.. همکار شدیم.. محل زندگیمون یه جا بود.. هر روز جلوی چشم بودی.. داشتن تو رو و علاقه مند شدنتم بهم رو غیرممکن میدونستم..

به کیو هیون نگاه کردم که با لبخند به صورتش دست میکشید، ادامه دادم: که چی؟!.. چو کیو هیون به یه دختر غربیه، از یه کشور دیگه که 11 سال ازش کوچیکتره حس پیدا کنه؟!.. امکان نداره.

باعشق زل زدم بهش و زمزمه کردم: ولی... بازم نمیونم چی شد که... الان اینجا نشستم!

به جعبه که وسطمون روی نیمکت بود نگاه کردم: این منم.. همه ی اون چیزیه که بودم و هستم... باید میدونستی که من کی ام، چی ام.. چه سرگذشتی داشتم.

تو یک لحظه بغض گلویم رو گرفتم، به صورت کیو هیون نگاه کردم که ساکت و خاموش.. با حاله ای از غم که چشمهاشو گرفته بود نگاه میکرد...

گفتم: کیو هیون.. من حتی مطمئن نیستم که تا آخر خوبم یا نه... میترسم وسط زندگی گیر بیوفتم.. میترسم مشکلی پیش بیاد... تو برای من خیلی با ارزشی، دوستت دارم اما... من نمیتونم باهات اینکارو بکنم.. با گفتن این حرفها ممکنه دیگه نداشته باشم اما...

نگاهمو به رو به روم دوختم: حقت بود که بدونی.. و حالا... انتخاب با توعه...

آروم از روی نیمکت بلند شدم.. نفس دردناکی کشیدم و پشت بهش شروع به قدم زدن کردم... مطمئناً گیج بود از حرفهام... اونم باید به خودش می اومد و فکر میکرد..

برای همین تنهاش گذاشتم و اجازه دادم اشکهام صورتمو بشورن... گفتم.. همه چیو به کیو هیون گفتم.. سبک شدم با گفتن حقایق به اون.. ولی حالا عذاب رفتنش به جونم افتاده بود...

سرم رفت پایین که هق هقم رو کنترل کنم... بدون اون چه کار کنم؟!.. یعنی الان باید خودمو برای زندگی بدونش آماده کنم؟!.. آه خدا... سخته.. من نمیتونم.. تو وجودم نیست... ولی.. باید میفهمید... هر چی باید بشه، میشه... آروم باش...

شروع کردم با خدا درد و دل کردن... در واقع بازم داشتم کیو هیون رو از اون میخواستم!.. نمیونم چقدر گذشته بود که...

کیو هیون: شیرین...

با شنیدن صدایش وجودم لرزید... سر جام متوقف شدم.. صدام زد؟.. یعنی؟.. قلبم با شدت می کوبید... سریع اشکهامو پاک کردم و خودم جمع جور کردم... آرام به عقب چرخیدم که با دیدن صحنه رو به روم دهنم باز موند و باز چشمهام نم دار شد... خدای من...

کیو هیون روی زانوی چپش، روی زمین نشسته بود و پای راستش جمع شده بود.. جعبه رو باز کرده تو نو دستش، بالا رو به من گرفته بود... با حس و حال خاصی بهش زل زده بودم و دستمو رو دهنم گذاشتم...

کیو هیون: با من ازدواج میکنی شیرینا؟

بغضم ترکید و با خوشحالی زدم زیر گریه.. صورتمو تو دستهام گرفتم و سعی کردم خودمو کنترل کنم.. کیو هیون با خنده قشنگی نگاهم میکرد...

چند قدم بینمون رو تند طی کردم و جلوش رو زانو هام نشستم...

با بغض و لبخند گفتم: تو.. تو داری چکار میکنی.. تو مطمئنی؟

کیو هیون: اون حرف هایی که تو گفتی.. من اصلا مانع نمیدومنشون... با نیش باز به جعبه اشاره کرد: من فقط میخوام کنارم باشی.. برای همیشه.

با اعتراض گفتم: حالا جوابمو بده... باهام ازدواج میکنی؟

خندم گرفت.. چقدر قشنگ و بامزه این جمله رو میگفت.. شاید از نظر خیلی ها بعید باشه اما... خجالتش این مدلی بود!... دلم براش ضعف میرفت...

با خنده سرمو چند بار به نشونه تایید تکون دادم که با خنده آسوده ای هوووفی کرد.. تند انگشتر خوشگلی که نگین های ریز براقی روش بود رو از جعبه در آورد.. جونم سلیقه... انگشتر رو کرد تو انگشتم و با حض به دستم نگاه کرد...

کیو هیون: وووو ااه...

فشاری به دستم آورد.. با لبخندی که سعی میکردم بخورمش اما موفقم نبودم، نگاهش میکردم که نگاهم کرد... یهو جعبه رو ول کرد و کشیدم تو بغلش... سریع دستهامو حلقه کردم نور کمرش و محکم بغلش کردم.. محکمه محکم.. عطر تن خوشبویش رو به ریه کشیدم و غرق لذت شدم.. کیو هیون منو به خودش فشار میداد و گهواره مانند تکون میداد..

کیو هیون: تو میدونی که چقدر دوستت دارم؟

لب هامو چسبوندم به گونه اش: تو چی، میدونی؟

کیو هیون: آره.. اونقدری که با همه ی این... مشکلات، دست از همه چی بکشی و...

ادامه نداد.. از خودش جدام کرد.. پشت دستش رو روی گونه ام کشید بعد به لحنی که انگار خیلی متاثره گفت: آه... نه... اینا برای فرشته ای مثل تو خیلی زیاده...

لبخندی زدم: من نمیدونم چقدر دوستم داری..!

باشیطنت نزدیکم شد و پیشونیش رو چسبوند به پیشونیم...

کیو هیون: اونقدر که میخوام برای همیشه بیای تو زندگیم... و آرام تر گفتم: قلب من!

از حرفش لبخند عمیقی نشست روی لبم... خواب نیستم؟.. این واقعیه؟.. که یهو لب های کیو هیون نشست روی لب هام!.. نه!.. خواب نیستم.. خندم گرفت.. قریونت برم خدا.. جداً دارم به زندگیم میرسم... ممنونم ای خدای بزرگ.

کیو هیون ازم جدا شد و با خودش منو هم بلند کرد...

کیو هیون: خب.. کارم انجام شد.. بهتره برگردیم.

با خنده گفتم: اوپاها میدونن ها؟!.. هیچول اوپا...

کیو هیون: آره آره... قایمکی از تو بهشون گفتم که دیوونه ام کردن و همون هیچول اوپات تیکه بارونم کرد!
ریز خندیدم که دستمو گرفت و آسمون نگاه کرد...
کیو هیون: آممم.. اون حرفهای که گفتی به رازه، همینطوره نه؟
با لبخند نازی نگاهش کردم: به نظر تو لازمه که بقیه بدونن؟
به رو به رو نگاه کرد... دستمو تو دست گرمش فشورد... نفسی گرفت و بعد منو باخودش کشید و راه افتاد...

کیو هیون: نه..!

وارد خونه شدیم، کیو هیون در رو بست.. یهو اوپاها پریدن جلومون و باهم گفتن: یوووووهاااا...!!!
با ترس پریدم عقب و چسبیدم به کیو هیون اوپاها با نیش باز بهمون نگاه میکردن...

شیوون: یااا یاا.. چی شد؟

هیچول: بچه اتون کی میاد؟

یهو منو کیو هیون و بقیه پسرا باعتراض گفتیم: یااا...!!!

که شونه ای انداخت بالا: همینده دیگه.

لیتوک چشمکی زد: حله کیونا؟

باخجالت نگاهشون کردم.. ریووک، هنری، دونگه از بین پسرا عین اردک سر کشیده بودن و کنجکاو نگاهمون میکردن.. ایونهیوک هم کمی اونطرف تر با خنده دست به کمر ایستاده بود.

کیو هیون با خنده خاصش کنارم ایستاده بود و من سر به زیر درحال سرخ شدن بودم.. برای اینکه از شر نگاهاشون خلاص بشم دیگه کتکش ندادم و... در همون حال دست راستم رو آوردم بالا و انگشتهامو نشون دادم.. چند لحظه نگاهم کردن بعد یهو چنام عربده ای زدن که روح از تنم سه متر جدا شد و برگشت!... با بهت نگاهشون کردم که با جیغ و دست و هوووو شروع کردن به قر دادن...!!

اومدن بریزن سرمون که به سرعت از زیر دستشون در رفتم... کیو هیون رو گیر انداختن و من هین رفتن به اتاقم صداشون شنیدم که باهم میخوندن: عروسیتون مبارک، عروسیتون مبارک!!

داشتم از خنده و خوشی غش میکردم... چه آداهایی که در نیوردرن... اون شب با کلی ذوق و شوق، بعد از تصور کلی رویای رنگی به خواب رفتم...

تو آشپزخونه نشسته بودیم و راجع به تور جدید حرف میزدیم، لیتوک گفت که راجع به کنسرت برای طرفدارهای ایرانی به مدیر برنامه مسئولین گفته که موافقت کردن!

خیلی خوشحال شدم، این عالی بود.. و عالی تر این بود که مردم بتونن بیان... تو فکرم بود که یه کار با می سونگ بیرون بدم.. اون انگلیسیش خوب بود و من عربی!.. اوپاها هم یه اهنگ فارسی رو بازخوانی بکنن و یه سورپرایز برای طرفدارها بشه...

تو همین فکرها بودم که در خونه باز شد و کیو هیون وارد شد.. با دیدنش گل از گلم شکفت.. لبخند گنده ای زدم که نیش پسرا هم در رفت.. سعی کردم جلوی خودمو بگیرم.. دو روز گذشته بود از پیشنهاد ازدواجش که درکنار خوشحالیم یه فکر عین خوره به جونم افتاده بود...

کیو هیون: چه خبر شده اینجا جمع شدین؟

با صدایش به خودم اومدم...

کانگین: طبق معمول.. بحث کاره.

کیو هیون کش و قوصی به بدنش داد و نشست رو صندلی...

کیو هیون: آیگو.. چقدر خسته شدم.. تشنه.

هیچول: زنش؟.. برو براش آب بیار!

سرم رفت پایین و بقیه خندیدن.. بلند شدم و براش آب ریختم..

کیو هیون: هیونگ.. چکارش داری؟.. اینقدر اذیتش نکن.

هیچول: بله؟.. چه چیزا میشنوم.. تو روی من اعتراض میکنی؟.. بیام...

لیتوک: آرام باش هیچول!... راستی کیونا راجع به همون موضوعه... باشیطنت گفت: زنت!.. به پدر مادرت گفتی؟

کانگین: تو که عین هیچول گفتی.

آب رو دادم دست کیو هیون که نفس سرکشید و گفت: هااااه.. راستش.. مادرم گفت که میخوایم به یه سفر بریم...

با شنیدن این حرف قلبم ریخت!.. سر خوردم رو صندلی... بره سفر؟.. کجا؟.. چه مدت؟.. پس من چی؟.. چطور طاقت بیارم؟..

ریووک: خب؟

کیو هیون: منم میخوام تو این چند روز باهاشون حرف بزنی و موضوع رو بگم...

با صدای آرومی گفتم: چه مدته سفرتون؟

کیو هیون: سه چهار روز.. جای دوری نمیریم.

آهانی گفتم و سرمو انداختم پایین که دستش آروم نشست روی دستم.

لیتوک: هااااایشش... کیو هیون.. اصلا وقت شناس نیستی.

کیو هیون: چرا؟

هیچول: احمق!.. کنسرت داریم بعد تو میری تعطیلات؟.. منم میام!

خندم گرفت.. آرام گفتم: خب هنوز که چیزی نشده.. تا ما همه چیزو آماده کنیم.. کیو هیونم برگشته.

لیتوک: اووم.. اینم بد نیست.

کیو هیون: البته.. زود برمیگردم.

ساعت 20:6 دقیقه صبح بود.. از جا بلند شدم و به اتاق کیو هیون رفتم... بین چهارچوب در نگاهش میکردم که دکمه های لباسش رو میبست.

گفتم: صبح بخیر آقای چو.

با شنیدن صدام نگاهم کرد که متعجب شد و بعد خندون...

کیو هیون: یااا شیرین.. چرا این ساعت بیداری؟

رفتم جلو: خوابم نمیبرد.. اوادم بدرقه ات کنم.

کیو هیون گرفتم تو بغلش که دستهامو دور کمرش انداختم...

زمنه کردم: زود برگرد.. مواظب خودتم باش.. تو خوردن الکل هم زیاده روی نکن.

خندید و روی سرم رو بوسید.. کیو هیون: نگران نباش عشقم.. من الکل نمیخورم.

با بغض کمرنگی که گلوام رو گرفته بود لب برچیدم و چیزی نگفتم..کیوهیون چونه ام رو گرفت و سرمو داد بالا...

کیوهیون: ناراحتی؟

سعی کردم خودمو جمع و جور کنم: اوه نه.. فقط دلم تنگ میشه.

خم شد و لب هامو بوسید... بعد گونه ی راستم..گونه ی چپم...چشمهام...و بعد صدای گرمش که به گوشم رسید..

کیوهیون: منم همینطور.. بیشتر قصدم از رفتن اینه که بهشون بگم میخوام از دواج کنم..شیطون شد: با شیرینم..

خندیدم: امیدوارم مشکلی پیش نیاد.

و تو دلم گفتم هر چند که هست..خیلی بزرگم هست...

کیوهیون: نمیاد..نمیذارم چیزی بشه..میدونی که..؟

باخنده گفتم: آره..کاری نیست که چو کیوهیون نتونه انجام بده..و کسی هم جرعت مخالفت باهش رو نداره.

خندید: درسته..خیلی خوب میدونیش..من باید برم..مواظب خودت باشی ها.

لبخندی زدم و سرمو تکون دادم..راهیش که کردم، در حیاط رو بستم و با دو به اتاقش رفتم..در اتاق رو بستم و روی تختش دراز شدم.

ملحفه اش رو چنگ زدم که گونه هام خیس شد...دست خودم نبود..دل تنگش بودم از همین الان..دوری ازش برای چند لحظه هم سخته، چه برسه به حالا که...

سه روز گذشته بود و من خودمو با کار مشغول کرده بودم..به می سونگ پیشنهاد کاری که تو ذهنم بود رو دادم، بازخوانی آهنگ «بالا» که انگلیسی و عربی بود...تو دبی اجرا میشد..مطمئنا جواب میداد..چون حتما عرب هم اونجا می اومد.

سه روز اجرا و رقص ها رو تمرین کردیم..آهنگها رو هم ضبط کردیم که اوپاها سخت مشغول تمرین آهنگ فارسی بودن..براشون سخت بود اما خب..معلوم نبود کی کنسرت برگزار میشه..ما فقط کارهای اصلیش رو انجام دادیم...جزئیات و زمان برگزاری رو مدیر برنامه لی بهمون اطلاع میداد.

وقتی به اوپاها گفتم که میخوایم اون آهنگو بخونیم متعجب شدن...گفتن مگه بلدی که گفتم من باهش اشنایی دارم..کلا هر آهنگی رو بار سوم میتونستم بخونم...ایونهیوک با مسخره بازی گفت چیه نکنه میتونی هندی هم برقصی که همون لحظه به تیکه خوندم و چندتا حرکت رفتم که کپ کرد!..بعدم با طنز گفتم من بین المللی ام که غش غش خندیدن.

آخر کار..خسته و دلتنگ و سالن اس ام چرخ میخوردم..یک لحظه از جلو چشم کنار نمیرفت..چقد دلم برای آغوش تنگ شده بود...بهش زنگ زده بودم، اما جواب نداد!

کلا در دسترس نبود..نمیدونستم به خانواده اش گفته یا نه؟..در چه حاله؟..بعزاز اینکه دیدم جواب نمیده های های گریه کردم و دیگه بهش زنگ نزدم!!..فقط ساکت و آرام کارمو میکردم که اوپاها دستی به سرم میکشیدن و میگفت یکم دیگه صبر کن، چیزی نمونده که برگرده.

آهی کشیدم..حالا منتظر خودشون بودم!!..معلوم نیست کجا موندن...طبقه بالا به خیرایی بود..چند نفر با تابلو و بنر و پوستر به دست میرفتن بالا و بعد دست خالی می اومدن پایین.

از انتظار خسته شدم و تصمیم گرفتم برم بالا رو نگاه کنم ببینم چه خبره..از پله ها بالا رفتم و سرک کشیدم.

رفت و آمد کم شده بود..دو سه نفری که دیدنم هم گیر ندادن...یه در سفید باز بود توجه ام رو جلب کرد...راه افتادم طرفش که گوشیم زنگ خورد..لیتوک بود...همونطور که میرفتم تو اتاق جواب دادم: بله؟

صدای شادش به گوشم رسید: شیرینا..کجا رفتی؟

گفتم: هر چقدر موندم نیومدین.. اومدم بالا.

لیتوک: آها.

اینو گفت و زرتی قطع کرد!... منم که با دیدن صحنه رو به روم مبهوت شده بودم بیخیال حرکت لیتوک شدم و رفتم جلوتر..

واوو... به اتاق بزرگ سفید که دیواراش با وستر های بزرگ از سوپر جونیور پوشیده شده بود... به دیوار پوستر دسته جمعیشون بود.. و بقیه پوسترها تک نفره.

زل زل تک تکشون رو نگاه کردم که سنگینی نگاهی رو از سمت راست حس کردم... هر چند که کسی نبود و فقط من تو اتاق بودم... توهم من بود ولی... چشمهای کیو هیون بودن که نگاهم میکردن.

چرخیدم به طرفش... رفتم جلو و با دقت نگاهش کردم، لبخندی نشست روی لبم و باز از دلتنگی بغض گلوم رو گرفت... دست راستمو اوردم بالا و از روی عکس ابروش رو لمس کردم... نواز شوار کشیدم پایین تا چشمهایش و گونه اش... گفته بود سه چهار روز... پس یا امروز می اومد یا فردا... ولی کاش... امروز خودشو برسونه... چون دیگه نفس ندارم.

با بغض بهش لبخندی زدم که با شنیدن صدایی با ترس تو جام پریدم و تندى برگشتم عقب...

کیو هیون: سلام عرض شد خانوم چو.

با بهت نگاهش کردم.. کم کم رنگ نگاهم عوض شد و با گریه ای از خوشحالی دویدم طرفش و خودمو پرت کردم تو بغلش... همونطور که من تند تند حرف میزدم، کیو هیونم تند تند صورتمو غرق بوسه میکرد...

با گریه گفتم: کجا بودی؟.. چرا گوشیتو جواب ندادی؟.. میدونی چقدر نگران شدم؟.. داشتم میمردم... کی اومدی؟

کیو هیون: عزیزم... نرمکم... شیطانم... ببخشید... جایی که بودیم کوهستانی بود و آنتن نبود اصلا.. وگرنه خودمم میخواستم باهات حرف بزنم، دلم تنگ شده بود... اینجا چکار میکنی؟

با ناراحتی برگشتم: چقدر بد گذشت این چندروز.. ولی ببین اینجا رو.. اومدم دیدم پوستر هاتون رو زدن اینجا..

رو به روی پستر کیو هیون ایستادم: نگفتی کی رسیدی؟

کیو هیون: همین الان.. من به لیتوک گفتم بهت زنگ بزنه.. وقتی گفت سریع اومدم اینجا.

با عشق لبخندی زدم که از پشت محکم بغلم کرد و سرشو فرو کرد تو موهام..

کیو هیون: قر.. بونت برم!

ریز خندیدم... دیگه حرفهای عاشقانه اش و قربون صدقه هاش رو به فارسی میگفت.. چقدرم که لهجه اش بامزه بود... روانیش بودم.

آروم گفتم: خوش گذشت؟

کیو هیون: نمیدونم... بد نبود... فقط نتیجه اش خوب بود!

متعجب گفتم: چطور؟

کیو هیون: وقتی گفتم میخوام.. ازدواج کنم... خوشحال شدن.. مخصوصا پدرم.. و قرار شد یه قرار ملاقات بذاریم.

حس کردم یه چیز خنک درونم قل خورد.. و یه حس ترس و هیجان به سراغم اومد که با مشکل پررنگی که خرخره ام رو ول نمیکرد تمام خوشحالیم خوابید.. انگار که بادم رو زدن.

با صدای غمگینی گفتم: این خیلی خوبه.. عالی.. ولی...

کیو هیون: چیه؟

بغض کردم... دستمو رو پوسترش کشیدم: کیو هیون.. من یه دختر مسلمانم و تو.. یه پسر مسیحی.. و این تفاوت دین.. اجازه نمیده که..

قطره اشکی که چکید روی گونه ام باعث شد ادامه ندم... کیوهیون ایستاد کنارم و چرخوندم طرف خودش..

کیوهیون: شیرینا.. من میدونم.. ولی.. لازم نیست نگران این موضوع باشی.. چون...

صورتتمو پاک کردم سرمو دادم بالا و زل زدم بهش که نگاهشو دزدید و به من من کردن افتاد...

کیوهیون: راستش... من.... من.. مسلمان شدم!

یهو موهای تنم سیخ شد و با چشمهای گرد شده پریدم عقب و بلند گفتم: چی!!!؟؟؟

بازو هام رو گرفتم... صدش آروم بود...

کیوهیون: آروم باش شیرین... ببین من مدته طولانی رو تحقیق کردم... همه چیزش رو میدونم و این کارو هم کردم.. زمانی که تو، تو بیمارستان بستری بودی، من از خدا خواستم.. خواستم که تو رو بهم برگردونه و.. یه جورایی بهش قول دادم که... ادامه نداد به جاش لبخندی زد که دلم آب شد...

کیوهیون: اون روز فکر میکنی چرا دیر اومدم پیشت؟... رفته بودم (فارسی) مسجد! (بچه ها چندین میلیون نفر مسلمان تو کره هست که مسجد هم برایشون ساخته شده، تعجبیتون نشه).. (کره ای ادامه داد).. پیدا کردنش سخت بود اما خب شد.. و بعد هم... با گفتن چند جمله مسلمان شدم.

کیوهیون چشم راستش رو بست، با دست پشت سرش رو خاروند گفت: تازه به کار درونکم انجام دادم که... چندساعت به استراحت نیاز داشتم!

بین اون شوکی که بهم وارد شده بود خندم گرفتم.. میدونستم منظورم چیه.. پسر پاکم!

بالحن بچگونه ای آروم به حرف اومدم: و اینکه.. اون روزم الکل نخوردی؟.. برای این بود؟

لیم رو کشید: آره عشق کوچولو... آقای که اونجا بود برام همه چیز رو توضیح داد و.. یهو شیطون شد: تازه.. عاقد هم بود!

باخوشحالی زدم زیرخنده و گریه! که کشیدم تو بغلش... و کامل منو چلوند!

با ناباوری گفتم: کیوهیون.. تو... همه اینارو جدی گفتی؟.. بخاطر من اینکارو کردی؟

کیوهیون: البته.. قسم میخورم که جدی ام.. بخاطر تو؟... اووم.. خب بهم گفتن باید از ته قلبت بخوای.. که من هم بعداز به دست آوردن کلی اطلاعات راجع بهش دیدم که مشکلی باهاش ندارم و.. وقتی زندگی با تورو میخوام چرا تعلل کنم؟

ناخودآگاه لبخندی نشست روی لبم.. سرشو آورد جلو که پیشونی هامون به هم وصل شد...

کیوهیون: میگم.. حالا که مسلمون شدم.. میتونم هرکاری دوست دارم بکنم؟!

خندم گرفت ولی جلوی خودمو گرفتم.. چه شیطون...

گفتم: نه.. تو فقط مسلمون شدی.. خودمون که ازدواج نکردیم..

کیوهیون خم شد روم و شیطون گفت: اوووم.. ازدواج میکنیم.. عجب چیزی بشه!

زدم رو شونه اش: بگو ببینم.. به خونواده ات گفتی که اون دختر منم و... تغییر دین دادی؟

کیوهیون: گفتم که تویی اما.. مورد دوم رو نه!

آهانی گفتم که گفت: لازم نیست نگران باشی.. چیزی نمیشه، منم بیخیال نمیشم...

زیرگوشم ادامه داد: عشق خوشگلم!

پریدم تو بغلش و دستهامو دور گردنش حلقه کردم: دیوونه اتم آقای من!

تو پوست خودم نمی گنجیدم.. باورم نمیشد که این کارو کرده باشه، این حتی از علاقه مند شدنش بهم نابلور تر بود ولی... ببین خدایا.. اون الان از ماهاست.. حالا کاملا با منه و دیگه هیچ مانع بزرگی سر راهمون نیست... آخ قربونت برم که اینقدر بامعرفت و آقایی.. ممنونتم خدا.. به دنیا...

تو اتاقم، روی تخت نشسته بودم و تلفنی با می سونگ حرف میزدم... هنوز ماجرا رو براش نگفته بودم... ولی حالا بعد از نیم ساعت صحبت وقتش بود...!

دلو زدم به دریا و گفتم: می سونگا..

می سونگ: هووم؟

باصدای آرومی من من کنان گفتم: راستش... میدونی چیه... من.. یعنی... کیوهیون... بهم پیشنهاد از دواج داده.

صدای جیغش باعث شد گوشه‌ی رو از خودم دور کنم.

گفتم: یااا چته؟

می سونگ: چی؟... داری جدی میگویی؟... واییییی دارم از خوشحالی میمیرم... تو چی جواب دادی؟

باخنده گفتم: خب قبول کردم دیگه.

داد زد: وای خدای من.. تبریک میگم!!!

غش غش خندیدم: ممنونم... وقتت آزاد نیست همو ببینیم؟

می سونگ: آه.. آه.. شیرینی نگو که کارها ریخته سرم.. هیون وو منو نابود کرد!

خندیدم: چرا؟

می سونگ: آوووه.. کلی برنامه ریخته برام که وقت استراحتم ندارم.

گفتم: اها.. فهمیدم.. سخت نگیر.. تو میتونی.. فایتینگ.

خندید: باشه.. ولی تو... بگو ببینم از دواجتون مشکلی نداره؟.. تو چه مرحله ای هستین؟

ز مزه کردم: باورت نمیشه، چون خودمم باورم نمیشه.. کیوهیون.. تغییر دین داده!!

بهت زده گفت: چی؟؟؟.. چطور ممکنه!!!؟؟؟

گفتم: منم خبر نداشتم.. حدودا دو ماهی هست که...

می سونگ: وای شیرین.. ببین چقد دوستت داره که بخاطرت این کارو کرده.

لبخندی زدم: امیدوارم پشیمون نشه.. ولی اگه خانواده اش بفهمن... هووف.

می سونگ: نگران نباش همه چی درست میشه... امیدوارم خیلی زود و بی دردسر به هم برسید.

بوسی براش فرستادم: ممنون دوستم..

و خلاصه بعد از کمی صحبت راجع به اینکه لباس چی بپوشه تو مراسم و جیغ جیغ کردن هاش! قطع کردیم... نفسی کشیدم... هاااه.. خدا جون یعنی این اتفاقا افتاده؟... یعنی دارم بهش میرسم؟.. برای همیشه؟...

دو روز گذشته بود من گیج و ناباور بودم... که چطور اینقدر زود همه کی حل شد؟.. که چطور کیوهیون جدا این کارو کرده؟.. شبها از خوشحالی گریه میکردم... که چه عشقیه که تو دلم افتاده.. فکر میکردم تا ابد به طرفه میمونه اما... داره به وصال ختم میشه!

از اتاقم دل کندم و رفتم پایین... اوپاها پای تلویزیون بودن.. ریووک طبق معمول غذا می پخت... نشستم روی میبل که کیو هیون نگاهم کرد و لبخندی زد.. جوابشو دادم که اومد نشست کنارم...

کیو هیون: شیلین.. میگم که.. زنگ بز نم به پدرمادرم و قرار رو بذارم؟

لیتوک: آره.. لفتش نده.. زودتر حلش کن!

کیو هیون با چشمهای گرد شده به لیتوک نگاه کرد: هیوونگ!.. مگه تو فیلم نگاه نمیکنی؟.. منم که یواش حرف زدم.. تو... اووف واقعاکه.

خندم گرفت.. لیتوک هم خنده چال نما و دندان نمایی زد و هیچی نگفت.. از حرفش استرس گرفتم... از رو به رویی باهاشون میترسیدم!

رو به کیو هیون گفتم: من.. نمیونم.. واقعا.

کیو هیون: چرا؟!.. نگران نباش.. نترس.. من..

ایونهیوک: راست میگه... هیولا که نیستن..

هیچول: البته.. کیو هیون فقط میخواد ز نشو به مامان باباش نشون بده..

کیو هیون با اعتراض: یاااا... شماها چتونه؟!.. سرتون به کار خودتون باشه.

دونگهه: فیلم فیلم.. کار نیست!

کیو هیون با چشم غره روش رو ازشون گرفت و رو به من با لحن بچگونه ای گفت..

کیو هیون: من دیگه نمیتونم صبر کنم.. مامانم همش خبر میگیره که چی شد؟!.. داری چکار میکنی؟!.. یهو شیطون شد و آرام تر ادامه داد: میترسه کاری کنم که...

زدم بهش و با خجالت گفتم: یااا.. بسه.

خندید که هیچول گفت: حق داره.. به تونه مارمولک اعتمادی نیست.

کیو هیون از جا جهید: هاااایششش.. اصلا همین الان میرم زنگ بز نم...

و رفت طرف پله ها... نفس پر اضطرابی کشیدم.. در سکوت با خودم فکر میکردم و لبخند میزدم ولی بیشتر استرس داشتم.. هیچول یه جوری نگاهم میکرد که باعث شد خودمو جمع و جور کنم.. 10 دقیقه بعد کیو هیون اومد پایین..

کیو هیون: برای فردا شب قرار گذاشتم.

لبهامو به هم فشار دادم و با استرس سرتکون دادم.. قلبم رو ویبره بود.. خدایا خودت کمک کن!

اوپاها باز شروع کردن به سر به سرمون گذاشتن و دست انداختنمون که سریع به اتاقم پاه بردم... بالای پله ها صداشونو شنیدم...

کیو هیون: یااا.. شیرین خجالت میکشه.. اینقدر اذیتش نکنید.

هیچول: حرف نزن.. من یکی که دلم میخواد!

لیتوک: یا کیونا... تو واقعا دوستش داری؟!.. تو میدونی که چیکار کردی یا داری میکنی؟

کیو هیون: خب.. معلومه.. من مطمئنم.

ایونهیوک: شیرین خوبه؟!.. یعنی تو واقعا کسبه که زندگی رو باهاش شریک بشی؟

کانگین: چو کیو هیون!.. چو کیو هیونا عاشق شده و داره از دواج میکنه؟!.. یهو بلند گفت: چطور ممکنه؟

همه اشون زدن زیرخنده.. منم این گوشه غش کردم..

لیتوک: ممکنه دیر برگردین؟

کیو هیون: نمیدونم... شاید.

دونگه: با نتیجه مثبت برگردین..

هیچول: مگه آزمایش بارداریه؟

همه با هم زدیم زیر خنده که کیو هیون گفت: یااا هیووونگ!... باشه حتما.. خوب برم میگردیم.

لیتوک: شیرین.. نترسی ها.

هیچول: ااره دخترم!.. اونالولو نیستن.

رویم رو سر لباسم پوشیدم و باخنده گفتم: لوده بازی بسه.. رو به کیو هیون: بریم مستر...

و از در زدم بیرون.. کیو هیونم چند لحظه بعد بهم رسید.. چه خوشتیپ شده.. یه شلوار مشکی، یه پیرهن مشکی براق پوشیده بود.

یک کلمه... جذاب!!.. البته کلمه یک کلمه برای توصیف اون... اومد جلو دستمو گرفت با خودش بردم.. من از اضطراب تو حال خودم نبودم.

نشستیم تو ماشین و راه افتادیم...

کیو هیون: چرا ساکتی شیرین؟

فقط در سکوت به نشونه نمیدونم سرمو تکون دادم.. کیو هیون مو هامو ناز کرد و لبخند شیرین کشی هم زد.. ضربان قلبم رو هزار بود.

کیو هیون: دوباره میگم، اینقدر نگران نباش.. فقط شیرین، همونی که عشقه منه باش!.. و اون چیزی که هستی مطمئن باش به دلشون میشینه.

از حرفش لبخندی روی لبهام نشست.. شیرین باشم؟.. همون کسی که وقتی کنار کیو هیونم هستم؟.. آره.. درست میگه.. باید خودم باشم... همون کسی که همیشه بودم.. بی ریا... همینه.

جلوی رستوران ماشین رو نگه داشت...

کیو هیون: رسیدیم.. پیاده شو عشق کوچولو.

و خودش زودتر پیاده شد... تند تند نفس های عمیقی کشیدم که به خودم مسلط بشم... همه وجودم رو لرزش خفیفی گرفته بود.. خدا کنه روی صدام تاثیر نذاره.. که بعید میدونم!

به بیرون نگاه کردم که دیدم کیو هیون دست به کمر با خنده نگاهم میکنه... حتما با خودش میگه این دیگه کیه.. از استرس تو حال خودش نیست.

لبخند هولی زدم و سریع پیاده شدم.. کیو هیون در ماشین رو قفل کرد و دستمو گرفت... رستوران اونطرف خیابون بود... راه افتاد که هنوز دو قدم نرفته حس کردم قلبم نمی تپه!!.. با اون همه امیدواری کیو هیون و دلداری دادن به خودم، یک لحظه حس کردم پشیمون شدم!!.. دست کیو هیون تو دستم بود که با توقف کیو هیون به طرفم برگشت..

کیو هیون: چی شد شیرینم؟.. چرا ایستادی؟

با ترس خاصی که تو چشمهام بود نگاهش کردم و سرمو تکون دادم: من... نمیتونم.. کیو هیونا.. قلبم...

دستمو گذاشتم رو قلبم که با چشمهای گرد چرخید به طرفم...

کیو هیون: قلبت چی؟.. جت شده؟

آب دهنمو قورت دادم: استرس دارم.. خیلی..

کیوهیون نرم گرفتم تو بغلش و سرمو رو سینه اش گذاشت...

کیوهیون: آیگو... دختر کوچولوم... باور کن هیچی نمیشه.. اونا خیلی مهربونن.. من که پیشتم... و باخودش زمزمه کرد: ببین چه میلرزه!
حس کردم ضربان قلبش رو.. خیلی واضح نبود ولی انگار داشت آرامم میکرد.. خودمو بیشتر بهش چسبوندم... وای... همه وجودم غرق لذت شد.. آرامش!... دوا قلب بی قرارم همینجا بودن.. مرحمم همین آغوش بود... لبخند عمیقی زدم... من انرژی رو، دلگرمی رو گرفتم..!

خودمو ازش جدا کردم: ام... خب.. نه.. بریم!

باخنده سرتکون داد و باز دستمو گرفت... باهم به طرف رستوران رفتیم..

وارد که شدیم ابرو هام پرید بالا... به معنای واقعی شیک بود... همه جا ست سفید مشکی شیشه ای بود و برق میزد..

یهو کیوهیون به په طرف اشاره کرد و گفت: اونجا نشستن.. بریم.

سرمو تکون دادم و به طرفشون رفتیم... شیرین آرام باش، لبخند بزن.. همه چی خوبه...

بهشون رسیدیم و مقابلشون ایستادیم... کیوهیون با لبخند نمکیش سلام کرد که منم با احترام سرمو خم کردم و سلام دادم.

پدر مادرش و خواهرش آرا بودن.. دامادشون نبود... بلند شده بودن به جز مادرش... پدرش با لبخند اومد جلو...

آقای چو: ووواه.. همیشه میدونستم انتخابت زیباست.. که حالا هم کاملاً مطمئن شدم.. خوشبختم دخترم.

لبخندی زدم: ممنونم آقای چو.

به مادرش نگاه کردم و لبخند مهربونی زدم، از نگاهش هیچی معلوم نبود... آرام بود.

آرا: اووه.. واقعا شیرینه؟! خندید: خوشبختم.

باخنده سرمو تکون دادم.. کیوهیون دستشو گذاشت پشتتم...

کیوهیون: بیا بشین.

آقای چو بالای میز.. کیوهیون و خواهر رو به روی هم.. و منو مادرش هم رو به روی هم نشسته بودیم.. خدایا خودت کمک کن تا آخرش از پیشش بریام...

آرا و کیوهیون باهم حرف میزدن.. آرا باهش شوخی میکرد و کیوهیون با خنده جوابشو میداد.. پدرش با لبخند نگاهشون میکرد و من زیر نگاههای مادرش در حال آب شدن بودم.

کمی بعد گارسون اومد که سفارش ها رو بگیره... کیوهیون مینیو رو گرفت..

کیوهیون: شیرین.. تو چی میخوری؟

آروم گفتم: هرچی تو بخوری.

کیوهیون: اسپاگتی چطوره؟

باخنده سرمو کج کردم که یعنی باشه... خانوم چو استیک.. آرا و پدرش هم ماهی... گارسون که رفت...

آرا: همسرم عنر خواست.. یه کاری براش پیش اومده بود و نتونست بیاد..

کیوهیون: البته.. اشکالی نداره.

آقای چو: خب بگو ببینم شیرین.. چند سالته؟

باخجالت آرام گفتم: 18 سال.

آقای چو: اووه... پس عروسم اینقدر جوان هست.

باخجالت سرم رفت پایین و آرام و بی صداخندیدم..

خانوم چو: چطور آشنا شدین؟.. یعنی چی شد که.. به اینجا رسیدین؟

کیوهیون: خب اول همکار شدیم و بعد دیگه...

خجول سرشو خاروند که آرا گفت: ای شیطون یعنی مدتی هست که باهم هستین، همینطور؟

کیوهیون خندید: خب..اره.

آقای چو: یعنی چند وقت؟

کیوهیون: شاید حدود یک سال...

مادرکیوهیون: یاااا... پس چرا نگفتی؟

آرا: اووف.. پسر زرنگ.

کیوهیون خندید که گارسون با بشقاب های غذا سر رسید... مشغول شدیم و پدر کیوهیون ازم خواست که از خودم بگم.. و من هرچی که میشد رو گفتم.. از خودم و خانواده ام.. که یه خانواده معمولی بودیم و من بخاطر علاقه ام به کار توی تی وی، تصمیم گرفتم بیام به گُره.

پدرش خیلی با محبت بود، خواهرشم با نمک و مهربون.. و مادرش.. فعلا که ساکت بود و لبخندهای کمرنگی هم میزد...

بعد از شام کیوهیون گفت: مامان، بابا.. من برای این ازدواج تصمیم جدیه اما... یه موضوعی هست که بهتره بدونید.

خانوم چو: بگو پسرم.

کیوهیون: کمی قبل شیرین گفت که از ایران اومده و مسلمانه.. و خب این تفاوت دین اجازه ی ازدواج نمیده.. من خیلی راجع بهش تحقیق کردم و با دین شیرین آشنا شدم و در آخر، بخاطر خواسته قلبیم و این ازدواج... تغییر دین دادم..!

آقای چو: چی؟!؟

با صدای بهت زده پدرش قلبم ریخت و با حرف مادرش دلم رنجید...

خانوم چو: چی؟!.. چیکار کردی؟!.. یااا کیوهیون واقعا اینقدر این ازدواج مهم بود؟

سکوت همه جا رو پر کرد، داشت بغضم میگرفت اما قورتش دادم و چندتا پلک زدم، گریه ممنوع شیرین! به هیچ وجه حق نداری جلوشون گریه کنی.. همینت مونده والا!... چند لحظه بعد کیوهیون با تردید به من که سرم پایین بود و ناخون هامو فرو میکردم تو گوشت دستم نگاه کرد...

کیوهیون: آه.. مامان.. منظورت چیه؟!.. من دارم راجع به ازدواج صحبت میکنم!.. خب معلومه که کسی رو که میخوام باید شریک زندگیم بشه.. حالا با هر شرایطی..

خانوم چو: ولی...

آقای چو: مشکلی پیش نیاد پسرم؟

کیوهیون: نه.. اصلا نگران نباشید..

آقای چو: مطمئنی؟!.. همینطور که میگه شیرین؟

سرمو اوردم بالا و به آقای چو نگاه کردم، سعی کردم به خودم پیام و لبخند بزنم...

گفتم: البته.. اگه بخواید.. اعلام کنید از شون تقدیر هم میشه..

آقای چو: آه.. من نمیدونم واقعا.. اما نمیخوام مشکلی پیش بیاد.. ولی حالا که نظرتون اینه، من مخالفتی ندارم.. من خوشبختیتون رو میخوام.

منو کیو هیون با لبخند به میز زل زدیم..

آرا: زوج جالبی هستین.. بهم میانین.. مگه نه مامان؟

خانوم چو با مکث لبخند کمرنگی زد و آرام گفت: همینطور.. ولی من میخوام تنها صحبتی با شیرین داشته باشم.

آقای چو از جا بلند شد: اوه دقیقا.. کیو هیونا حرفهای مردونه امون مونده.. بزن بریم!

کیو هیون خندید و از جا بلند شد: باشه.

آرا: من هم دیگه برم.. زنگ بزنم ببینم دامادتون کجاست بیاد دنبالم!

همه به لحنش خندیدن.. آرا خاحافظی کرد و با کیو هیون و پدرش از رستوران رفتن بیرون، کیو هیون قبلش گفت که بعد از صحبتهاشون برمیگردن.

حالا من بودم و خانوم چو، با استرس و آرامش ظاهری جلوش نشسته بودم.. باز ضربان قلبم رفته بود بالا.. نمیدونستم چی میخواد بهم بگه.. و اگه مخالفتی هم داشته باشه، در جواب چی بگم.. آه خدایا از این فشار نجاتم بده!

کمی بعد خانوم چو بیخیال نگاه کردن بهم شد و به حرف اومد...

خانوم چو: شیرین شی.. تو دختر زیبا و مودبی هستی.. مطمئنا دختر کاملی هستی.. نمیدونم چطور ولی یجورایی حدس میزدم که کیو هیون بگه که دختر موردعلاقه اش تویی.. اینکه چیزی بینتون هست.. شایدم از حال تو و نگاهت تو بیمارستان که... ولی باید بونی که من پسرم برام خیلی مهمه و عزیز.. من خوشبختی کیو هیون رو میخوام و...

دیگه حرفش رو ادامه نداد.. فهمیدم از بابتم مطمئن نیست.. اولش ازم تعریف کرد که نگفته باشه من بدم یا اینکه دلم بشکنه.. فهمیدم فقط میترسه نتونم برای پسرش همراه خوبی باشم و خوشبختش کنم.. نفسی گرفتم و سرمو دادم بالا و بهش نگاه کردم..

لبخندی زد: متوجه ام خانوم چو.. درکتون میکنم.. میدونم که چقدر پستون براتون با ارزشه و دوستش دارین.. آرام خندیدم: حتی شاید بیشتر از دخترتون، ولی...

خجالت میکشیدم این حرفو به زبون بیارم اما باید میگفتم...

آروم ادامه دادم: ولی مطمئن باشید که برای من هم به همون اندازه باارزشه.. میخوام از من مطمئن باشید، از من، از حسم.. من هم کیو هیون شی رو.. خیلی دوست دارم و.. بدونید که حسم زودگذر نیست.. عشقم ریشه عمیقی داره و من بهش ایمان دارم.. خانوم چو راستش ما.. راحت به اینجا نرسیدیم.

حرفم که تموم شد به خانوم چو نگاه کردم که دیدم لبخند کمرنگی روی لبشه..

خانوم چو: من ازت قول میخوام.. قول بدی که..

سریع گفتم: قول میدم.. که برای کیو هیون شی همراه خوبی باشم و تمام تلاشم رو برای خوشبخت کردنش بکنم.. خواهش میکنم بهم اعتماد کنید و نگران نباشید..

لبخند مهربونی زد و گفتم: امیدوارم منو مثل دخترتون بدونید.

آروم شد و لبخند زد.. فکر کنم خوشش اومد از حرف هام.. الهی شکر..!.. خدا شاهده که برای گول زدنش این حرف ها رو نزد، همه اش از ته دلم و حقیقت بود.. البته میخواستم که نرم بشه و خیالش راحت.

اما یهو چشمهانش نگران شد...

خانوم: مراسم ازدواجتون چی؟.. چطور میخواد برگزار بشه؟.. آخه کیو هیونی گفت تغییر دین داده و.. حتما متفاوته آره؟

گفتم: بله درسته اما.. من بهش فکر کردم و بنظرم بهتر اومد که... بخاطر شما و مهمانانتون و هم اینکه زیاد هم تعجب برانگیز نباشه مراسم به سنت مسیحی ها برگزار بشه، فقط چیزی که بین زوج خونده میشه متفاوته.. کیوهیون شی اطلاع داره..

خانوم: اها.. که اینطور.. این هم فکر خوبیه.

و سکوت.. این یعنی موافقت کرد الان؟.. وای خدا... ولی خب... بهر حال موافقت بکنه یا نکنه باید قبلش این موضوع رو بگم که بعد نگو دختره بی کس و کاره یا... چون میدونستم کلی حرف در میاد... برای همین به حرف اومدم...

آروم گفتم: خانوم چو.. باید یه موضوعی رو هم من بهتون بگم... راستش من.. تنها به این کشور اومدم و.. تنها با تلاش خودم تونستم از پس خودم، کارهام و مشکلاتم بر پیام.. خانواده ی من ایران هستن و امکان اومدنشون هم نیست.. یعنی اگه بعداز موافقت شما مراسمی در کار باشه خانواده من یا اقوام نمیتونن شرکت کنن و فقط... منم و دوستانم.

سرمو دادم بالا: امیدوارم که این از نظرتون.. مشکلی نباشه.

و با مظلومیت زل زدم بهش.. خدا خدا میکردم که بهونه یا مخالفتی نیاره.. وای که اینجور عشق ها و ازدواج ها چقدر سختن!.. خانوم چو بعداز نگاه و مکث طولانی به حرف اومدم...

خانوم چو: خب، چی میشه گفت.. تقدیر اینه و کاری نمیشه کرد.. ولی... گفتم بعداز موافقت من.. یعنی اگه موافقت نکنم، میکشی کنار و کیوهیون رو رها میکنی؟

با این حرفش عرق از تیره کمرم راه افتاد!.. با نفس های لرزون و کوتاهم زل زدم بهش.. برای چند لحظه.. و بعد بی حرف سرم رو انداختم پایین.. نه!.. نمیخواستم و نمیتونستم که تو این مرحله از کیوهیون جدا بشم.. چون من دوستش داشتم، عاشقش بودم و زندگی بدون اون برام معنایی نداشت.. تالان کنارش بودم، با تمام اتفاقاتی که افتاده بود.. ما قلبهامون مال هم بود.. اما حالا، با این حرف مادرش... اوووف نه!.. نه من نمیتونم ازش بگذرم.

تو فکر هام دست و پا میزد، خانوم چو هم با دستمال رو میز بازی میکرد و سکوت کرده بود.. میترسیدم اشکم در بیاد.. اگه الان کیوهیون بیاد و بهش بگه که مخالفم چی؟.. امیدوارم از سکوتم فهمیده باشه که بیخیال کیوهیون نمیشم!.. من زندگیم رو رها نمیکنم.. هیچکس نمیتونه راحت نفس خودش رو بیاره!.. منم مثل بقیه.. کیوهیون برام حکم نفس تو سینه رو داره!

داشتم سعی میکردم بغضم رو قوت بدم که چشمم به در رستوران خورد، کیوهیون و پدرش خندون از در اومدن تو... با دیدنش قلبم ریخت.

امشب در نظرم خیلی جذاب و مردونه شده بود.. هر چند که همیشه در هر حالت که میدیدمش دلم براش میرفت... رسیدن بهمون.

کیوهیون: خب.. صحبت چطور بود؟

وای خدا.. سریع رفت سر اصل مطلب.. حالا چی میشه.. لیمو به دندان گرفتم و باخم ظرفی سرمو انداختم پایین.

خانوم چو از جاش بلند شد: کیونا.. نباید وقت تلف کرد.. باید برای مراسم آماده بشیم.

باشنیدن این حرفش دلم هورب ریخت و عین یه ربات سرم اومد بالا و خشک شده متعجب نگاهشون کردم.. وای وای قلبم... کیوهیون سرخوش خندید.

آقای چو: درسته خانوم.. خیلی خوبه که موافقی.

کیوهیون: ممنون مامان.. خوشحال شدم.

خانوم چو: من هم خوشحالیه تو رو میخوام پسرم.

آقای چو: خب، دیگه باید بریم.. از دیدنت خوشحال شدم شیرین.

تازه داشتم به خودم می اومدم سریع از جا بلند شدم و با لبخند هولی گفتم: منم همینطور آقای چو.

آقای چو با شیطننت گفت: دیگه باید بهم بگی پدر!

همه خندیدیم و من با خجالت سرمو انداختم پایین.. بعداز یه خداحافظی درست حسابی، پدر مادر کیوهیون رفتن.

کیو هیون رفت که پول غذاه رو حساب کنه و من فرصت پیدا کردم خودمو پیدا کنم و صدای توپی که از خوشحالی تو دلم شلیک شده بود رو بشنوم!... یعنی موافقت کرد؟... وایای... لبخند عمیقی نشست روی لبم.. ولی خدا خیرش بده خیلی ترسوندم!

کیو هیون سر خوش به طرفم اومد باهم از رستوران زدیم بیرون.. کیو هیون آروم انگشتهاشو بین انگشتهای دستم رد کرد که نگاهم به دستهامون کشیده شد...

لبم به خنده باز شد، کیو هیون هم باخنده خاصش و برق تو چشمهای همچون شیش بهم نگاه میکرد.. دست چپم رو به بازوش گرفتم و شروع کردیم به قدم زدن..

گفتم: کیو هیون پدرت راضی بود؟

کیو هیون: البته.. خیلی ازت خوشش اومد.. البته از قبل هم که تو تی وی دیده بودت خوشش میومد.. وقتی هم که فهمیدم انتخابم تویی، خیلی خوشحال شد.

گفتم: فقط جا خورد بخاطر.. موضوع دین.

کیو هیون: آره.. نگران بود که مشکلی پیش بیاد.. حرف هاشم در این باره بود که من مطمئنش کردم.

اهوم گفتم و به رو به روم زل زدم.. بعد از چند لحظه سکوت صدایش رو شنیدم..

کیو هیون: خب تو بگو.. مادرم چی بهت گفت؟

لبخند کوچی زدم: اول یکم راضی نبودن.. ولی دیدی که آخر چی گفتن.. باید آماده بشیم..

کیو هیون سر تکون داد، نفسمو آه مانند بیرون دادم: ولی خب.. بیشترم بخاطر تو قبول کرد.. چون تو، خواستی.

کیو هیون دستشو انداخت دور کمرم: تو مهم اینه که من کیو خواستم و قبول کردن.

لبخندی زدم و چیزی نگفتم. بعد از چند دقیقه به اون زمین همیشه خیس رسیدیم.. انگار تو این محل بود.. به پاهام نگاه کردم.. روی سرامیک های رنگی بودیم.. حس غریبی داشتم.. شاید تنهایی بخاطر اینکه تو این موقعیت کسی نیست که برام اطمینان بگیره!

همونطور که سرم پایین بود گفتم: مادرت ازم قول گرفت.. که کنارت باشم و خوشبختت کنم.. یعنی من هم این اطمینان رو بهش دادم.

بغض گلوم رو گرفت و ادامه ندادم... کیو هیون چرخید و ایستاد رو به روم.. دستهام تو دستهاش بود...

کیو هیون: خب؟

با برق اشک تو چشمهام نگاهش کردم: تو.. منم میخوام که تو خودت به من قول بدی.. که برای همیشه کنارم باشی و دوستم داشته باشی.

این رو که گفتم اشکم روی گونه ام ریخت، کیو هیون صورتمو تو دستهاش گرفت.. بوسه عمیقی روی چشمهام کاشت که از حرارتش نفسم بند اومد و لرزیدم..

کیو هیون: قول میدم.. که همیشه عشقم باشی، تو قلبم باشی، خوشبخت باشی.. تو مال منی.. باشی طنت ادامه داد: معلومه خب، هر کی که مال چو کیو هیون اشه خوشبخت میشه.

خندم گرفت: یااا، فقط من نه هر کسه دیگه ای.

کیو هیون: هر چی تو بگی!

و سریع لبهاشو چسبوند به لبهام.. دستهامو حله کردم دور گردنش و محکم گرفتمش و یادم رفت بود که تو خیابونیم!.. خوبیش این بود که کسی اون اطراف نبود وگرنه...

حالا مطمئن بودم.. دیگه مانعی برای وصالمون نبود...!

روی تختم دراز شده بودم و از درد معده ام در عذاب بودم!...چند هفته گذشته بود، قرار شد بعد از تور دبی، مراسم ازدواجمون برگزار بشه.

چند هزار نفر ایرانی به کنسرت اومده بودن و من خوشحال بودم که به چیزی که خواستم رسیدم.

خبرش مثل بمب ترکیده بود و عده ای ابراز خوشحالی و تشکر کردن، عده ای یکم حسودی!

درکل این هم به موفقیت و تجربه بود...بعد از این چند باری با خانواده کیوهیون دیدار داشتم، بخاطر کارهای مراسم که دیگه چیزی بهش نمونه بود..مهریون تر و صمیمی تر شده بودیم و من پدر و مادر صداشون میکردم..درکل عالی بودن.

سالن توسط مادر رزرو شده بود..کیوهیون فقط تونست عاقد رو ببینه و بگه که خطبه رو برامون بخونه اون هم به سختی..بخاطر این که سرمون شلوغ بود، حتی نشده بود که دنبال لباس عروس بریم..قرار بود امروز بریم که معده ام درد گرفته بود، کیوهیونم هنوز نیومد بگه که میریم.

آخ چقدر بد تیر میکشه..این مدت بخاطر مشغله از خوردن و خوراک افتاده بودم و ضعیف تر شده بودم..حتما بخاطر اینه..برم ببینم میتونم چیزی برای تسکینش پیدا کنم.

از جا بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم، با درد دستمو رو معده ام گذاشته بود و به طرف پله ها میرفتم که کیوهیون جلوم ظاهر شد.

کیوهیون: یااا..شیرینا چی شده؟

نفس بریده گفتم: معده ام..تیر میکشه.

کیوهیون: چرا؟!...آآآ..صبر کن صبرکن، برگرد تو اتاق تا به جوشونده برات بیارم.

لب برچیدم و بی حرف به اتاق برگشتم، حقیقا نمیشد که راست بایستم..روی تخت ولو شدم..چقدر کیوهیون مهربونه!..باور نکردنیه..این روش رو ندیده بودم، یعنی هیچکس ندیده بود، حتی پسرا هم وقتی میدیدن اینقدر همامو داره و دور و برمه با تعجب نگاهش میکنن، جز هیچول که تیکه مینداخت و سر به سرمو میداشت و همه به خنده می افتادن و من خجالت میکشیدم..الفاظ کیوهیون وقتی صدام میکنه، واپی فقط سرخ میشم و میخندم..جدا میتونه به جنتمن باشه..که هست!..تو خلوت خودمون چیزی بود که انتظار داشتم..یه عاشقه شیطان که زیر نگاهش آب میشدم و اون با لذت نگاهم میکرد و در آخر میکشیدم تو بغلش و می بوسیدم.

با صدای در اتاق از فکر بیرون اومدم، کیوهیون با یه ظرف بسکوییت و یه لیوان که مایع سبز تیره رنگی توش بود به طرفم اومد..نشست کنارم...

کیوهیون: بیا این رو بخور حالتو خوب میکنه، مادرم هر وقت معده ام درد میگرفت این رو برام درست میکرد...

ازش گرفتم: الان خودت درست کردی؟

کیوهیون: اهوم، البته.

لبخندی زدم، بفرما اینم یه نمونه اش..فدات بشم آقاهه..لیوان رو به دماغ نزدیک کردم که از بوش چهره ام درهم رفت..

گفتم: آییی، این چیه؟!..چقدر بد بوئه.

کیوهیون: اره ولی جواب میده..حالا زودباش بخورش..یاالا..

خواستم باز اعتراض کنم که گفت: بوش نکن و سر بکش.

برای خوب شدن مجبورم دیگه..نفس گرفتم و نصف لیوان رو سر کشیدم، قورتش که دادم از مزه تلخش نزدیک بود عوق بز نم.

سرمو تند تند تکون دادم: آآ..مامااا..این چی بود کیوهیون..واقعاکه.

کیوهیون خندید..منو بلند کرد و خودش نشست جای من و منم گرفت تو بغلش...

کیوهیون: ببخشید ببخشید..خواستم خوب بشی، اخیه کار داریم.

بسکوییتی داد دستم: این رو بخور روش..

ازش گرفتم و گازی زدم.. سرمو رو سینه اش گذاشتم.. شروع کرد به ناز کردن موهام..
کیو هیون: اگه بتونیم امروز بریم مزون عروس خیلی خوب میشه.. شیطان شد: چیزی نمونه که قطعاً مال من بشی..
لیخندی زدم: اسمم میره تو شناسنامه ات..
خودمو دادم بالا و نگاهش کردم: کیو هیونا.. پشیمون نشی!
آروم موهامو از جلوی چشمم داد عقب زمزمه کرد: امکان نداره..
رفتم جلو و باشیطننت گوشه لبش رو بوسیدم.. سرمو رو شونه اش گذاشتم..
کیو هیون: شیرینم.. نظرت درباره بچه چیه؟
با شنیدن حرفش یهو سیخ نشستم و با چشمهای گرد نگاهش کردم..
کیو هیون: آووو.. نه منظورم اینه که میخوای؟
بعد از چند لحظه مکث گفتم: من تصمیم بگیرم؟! ولی این به تو بستگی داره.. که بخوای.. و موقعیتت..
چونه ام رو نوازش کرد: نمیدونم.. هر چند مامان بابام خیلی دوست دارن نوه اشون که بچه من باشه رو ببینن اما من... فقط نمیخوام دخترم (منظور دختره مورد علاقه اش، زنش که مال او نه) به کسی دیگه توجه کنه..
غش غش خندیدم: حسوده خودخواه..
و محکم روی چشمهاتشو بوسیدم و به خودم فشارش دادم..
کیو هیون: خب راستشو گفتم دیگه..
گفتم: اصلاً اگه بچه دار نشیم چی؟! بازم باهام میمونی؟
کیو هیون: چی؟! دیوونه شدی؟! معلومه خب...
با عشوه گفتم: اهان... اهو مم..
کیو هیون: یااا.. ناز نکن!!.. تو چی؟! باهام میمونی؟
چند لحظه نگاهش کردم، بعد خندیدم: چه حرفی زدی.. خب، راستشو میگم، بچه برام بیشتر از تو.....
ادامه ندادم کیو هیون به دهنم زل زده بود.. تو دلم ریز خندیدم.. الهی.. چه استرسی... بیشتر از این منتظرش نداشتم: مهم نیست.. در واقعا، هیچ چیز بیشتر از تو برام مهم نیست.. چون فقط تو اصل زندگیه منی!
اینو که گفتم کیو هیون روی تخت ولو شد: هاااه.. خیالم راحت شد..
باخنده نگاهش کردم.. با آسودگی چشمهاتشو بسته بود.. چقدر نازه این بشر خداااا..
زدم بهش: یااا کیو.. زیبایی خفته شدی؟! بلند شو بریم سراغ کارمون.
کیو هیون: نمیخوام.. میگم که.. زیبایی خفته چطور بیدار شد؟!
دستمو گذاشتم جلوی دهنم و از خنده غش رفتم: این یعنی چی؟! یعنی الان انتظار داری ببوسمت کیو هیون خفته؟
خندش گرفت ولی سعی کرد بخورتش: دقیقاً.. دستهاتشو گذاشت زیر سرش: من که جام راحتی.. انتخاب با توئه!
اوووم.. که اینطور.. هر چند خودمم دل تنگشم.. لعنت بر شیطان.. ولی بازم... نج! نمیشه.
آروم دستهامو گذاشتم دو طرفشو خودم کشیدم روی صورتش.. سایه ام افتاد روش.. فهمیدم، حسم کرد.. از هرم نفسم، از سایه ام.

شیطون ولی بی صدا خندیدم... همونطور نگاهش میکردم که پلکهاشو تکون داد، پسر م طاق ت که نداره والا.. سریع خم شدم و فاصله رو برداشتم.. لبهای نرمون توی هم گره خورد و نفس ها حبس شد.

با سرعت و منظم همو میوسیدیم.. سروصدا مون اتاقو برداشته بود!.. کیو هیون دستهاشو رو کمرم گذاشت و به خودش فشارم داد که باعث شد بخوابم روش...

نفسم در نمیومد.. کیو هیون جاهامون رو تو یه حرکت عوض کرد، حالا اون روی من بود... کیو شده بودم.. به زور خودمو ازش جدا کردم.. هر دو به نفس نفس افتاده بودیم...

بدون نگاه بهش، سرخ شده گفتم: خب، بیدار تم که کردم.. بهتر نیست بریم؟

کیو هیون با حالت عجیبی و صدای بمی گفت: دل کندن ازت سخته.. اینو خودم نمیونم چرا.

از روم بلند شد: آماده شو.

و سریع از اتاق زد بیرون.. خندم گرفته بود.. اینقدر داغیم که کنترل کردن خودمون سخته.. سریع بلند شدم و لباسهامو عوض کردم.. مو هامم شونه زدم و با یه گیره جمعشون کردم بالای سرم.

تو آینه به خودم نگاه کردم.. نیشم شل شد.. و ااییی، دارم میرم لباس عروس ببینم، برای ازدواج با عشقم.. اخ خداجون فناتم.

دویدم از اتاق بیرون... پر از انرژی و هیجان بودم... یهو ایونهیوک با کاسه های بزرگه پاپ کرن و شکلات جلوم ظاهر شد..

ایونهیوک: داری از ذوق میمیری نه؟

دست به سینه نگاهش کردم: بله؟

ایونهیوک: کیو هیون میخواد بگیرت.. بال در آوردی نه؟

همه اینارو به شوخی و طنز میگفت.. خندم گرفته بود.. اینم که فقط سر به سر من میذاره.

سر تکون دادم: هوم.. درست میگی.

نیشخندی زد: من همیشه درست میگم.. من برم فیلم رو نگاه کنم، شما هم برین دنبال خوشبختی..!

خواست از کنارم رد بشه که سریع با یه حرکت پا انداختم جلوی پاش که با طرف های تو دستش به طرف مبلها پرت شد، قبل از اینکه بتونه خودشو کنترل کنه از کمر به بالا افتاد رو مبلها و پاهاش هوا شد...

شلیک خنده منو اوپاها به هوا رفت... ایونهیوک با حرص بلند شد و پاپ کرن های تو دهنشو تف کرد..

ایونهیوک: واسه من پا میندازی آره؟... دارم واسه ات!

و دوید به طرفم که در رفتم.. پسرا بلند بلند میخندیدن و هیچول میگفت هیوک بگیرش، بزنش!... من با غش غش خنده فرار میکردم...

کیو هیون: چه خبر شده؟.. چیکار میکنید؟

شیوون: دخترت شیطنت کرد، هیوکی هم میخواد حسابشو برسه.

کیو هیون دستشو دراز کرد به طرفم که شیرجه زدم طرفش و پشتش قایم شدم: بهم تیکه انداخت منم کار خاصی نکردم که.. فقط یکم با سر رفت!!

کیو هیون خنده اش گرفت: خیلی خب، دیگه بریم.

ایونهیوک: یه وقت دیگه تلافی میکنم ها.

گفتم: باشه بعدا اوپا... خودم پایه اتم!

خندشون گرفت که زودی از خونه زدیم بیرون.. کیو هیون قفل ماشین رو باز کرد و نشستیم.. راه که افتادیم....

گفتم: کیو هیونی.. مادرت اینا هم میان؟

کیو هیون: هرچقدر بهونه اوردم نشد.. آره خواهرم و مادرم میان.. ولی بقیه خرید خودمون دوتاییم.

باخنده گفتم: چرا بهونه اوردی؟.. برای چی؟

کیو هیون بامزه گفت: خب.. میخواستم خودمون دوتا باشیم دیگه.. که فقط خودم تو لباس عروس ببینمت.

ریز خندیدم و دستمو گذاشتم رو دستش.. و تا زمانی که رسیدیم دستم تو دستش بود و نوازشش میکرد.

با توقف ماشین از فکرهای شیرینم بیرون اومدم.. پیاده شدیم.. رو به رومون یه مزون عروس بود.. دست تو دست هم واردش شدیم.

اووه چه بزرگ و شیکه... اطراف رو دید میزدم که سمت چپ، مادر و آرا رو دیدم که روی میلهها نشسته بودن و به ژرنال ها نگاه میکردن.

به طرفشون رفتیم.. با خنده سلام دادم که متوجه امون شدن و باخوشرویی سلام کردم..

کنار مادر نشستم: مامان.. چیزی انتخاب کردین؟

مادر: راستش.. خب تو باید دوتا لباس انتخاب کنی.. من یه خوشگلش رو دیدم که...

آرا: شیرینا... مادرم یه لباس پرنسسی انتخاب کرده با یه دامن پفی.

اینو گفت که هر دو مون ریز ریز خندیدیم، کیو هیونم به خنده ما میخندید و با ژرنال ها ور میرفت.

گفتم: درسته.. ولی من میخواستم برای مراسم لباسم دامن نداشته باشه.. یه لباس راسته ی ساده.

آرا: ایده خوبیه.

به خواسته اشون بلند شدم و به اتاق پرو رفتم.. یه خانوم جوون لباس مورد نظر مادر رو بهم داد که ببوشم.. الحق که با دیدنش چشمهام برق افتاد.. واقعا ناز و خوشگل بود.. دکلمه از ساتن و حریر.. دامنش گلدوزی بود و برق میزد... پر از پولک و اکلیل... یه سختی پوشیدمش و اون خانومه رو صدا زدم که زیپ رو برام بالا بکشه.

خودمو تو آینه نگاه کرده بودم هنوز، فقط موهام رو باز کردم و انداختم رو شونه ی راستم، دامن لباس رو بالا گرفتم و از اتاق رفتم بیرون.

روی سکو ایستادم.. جلوم پرده کشیده بودن.. نه کسی منو میدید و نه من کسی رو میدیدم.. چشمم به سمت چپم خورد که یه آینه قدی بزرگ بود.

با تعجب به خودم نگاه میکردم که یهو پرده ها کنار رفتن و من سریع به رو به رو نگاه کردم... از نگاهاشون خندم گرفت و خجالت کشیدم.

مادر: واوو.. خیلی خوشگله.. بهت میاد شیرینا.

آرا: خدا جون.. عالی شدی.

با لبخند پیرنگی بهشون نگاه کردم و بعد هم به کیو هیون که با حالت عجیبی در سکوت زل زده بود بهم.. قلبم تالاپ تالاپ میزد... زیر نگاهش داغ کردم.

چند لحظه بعد انگار که به خودش اومده.. لبهاش کش اومدن.. دستشو مشت کرده روی دهنش گذاشت و با خنده به طرفم راه افتاد..

آرا: ما میریم بقیه لباس ها رو نگاهی بندازیم.

و دست مادرش رو گرفتم و باهم رفتن.. چه عاقل.. میدونست که الان باید برن.. خیلی ممنون خواهر شوهر.. ریز خندیدم که کیو هیون رسید بهم.

قبل از اینکه چیزی بگه، سرمو انداختم پایین و چرخیدم طرف آینه، حالا کیو هیون پشت سرم بود.

نگاهی به خودم انداختم... باورم نمیشد.. به روز تو این لباس کنار کیو هیون بایستم. دستهامو گذاشتم روی دهنم و با حلقه اشکی از خوشحالی تو چشمهام خودمو تکون دادم.. که کیو هیون دستهایش رو دور کمرم حلقه کرد...
کیو هیون: خیلی خوشگل شدی.. خیلی خیلی خیلی... آه...

خندیدم و سرمو به شونه اش تکیه دادم: اوم.. واقعا.. خب حالا که تو میگی، یعنی همینو انتخاب کنم.

سرشو خم کرد: اهوم.. یعنی البته، هرکدوم رو که خودت دوست داری، تو همه چی بهت میاد.

اینو که گفت بعدش لبهاشو گذاشت روی سرشونه لختم و آروم بوسیدم... دلم هوری ریخت...

سرمو چرخوندم سمت راست.. از یه طرف خندم گرفته بود.. کیو هیون چه نرم شده، رام شده انگار.. به جور عاشقانه ی لطیف که هرکی ببینه میگه بعیده.. چون همه یه شخصیت دیگه از شناختن.

آروم گفتم: برای تو هم باید کت شلوار انتخاب کنیم.

هیچی گفت، در عوض سرشو آورد نزدیکتر و گردنم رو بوسید... هوووف داشتم جون میدادم.

سریع چرخیدم طرفش: برم عوضش کنم.

دستی تو موهایش فرو کرد: اوووم.. باشه.

و تو یه حرکت لبهامو بوسید و ازم دور شد.. با لبخند به اتاق پرو برگشتم و لباسهامو پوشیدم.

بعداز نیم ساعت هم فکری و صحبت قرار شد اون لباس برای عکس برداریمون باشه، همون اتلیه.

و برای مجلس یه لباس جمع و جور تر... با مادر و آرا خداحافظی کردیم و به طرف فروشگاه جواهرات راه افتادیم.

بین راه گفتم: کیو هیون.. راستی ما قراره کجا زندگی کنیم؟

کیو هیون: تو دوست داری کجا زندگی کنیم؟

از تصوراتم لبخندی نشست روی لبم و گفتم: راستش.. همیشه دوست داشتم یه خونه داشته باشیم برای خودمون دوتا.. که فقط خودمون باشیم.. ولی خب میدونم که رسمتون اینه که یه مدت تو خونه پدر مادرت باشیم و...

کیو هیون: آره اما.. ما که به رسم ماها از دواج نمیکنیم.. یاد رفته؟

خندیدم: نه..

کیو هیون: خب شما رسمتون چطوره؟

گفتم: شاید چیزی شبیه شما به جز لباس سنتی!.. خندیدم و ادامه دادم: عروس باخونواده شوهر زندگی میکنه اما در صورتی که ننونن خونه تهیه کنن.

کیو هیون: اوم اهان.. حله.

گفتم: چی حله؟

کیو هیون: از فردا میرم دنبال خونه.. طولی نمیکشه، از پدرم کمک میگیرم.

با شگفتی چرخیدم طرفش: واقعا؟؟

کیو هیون: البته فرشته کوچولو.

با هیجان گفتم: وایییی عاشقتم آقای چو... تو حرف نداری.

خندیدم: میدونم.

زدم به شونه اش و در جا گونه اش رو بوسیدم که خندش گرفت.

ده دقیقه بعد، ما بودیم و ویتترین طلا جواهرت.. میخواستم حلقه هامون ست باشن، کیوهیون هم حرفی نداشت.. بعداز کلی نگاه و امتحان کردن حلقه ها.. به حلقه ظریف طلا سفید براق انتخاب کردم که روش طرح داشت.. زیباترینشون بود.. مال کیوهیون هم حلقه صاف و تقریباً پهنی بود که به طرح کلی که نشان دهنده این بود که ست حلقه منه روش بود.. کیوهیون بهشون گفت که روشون به جمله حک کنه «کیورین فور اور».. ما بودیم برای همیشه، با عشق ابدی مون.

فروشنده گفت که چندروزه دیگه خیر میدم که بیابین ببرینشون.

کارمون که تموم شد.. پیچیدم تو فروشگاه لباس مردونه و کیوهیونم دنبالم.. بعداز کلی گشتن و ایراد گرفتن های کیوهیون به کت شلوار انتخاب کردیم، کیوهیون به زور پرو کرد.. محشر خوشتیب بود!.. همون رو خریدیم و از فروشگاه زدیم بیرون..

کیوهیون: خب.. دیگه برگردیم؟

خودمو بالا پایین کردم: کیوهیون: من باید لوازم آرایشی بخرم.. بدو بدو.

کیوهیون: چی؟.. یاا.. شیرینا.. صبر کن.. کجا میری؟

با شیطنت تند تند راه میرفتم تا به فروشگاه لباس و لوازم آرایشی رسیدم.. پریدم توش و شروع کردم به دید زدن که کیوهیون رسید بهم..

کیوهیون: این همه عجله برای چیه دختر؟

به طرف رژ ها رفتم: غر نزن کیونا.. بعداز این برمیگردیم.

دنبال یه رنگ ملایم بودم، رژ رنگ جیغ دوست نداشتم، از جلب توجه اش بدم میومد.. همینطور چشم میچرخوندم که کیوهیون ایستاد کنارم و دستشو گرفت جلوم..

کیوهیون: اینارو بردار.

به دستش که نگاه کردم خندم گرفت، به رژ آلبالویی، صورتی و قرمز برداشته بود.

بهش گفتم: تو اینارو انتخاب کردی.. اخه تو.. خندم شدت گرفت و ادامه ندادم..

کیوهیون: مگه چیه؟.. من دوست دارم.. اینارو میخوری.

و به طرف فروشنده رفتم.. با تعجب نگاهش کردم.. اوه داره حساب میکنه خودش.. سریع به ریمل، خط چشم، پنکیک هر چند که استفاده نمیکردم، برداشتم.

رو به فروشنده گفتم: چقدر میشن آقا؟

کیوهیون: حرف نزن شیرینا.. حرف نزن!.. و کارت رو به طرف مرد گرفت: حساب کنید لطفا.

منم همونطور خشک شده نگاهش میکردم که دست انداخت دور کمرم.. آقاهه هم با خنده ای که سعی میکرد بخورتش کارت رو کشید.

خوبه بالا شهره و ملت نمیریزن سرمون.. بعداز حساب از فروشگاه بیرون اومدیم که..

نق زدم: یااا.. داری منو بده کار خودت میکنی.. من..

کیوهیون: شیررررین.. تو قراره زنم بشی.. میفهمی؟.. همسرم.. پس خرید تو خریده منه.. فقط من حساب میکنم.

لبامو دادم جلو: باش.. چرا عصبی میشی؟

باخنده صورتمو ناز کرد: نه اینطور نیست.. آروم نرمک..

گفتم: بریم خونه.. خسته شدم.

چهار ساعتی بود که دور میزدیم و خرید میکردیم... به خونه برگشتیم و من اون شب با خستگی به خواب رفتم... دیگه چیزی تا مراسم نمونه بود...

پشت صحنه برنامه رادیو استار نشسته بودم و با استرس پاهامو تگون میدادم.. من و بقیه پسرا و عوت شده بودیم.. کیوهیون هم که یکی از مجری ها بود.. قرار بود از کارمون صحبت کنیم و غیره...

بیست دقیقه بعد گفت آماده باشیم برای ضبط... برنامه شروع شد و مجری ها بعد از کمی تعریف و تمجید، صدا زدن که بریم بشینیم.

با خنده و سروصدا نشستیم که بعد از کمی صحبت...

مجری: خب... شیرینا از خودت بگو و موفقیتی که کسب کردی.. جایزه ای که بردی..

باخنده گفتم: بله.. اولین جایزه بود و حس خوبی داشت و برام یه تجربه شد.. و بیشتر از این خوشحال شدم که مردم از کارم خوششون اومد.

مجری: البته درسته... شیوونا کار با شیرین چطوره؟

شیوون: واقعا راحت.. اون خیلی زرننگ و باهوشه و کارها باهاش سریع پیش میره.

مجری: عده ای ناراحت از این همکاری نظرتون در این باره چیه؟

کیوهیون: چونکه اون یه دختر جوانه و از یه کشور دیگه.. ولی این دلیل خوبی نیست.. اون تونسته که اینجاست.

مجری: اما خب شایعاتی که درست شد که شیرین جاسوسه یا با کسایی رابطه داره.

لیتوک: ما امیدواریم که دیگه این حرفا نباشه که باعث رنجشون بشه.

شیندونگ: آیگو.. خیلی سخته.

مجری: خب شیرینا حالا که اینجایی توضیح بده که اشتباهن این حرفا.

بالبخدمت گفتم: من جاسوس نیستم، با هیچ شخص مرموزی هم در ارتباط نیستم.

خیلی راحت و بامزه این جملات رو گفتم که همه زدن زیر خنده و خودمم ریز ریز خندیدم.

مجری: آیگو.. واقعا حیف به دختر بانمکی مثل تو این حرفها رو ربط بدن.

دونگهه: دقیقا.. شیرینا اصلا اینطور نیست.. دختر ساده و مهربونیه و فقط برای مردم میخونه.

سریع گفتم: تو برای سیاست به اینجا نیومده!

با این حرفم باز خندیدن...

مجری: ولی جداً کارش عالیه.. من رقصیدنش رو دوست دارم.. نظر تو چیه ایونهیوک شی؟

هیوکی باخنده گفت: من؟

اینو که گفت غش غش خندیدیم.. مجری: قبول میکنی که رقصش حرف نداره؟

گفتم: صبر کنید.. من خودم برای رقص ایونهیوک اوپا رو الگو قرار دادم.

ایونهیوک: آ.. واقعا؟

اینو که گفت همه از خنده ریسه رفتیم.. مجری: چه متعجب.

کانگین: چون شیرین هیچوقت ازش تعریف نکرده.. تازه آداس رو هم در میاره.

مجری: اووه.. واقعا؟

گفتم: بله همشون رو.

مجری: اووه.. پس چه دختر هنرمندی.. به سوال دیگه.. بگو ببینم قلب این دختر هنرمند ما مال کسی شده؟
از حرفش تعجب کردم.. ولی باخند خودمو دادم عقب و فقط نگاهش کردم.. اوپاها هم با خنده نگاهای معنی دار به منو کیو هیون و
همدیگه میکردن.

مجری: اگه میشه جواب بده.. که برای مردم هم روشن باشه.. کسی تو زندگیت هست؟

قبل از اینکه چیزی بگم کیو هیون گفت: اوه هست.. خیلی هم آدم خوبیه.. و خیلی خوشتیپه!

شلیک خنده پسرا به هوا رفت.. شیون: یااا کیونا تو چی گفتی الان؟

با دستم جلو دهنمو گرفته بودم و با شگفتی نگاهش میکردم.. چیکار داره میکنه؟.. میخواد بگه؟.. همه بفهمن؟.. وای...

مجری: من گیج شدم، یعنی چی؟.. کیو هیونی تو میشناسیش؟

کیو هیون: بله.. خیلی خوب میشناسمش.

مجری: اوه.. پس حتما خیلی به هم نزدیک هستین؟

کیو هیون: البته.. اونا قصد دارن ازدواج کنن و عشقشون رو کامل کنن.. به من نگاه کرد: درست میگم شیرینا؟

با بهت و خنده نگاهش کردم: چی؟.. من..

ادامه ندادم که لیتوک گفت: کیونا داره سر به سرتون میذاره.

مجری: اوه.. پس بگید اون کیه؟.. که قصد داری باهاش ازدواج بکنی... اخه تو خیلی جوانی.

بالاخره به حرف اوادم: خب.. عشق این چیزهارو نمیفهمه.

همه باهم اووووه کشیدن، کیو هیون هم خنده معروفش رو کرد که منم باخنده سرمو زیر انداختم.

کیو هیون: اجازه بدین یه پیام ویدیویی به مردمون بدم..

و چرخید طرف دوربین و صادقانه لبخند زد...

کیو هیون: مردم عزیز.. راستش من بعد از چند دهه از زندگیم، درکنار عشقی که به شماها دارم تصمیم گرفتم که به زندگی جدید رو
کنار شیرین شی بسازم.. ما به حمایت شما و ابراز خوشحالیتون نیاز داریم و این رو بدویند که از دواجم من رو از گیمرها (اسمی که
رو طرفدار هاش گذاشته) دور نمیکنه.. دوستتون دارم.

با پایان صحبتش، صدای دست زدن اوپاها و مجری ها بلند شد.. من هم لبو شده صورتم رو پوشونده بودم.

لیتوک: و ااا اوو.. سورپرایز زز!!

شیون: واقعا انتظارش رو نداشتیم..

مجری: خدای من.. این حقیقت داره؟

مجری: بنظر میاد حتی خود شیرین شی هم انتظارش رو نداشته.. همینطوره شیرینا؟

باخنده و خجالت سر تکون دادم که کیو هیون خندون گفت: متاسفم.. ولی خب.. باید گفته میشد.

مجری: براتون آرزوی خوشبختی داریم..

و بحث عوض شد.. بعد از یک ساعت که برنامه به پایان رسید، بلند شدیم و به پشت صحنه رفتیم.

اوپاها خداحافظی کردن و رفتن، ولی من منتظر کیو هیون نشستم.. که صحبتهاشو بکنه و هماهنگی برای ضبط های بعدیشون.
کارش که تموم شد به طرفم اومد، از هم کارها خداحافظی گرفتیم که دونه دونه بهمون تیریک گفتن.. که من سرم تو یقه ام فرو میرفت
و قرمز میشدم.

از ساختمان که بیرون زدیم زل زدیم به کیو هیون..

کیو هیون: آیگو.. چقدر خسته شدم.. امروز اصلا نخوابیدم.

همونطور به نگاهم ادامه دادم که زیر چشمی نگاهم کرد..

کیو هیون: چیه؟.. چی شده اینطور نگاهم میکنی؟

چشمهامو ریز کردم: تو.. تو جدأ نمیتونستی قبلش بگی که میخوای همه چیو بگی؟ هااان؟

کیو هیون: نوچ!.. چون نقشه ام همین بود.. که تو رو هم غافلگیر کنم.

هجوم بردم طرفش: پسر دیوونه.. داشتتم از خجالت و تعجب جون میدادم.. میکشمت.

کیو هیون: ووااای.. تو دردرس افتادم.. چه همسر خشنی!

خندم گرفت که سریع نشوندم تو ماشین و خودشم سریع پرید بالا..

کیو هیون: از این نظر نگاش کن که دیگه میتونیم بدون مخفی کاری کنار هم باشیم.. تازه میتونیم باهم سلفی بگیریم و مردم هم ببینن!

غش غش خندیدم: تو واقعا دیوونه ای.

با به حالت عجیبی چرخید طرفم: چی؟.. واقعا من دیوونه ام؟

لبخندمو خوردم و محو نگاهش کردم، هیچی نگفتم.. به جور خاصه عجیبی بود که باعث شد هیچی نگم.

کیو هیون همونطور که می اومد طرفم گفت: میخوام دیوونگی کیو هیون رو ببینی.

پیشونیش چسبید به پیشونیم: البته باید بریم صندلی عقب!

قبل از هر حرفی خودش رفت رو صندلی های عقب و دست منم گرفت که دنبالش رفتم، هنوز ننشسته بود رو صندلی که کمرم رو گرفت و لبهاشو روی لبهام گذاشت.. تند و با هیجان و حرارت می بوسید.

اون بین که تو حال خودم نبودم، سه دکمه پیرهنش رو باز کردم و سر انگشتهاشو روی سینه اش گذاشتم.. کیو هیون کمرم و بازو هام رو نوازش میکرد.

صورتو فرو کردم تو گردنش و نفس عمیقی کشیدم که به خودش فشارم داد...

کیو هیون: عشق کیو هیون.. تو مال منی.. فقط من.

ز مزمه کردم: آره.. فقط من مال تو ام.. من خیلی حسودم.. تو هم مال منی.. فقط برای من..

ز بونش رو به لاله گوشم زد: البته خانوم چو.

سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم.. شیشه ها دودی بودن و کسی ما رو نمیدید.. دستهامو سر دادم روی گردنش.. و فقط نگاهش کردم.. اونم زل زده بود تو چشمهام.. سرمو بردم جلو نوک بینیش رو بوسیدم، چونه ام رو بوسید که ناخودآگاه چشمهام بسته شد و سرم رفت بالا که لبهاش نشست رو سیب گلوم.. لبمو گاز گرفتم.

کیو هیون: نمیتونم باور کنم.. این منم؟.. واقعا عاشق شدم؟

بالبخندم گفتم: پشیمون که نیستی؟

کیو هیون: حرف من این معنی رو نمیده شیرین.

سر مو به نشونه تاکید تکون دادم: آره آره ولی.. هیچوقت پشیمون نشو.. وگرنه میمیرم.

کیو هیون: اگه تو بمیری، منم میمیرم!

و لبهاشو چسبوند به لبهام.. و بوسه ای بهم هدیه داد...

کیو هیون: اگه تو آسیب ببینی، من نابود میشم.

محکم بغلم کرد: هر چند که نمیذارم هرگز حتی دلت بگیره..

و من تنها در برابر حرف هاش لبخند زدم، لبخندی که نشان دهنده عمق آرامشم بود...

کنار کیو هیون تو ماشین نشسته بودم و تو راهه آتلیه بودیم.. منتهی با بادیاگارد!

چند روز از اعلام خبر ازدواجمون گذشته بود که حقیقتا مثل بمب صدا داده بود... عده ای ابراز خوشحالی کردن و آرزوی خوشبختی.. و خیلی ها هم اعتراض کرده بودن.. کلی فحش خورده بودم، به کیو هیون زیاد حرف نمیزدن.. چون بهر حال پسر مورد علاقه اشون بود و.... درکل هدف من بودم.. که شیرین گوش زده، گیرش انداخته، مجبور شده و همون تهمت همیشگی.. آنگ زدن که... هوف از فکرش هم موهای تنم سیخ میشه.

کیو هیون نمیذاشت ببینم، نظرات مردم رو بخونم.. نمیخواست ناراحت بشم ولی خب.. به گوشم میرسید.

اوضاع جوری بود که بهم گفتن مراقب خودم باشم!.. با بادیاگارد بیرون میرفتم، چون عده ای منتظر فرصت بودن که بریزن سرم!.. دم در ساختمان اس ام منتظر میموندن با سبد گوجه و تخم مرغ!

هوفف بیخیال فکرهای بد بشم بهتره... امیدوارم همه چی به خیر بگذره.. با توقف ماشین به خودم اومدم و بیرون رو نگاه کردم... رسیدیم به آتلیه.

دو نفری که یکیشون راننده بود پیاده شدن که کیو هیونم دستم رو رها کرد: بریم عزیزم.

و خودش پیاده شد... نفسی گرفتم، آرام در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم... راست ایستادم و خودمو مرتب کردم.. کیو هیون با چند قدم فاصله ایستاد جلوم و دستشو دراز کرد به طرفم.

در ماشین رو بستم و دستمو تو دستش گذاشتم.. کیو هیون به طرف آتلیه کشیدم.. هنوز قدم دوم رو برنداشته بودم که صدای جیغ دختری بگوشم رسید....

دختر: یااااا! دختره ی دزد!!

سر منو کیو هیون چرخید به طرف صدا.. چشمم به یه دختر خورد که با حرص و خشم بادکنکی که انگار توش پُر بود و به طرفم پرت کرد...

که یهو کیو هیون تو یه حرکت منو چرخوند و جامون رو عوض کرد که صدای برخورد یه چیز مایع به کمر کیو هیون به گوشم خورد.

کیو هیون لفتش نداد و سریع همونطور که تو بغلش بودم نوید به طرف آتلیه و از اون صدای آزاردهنده چندتا دختر که داد میزدن «بدکاره، بدکاره» دور شدیم..

وسط سالن ایستادیم که کیو هیون رو به اون دوتا بادیاگاردها گفت: شما برید حواستون به بیرون باشه.

بادیاگاردها سر خم کردن و نویدن بیرون... کیو هیون منو از خودش جدا کرد..

کیو هیون: شیرینا.. حالت خوبه؟

من که از شوک خشک شده بودم، بغض کردم و به صورت کیو هیون نگاه کردم.. کیو هیون با نگرانی صورتمو تو دستش گرفت..

کیو هیون: عزیزم... خوبی؟.. حرف بزن.

بغضم شکست و زدم زیر گریه..کیو هیون سریع کشیدم تو بغلش و سرمو به سینه اش فشار داد..اونا با من بودن..بالاخره این اتفاق افتاد ولی کیو هیون بخاطر من خودشو انداخت جلو..گلوله گلوله اشکهام میریخت..

کیو هیون:نفسم..خانوم کوچولو..گریه نکن،چیزی نشد..هیچی نیست.

آب دهنمو قورت دادم و چندبار پلک زدم..خودمو ازش جدا کردم..به کمرش نگاه کردم..پیراهنش رنگی شده بود..تو اون بادکنک رنگ ریخته بودن..دوباره چشمهام پر شدن...

با بغض گفتم:لباست..کتیف شده.

کیو هیون بی توجه با دستهای صورت خیس از اشکم رو پاک کرد:مهم نیست..آگه به گریه ات ادامه بدی،میرم بیرون و آبروریزی راه میندازم.

سریع به چشمهای نگاه کردم،اخم ظریفی بین آبرو هاش بود...

سرمو به نشونه نه تکون دادم:بیخیال.

گونه هامو بین انگشتهاش گرفت:پس بریم به کارمون برسیم.

و محکم هردو گونه ام رو بوسید...نفسی گرفتم و سعی کردم به خودم مسلط بشم..شیرین فراموش کن اتفاق چند لحظه پیش رو..

به محل عکسبرداری رفتیم..چند نفر درحال درست کردن دکور بودن...سلام دادیم و هردو وارد اتاق های جداگانه ای شدیم.

به آرایشگر که به خانوم بود سلام دادم و نشستم رو صندلی...خانومه با کمک دستیارش در عرض چهل و پنج دقیقه آرایش کرد و موهام رو درست کرد.

بدون نگاه به آینه، به اتاق پرو رفتم و لباس عروس پفی خوشگلم رو پوشیدم..محشر بود.

بیرون اومدم که خانومه با دستیارش با شعف نگاهم کردن و دست زدن..

آرایشگر:عالی شدی عزیزم...بیا خودتو ببین.

بالبخت به طرف آینه قدی که اشاره کرد رفتم..واااوو...همه چیز از یادم رفت و لبخند عمیقی زدم..این من بودم؟!...چقدر...چقدر..اوه..خندم گرفت..دستش طلا این خانومه..موهام رو ساده جمع کرده بود پشت سرم،به تاج خیلی کوچولو جلوی سرم روی موهام گذاشته بود..و اما صورتم...چشمهام به شدت خودنمایی میکردن..و لبهای صورتم کنارش ترکیب خیلی زیبایی به وجود آورده بود..اصلا زننده و پررنگ نبود..دخترونه بود و ناز...

با نفس عمیقی از آینه دل کندم که یکی در اتاق رو زد..یه پسر جوان بود...

پسر:کارتون تموم شد؟..بیابین بیرون شیرین شی.

با لبخند سرمو تکون دادم و باقدم های آرام رفتم بیرون..چون لباس اجازه ی حرکت نمیداد.

وقتی رفتم بیرون اول هرچیز چشمم به کیو هیون خورد که ایستاده بود و یه خانوم با کراواتش در گیر بود.

همینطور با عشق زل زده بودم بهش که چشمش بهم خورد و نیشش در رفت..نگاهمو گرفتم و اون محلی که قرار بود توش عکس بگیریم رفتم.

یه پنجره سرتاسری بزرگ با پرده حریر زیبایی که داشت..سمت راستم،یه دست مبل سلطنتی..سمت راست هم یه میزتوالنت و آینه سلطنتی.

کنار پنجره ایستادم،کیو هیونم با چشمهای براق و لبهای خندون اومد کنارم که حواسم بهش جمع شد..

کیو هیون:چه عروس زیبایی.

با حالت نازی دستمو به کراواتش کشیدم:و چه داماد خوشتیپی.

چشمهای درشت ارایش شده ام رو سُر دادم روی کراواتش..لبخندی بهش زدم که بی قرار دست چپشو گذاشت پشت کمرم
و...چیک!!

با صدای دوربینی سرمون چرخید طرف عکاس...عکاسه که نگاهمونو دید لبخندی زد:ژست زیبایی بود..نباید از دست میرفت.
آروم خندیدیم و شروع کردیم...آقاهه ژست میداد و ما انجام میدادیم.

من نشستم روی مبل و کیوهیون کنار پام زانو زد..دستمو تو دستش گرفت و به لبه‌اش چسبوند..بهش نگاه کردم و چیک!
کنار پنجره ایستادم و کیوهیون پشت سرم،سرمو کج کردم سمت چپ و به پایین نگاه کردم..کیوهیون با چشمهای بسته کمرم رو گرفت
و گردنم رو بوسید و چیک!

روی میز توالت نشستم و باخند به یه طرف نگاه کردم،کیوهیون با خنده بازو هام رو گرفت و چیک...!

خلاصه که کلی عکس خوشگل انداختیم..یکی از یکی بهتر و احساسی تر.

در آخر هم به زور از زیر دست کیوهیون در رفتم،نمیداشت لباس رو در بیارم..هی میگفت حالا بذار باشه،من ببینمت...کلا آبرومون
رفت!

اون روز هم با خستگی به پایان رسید...و پس فردا مراسم بود!

کیوهیون:فردا میان دنبالت..مواظب خودت باشی ها..شیطونی هم نکن.

با بلبل زبونی گفتم:خودتم همینطور..چشمهامو ریز کردم و انگشتمو تکون دادم:اگه بفهمم جمعتون توش یه دونه دخترم بوده..من
میدونم و...

کیوهیون قهقهه ای زد:نه نه..نگران نباش..کیولاینن(اکپیش..یعنی..چانگمین،مینهو،سو هو،جونگهیون سونگ کیو)

گفتم:خیلی خب..من برم..و بامزه ادامه دادم:ولی دلم تنگ میشه.

کیوهیون شیطون اومد جلو:منم..پس نتیجه میگیریم همین الان تلافی کنیم!

خندیدم و و رفتم جلو..بوسه عمیقی ازش گرفتم و سریع از ماشین پریدم پایین...باهاش بای بای کردم که گزش رو گرفت و رفت.

چرخیدم و نویدم به طرف ویلای خصوصیه خانواده می سونگ...زنگ رو زدم و منتظر موندم.

فردا مراسم برگزار میشد و این یه روز قبلش رو به عنوان آخرین روز مجرد بودنمون رو قرار بود کنار دوستانمون
بگذرونیم..دوستای ایرانیم همه بودن با جینا و جیمین..می سونگ هم که اصلش بود که پیشنهاد داده بود جمع بشیم تو ویلای اونا.

با صدای تق در رفتم جلو و هولش دادم..وارد حیاط شدم..به!..استقبال تو مراسمون نیست؟

به طرف پله ها رفتم..رفتم بالا و درو هول دادم..بازه ولی هیچ صدایی نیست.

همینطور سرک می کشیدم که یهو دخترا با جیغ پریدن جلوم که پریدم هوا...

داد زدم:یااا..دیوونه ها..

می سونگ:حالا همه باهم..مرغ شدنت مبارک..مرغ شدنت مبارک!

و شروع کردن به خوندن این با ریتم که به زور خودمو کنترل کردم:یااا...بسه..من که هنوز مرغ نشدم.

ستاره شیطون گفت:میشی میشی..به زودی میشی

و کشوندنم داخل که چشمم خورد به بقیه دخترها..باهاشون سلام و احوال پرسیدم و نشستم کنارشون.

جینا:دلم استخر میخواد بچها!

سوزان: اوپس.. یعنی بریم آب بازی؟

شربت رو سر کشیدم: حال دارینا.

ستاره: چه جووورم... بزنی بریم!

با این حرفش دخترا با هوراا حمله بردن به طرف حیاط... فقط لیلی مونده بود.

با تعجب گفتم: آب ندیده ها.. تازه نشسته بودیم ها.

لیلی خندید: همش میگفتن گرمونه گرمونه.. اخه داخل ویلا یکم هواش گرفته بود.

سرتکون دادم: که اینطور... بریم پیششون؟

لیلی: بریم.

به حیاط رفتیم که دیدم او هو جینا و جیمین و می سونگ لخت شدن.. ولی ستاره اینا با تیشرت پریده بودن تو آب..

آریانا: شماها نمایین؟

مریم: تو عروس خانوم... بپر ببینم.

خندیدم: نمیخوام.. حوصله خیس شدن ندارم.

آریانا: نکنه مورد داری؟

گفتم: نه بابا.

می سونگ: خوبه.. وگرنه بیچاره آقای داماد که ضدحال میخوره!

دخترا غش غش خندیدن که منم با حرص و خنده با پام آب پاشیدم بهش.. دو سه ساعت دخترا آب بازی کردن.. من شنا بلد نبودم، از نفسم مطمئن نبودم برای همین نرفتم.

شب با کلی آدا اصول شام پختیم و دور هم با خنده خوردیم.. آخرم می سونگ آهنگ گذاشت و گفت تانگو برقصیم و دخترا کلی پای همو لگد کردن که من مردم از خنده.

ساعت 3:30 به فک هامون استراحت دادیم و خوابیدیم...

می سونگ: شیرین.. شرلین!.. شی شی... هووو!!

خمار خواب گفتم: اووم.. ولم کن.

می سونگ: ساعت 8 صبحه.. میخوای به مراسم ازدواجت نرسی؟

به زور چشمهامو باز کردم، فارسی غرغر کردم: تو روح شماها که نداشتین بخوابم...

می سونگ زد به پهلو: هرچی گفتی خودتی!.. زود باش پاشو.

گیج و منگ بلند شدم و به طرف دستشویی رفتم: لابد باید با چشمهای سرخ و خمار خواب به کیو هیون بله بدم...

بعداز دستشویی به حمام رفتم.. تمیز خودمو شستم... بیرون که اومدم دخترها ریختن سرم و موهامو خشک کردن.. لباسهامو به دستم دادن.. صبحانه رو به خوردم دادن.. خندم گرفته بود، از یه طرف خوشحال بودم که همچین روزی تنها نیستم و دوستانم کنارم هستن و کمکم میکنن.

همه باهم سوار ماشین می سونگ شدیم و به طرف محل برگزاری مراسم راه افتادیم.. بین راه کرکر خنده امون به راه بود.. چسبیده بودیم به هم و با آهنگ شادی که می سونگ گذاشته بود میخوندیم و خودمونو تکون میدادیم.. البته بیشتر اونا.. من هی بهشون میخندیدم!

وارد تالار شدیم.. تو سالن ورودی پدر کیو هیون رو دیدم.. بویدم طرف که متوجه ام شد و لبخندی بهم زد.. سریع خم شدم و سلام دادم.

پدر: اومدی دخترم.. بدو برو آرایشگر منتظره.. از اون طرف..

به طرفی که اشاره کرد نگاه کردم.. بعد به خودش.. کیو هیون کجاست؟.. یعنی اومده؟

پدر انگار از نگاهم خوند که باخنده گفت: کیو هیونم اومده، دنبال کار هاست و گریمر افتاده دنبالش!

از حرفش خنده ام گرفت.. باخنده و خجالت خم شدم: پس با اجازه اتون من هم برم.

پدر کیو هیون: البته.

دختر ا دستم رو گرفتن و با عجله نویدیم به طرف راست سالن.. لیلی در رو باز کرد و می سونگ هولم داد تو...

گفتم: وایی.. چته آرام.

می سونگ: ساکت بشین اینجا تا آرایشگر ت بیاد.

و خودشم به طرف وسایل های آرایشی رفت!

توی اتاق سفید پر از گل، روی یه میبل سفید با ژست و لبخند نشسته بودم.. عکاس هم تو هرفرصت ازم عکس میگرفت.

ساعت چهار بعداز ظهر بود، حالا آماده بودم که پدر دستم رو بگیره و منو پیش کیو هیون ببره تا یکی بشیم.

استرس و هیجان وجودم رو گرفته بود، بی قرار از جا بلند شدم و به طرف آینه رفتم.. رو به روش ایستادم و با دلهره به خودم نگاه کردم...

یه لباس راسته مدل ماهی سفید که سرشونه هاش و روی پهلو هاش سنگ دوزی نقره ای بود تنم بود.. موهای جمع شده ام پشت سرم و تاج زیبایی که روی سرم بود در کنار صورت آرایش شده ام محشر شده بود.

لبهای آلبالویی رنگم، چشمهای درخشانم که با مدل خط چشم درشت تر شده بودن با پوست سفید و براق باعث شده بود از خودم خوشم بیاد.

لبخندی به خودم زدم که در اتاق باز شد و می سونگ وارد شد.. با دیدنم گل از گلش شکفت و با لبخند گنده ای به طرفم اومد.

می سونگ: واوو.. اینجا رو ببین.. چه شدی تو دوستم.

با تردید گفتم: واقعا خوبم؟

می سونگ: آگه بخوام واضح تو یه جمله بگم، مثل ملکه ها شدی.

خندیدم: چی؟.. جدی میگی؟

می سونگ: بلور کن.. با این لباس و تاج.. شبیه ملکه های.

با شیطننت نزدیکم شد: خب اخه همینم هست، کیو هیون اوپا داره پادشاه میشه و تو هم ملکه اش.

باخنده زدم به بازوش که همین لحظه پدر وارد اتاق شد و من باخوشحالی نگاهش کردم.. پدر با نگاه مهریونی به طرفم اومد.. دستی به گونه ام کشید...

پدر: عروس من، خیلی زیبا شدی دخترم.. آماده ای؟

بالبخند دستش رو گرفتم: بله پدر جون.

و بوسه ای برای تشکر و احترام روی دستش کاشتم که دوتا ضربه آرام به بازوم زد و با مهریونی سرشو تکون داد.

کنارش ایستادم..می سونگ دسته گلم رو بهم داد..یه دست گل رز سفید که روشن اکلیل پاشیده بودن..براق و زیبا.

تو دست چپم گرفتمش و دست راستم رو دور بازوی پدر حلقه کردم که دستش رو روی دستم گذاشت و راه افتادیم.

می سونگ جلوتر با با دخترا راه افتاد..آخه ساقدوش هام بودن..منو پدر جون هم دست تو دست بعد اونا وارد سالن شدید که صدای دست فضای سالن رو پر کرد...

حس میکردم دارم زیر نگاه مهمان ها آب میشم..برای همین سر به زیر روی فرش قرمز قدم برمیداشتم..میتونستم لبخند جمعیت رو حس کنم.

وقتی رسیدیم به کیوهیون،آروم سرمو دادم بالا و خجول لبخندی بهش زدم که دیدم با نوق و نیش باز نگاهم میکنه..با هدایت دست پدر جون رو به روی کیوهیون ایستادم،تو کت شلوار مشکی و برافش و کراوات قرمزش نفسگیر شده بود..یه لحظه چشمم به پشت سرش خورد،ایونهیوک بود که شلکل خنده داری در آورد... نزدیک بود بلند بزنم زیر خنده..سریع سرمو انداختم پایین و ریزخندیدم.

مثل زوج های مسیحی رو به روی هم ایستاده بودیم و یه آقا پشت به میز بلندی کنارمون ایستاده بود،فقط تفاوت خطبه عقد بود.

نیم نگاهی به آقاهه انداختم..یه مرد میانسال با ریش پر و فوسوری..یعنی با کمک ایشون کیوهیون مسلمان شد!؟..چه خوبه که عاقدم هست!

با صداش، دست از فکر و خیال کشیدم که خیلی روان و عادی خطبه رو می خونند...

عاقد:وکیلیم؟

سرمو بلند کردم و به چشمهای کیوهیون نگاه کردم که دیدم با لبخند خاصی نگاهم میکنه،سرشو یکم کج کرد.

نگاهمو ازش گرفتم و عاقد دادم:بله.

دیدم که کیوهیون نامحسوس نفسشو داد بیرون،لبخند ریزی زدم..عاقد برای کیوهیون هم تکرار کرد و گفت:آقای داماد..شما چی..وکیلیم؟

دوباره بهش نگاه کردم،کیوهیون دندونهاشو نشون داد که خندم گرفت..با خنده زل زل نگاهش کردم که صدای آروم و قشنگش رو به فارسی شنیدم..

کیوهیون:بله.

حس کردم یه چیز خنکی تو بدنم جریان پیدا کرد و برای ابدیت آسوده شدم!با لبخند چشمهامو روی هم گذاشتم..مال هم شدیم..به همین راحتی.

عاقد:مبارک باشه.

می سونگ حلقه ها رو آورد جلو..کیوهیون حلقه منو برداشت،دست چپم رو تو دستش گرفت و انگشتر رو تو انگشتم فرو برد..بعد از اون من حلقه اش رو برداشتم و کارش رو تکرار کردم که دیگه دستم رو رها نکرد..فشار آرومی بهش داد که با تمام عشقی که بهش داشتم بهش خیره شدم...

کیوهیون صورتمو تو دستهایش گرفت که همزمان دستهام روی سینه اش نشست..با حس کردن لبهایش روی پیشونیم پلک هامو روی هم گذاشتم که حس کردم گوشهام کر شد!..صدای سوت و دست سالن رو پر کرد.

دست تو دست هم رو به جمعیت ایستادیم..اوپاها..اکسو..شاینی..دوستای من و کیوهیون..اقوام کیوهیون...کمی بعد،تک تک اومدن برای تبریک..اول از همه پدر مادر کیوهیون...

مادر، کیوهیون رو بغل کرد:تبریک میگم پسر،خوشبخت باشید.

به طرف من اومد،خم شدم و بوسیدمش..تو بغلش گرفتم..ضربه ای به کمرم زد:خوشبخت باشی عزیزم.

پدر کیوهیون بعد از تبریک به پسرش،به طرف من اومد و بوسه پر از محبتی روی پیشونیم زد...

پدر: مراقب هم باشید، همدیگره رو دوست داشته باشید و با عشق زندگی کنید..

بغضم گرفت.. اما جلوشو گرفتم.. کیو هیون: خیالتون راحت باشه پدر خانوم!

باحرفش همه امون خندیدیم.. نوبت اوپاها شد.. یکی یکی بغلمون کردن و تبریک گفتن..

لینوک: آه بچه های من!.. شما هم رفتید سر خونه زندگیتون.. پس هوای همو داشته باشید.. خوشبخت باشید..

سرم رو براش خم کردم.. فرشته ی مهربون..

شیوون: خواهر کوچولو.. داداش شیطونه تخسم!.. هر وقت که به کمک نیاز داشتین خبرم کنید..

تشکر کردیم.. از شیوونی که همیشه برای کمک حاضره..

هیچول: بیا اینجا ببینم دزد!

باتعجب رفتم تو بغلش: دزد؟

هیچول: البته، تو کیو هیون رو نزدیدی.. ببین شوهره پولدار خوشتیپ گیرت اومده.. هر چند که به پای من نمیرسه!

غش غش خندیدیم که زد پس کله کیو هیون: یاا گستاخ!!.. اذیتش نکنی وگرنه میکشمت..

کیو هیون باخنده سر تکون داد..

کانگین: پدرانہ میگم!.. شیرینا میتونی هر روز بهونه به چیز رو بگیری و بزنی!.. کیونا تو هم بهش خرجی نده و باهش قهر کن!

زدیم زیر خنده.. اشکم در اومد.. عجب راهنماییه پدرانہ ای..

دونگه: چه نصیحتی بود.. رو به ما ادامه داد: همچون ماهی همیشه شاداب و سر حال باشید و از زندگی کنار هم خسته نشید.. تبریک میگم.

تشکر آمیز سر تکون دادیم.. ایونهیوک اومد جلو: مبارک!.. کیو هیونی همیشه جوراب هاتو بشور که دعواتون نشه...

شلیک خند ها به هوا رفت.. نزدیک بود از خنده پخش زمین بشم که می سونگ گرفتم.. وای دلم خدا...

کیو هیون باخنده گفت: دیوونه شدی؟.. من جوراب هام بو نمیده.

ایونهیون شونه ای بالا انداخت و رفت کنار.. ریووک اومد جلو...

ریووک: شیرینا، کیو هیونی شکمش رو خیلی دوست داره.. براش غذا بپز تا بهونه نگیره.. بلد ی مگه نه؟

کیو هیون با اعتراض زد به بازوش که باخنده چشمکی به ریووک زد: البته سر آشپز.. زیر نظر خودت یاد گرفتم.

ریووک خندید و رفت کنار...

سونگمین: یاا یاا کیو هیونا.. تو هم قاطی مرغ ها شدی.. تبریک میگم، خوشبخت باشید.

تشکر کردیم... بعد از سونگمین، هنری و زومی اومدن جلومون ایستادن و باهم به انگلیسی باحالت بامزه ای تبریک گفتن که باخنده تشکر کردیم.

شیندونگ: آگه کیک رو بئیرین براتون از خدا طلب خوشبختی میکنم!

کیو هیون: هایشش.. شکم پرست!

خندیدیم: یکم صبر کن..

اینو گفتم که همون لحظه صدای یسونگ رو از پشت میکروفن شنیدم: آ.. سلام به همگی.. خوشامد میگم به همتون.. صحبت کوتاهی داشتم...

سر ها همه چرخید طرف یسونگ.. به دهنش زل زدیم... چیکار میخواد بکنه؟..

یسونگ: میخواستم به کیوهیونی و شیرینا تبریک بگم.. من خب.. خندید: من و شیرین زیاد باهم صحبت نداشتیم.. هر چند مدت زیادیه که همکاریم.. نمیدونم.. شاید بخاطر شخصیت خودمه.. شیرینا دختر مهریون و عاقلیه... رو به من و کیوهیون دست تکون داد: امیدوارم لیاقتشو داشته باشی کیونا!

صدای خنده مهمان ها بلند شد.. لبخند عمیقی زد که کیوهیون دستشو دور گردنم انداخت.. بهش تکیه دادم..

یسونگ: امیدوارم در کنار هم زندگی خوبی داشته باشین.. و حالا.. سوپر جونیور میخواد به افتخار زوج فوق العاده امون یه اهنگ شما رو مهمون کنه.

این رو گفت و خم شد که همه براش جیغ و دست زدن.. اوپاها پشت سر هم رفتن روی سکو و آماده شدن.

کیوهیون چرخید طرفم، یکم خم شد و دستش رو به طرفم دراز کرد...

کیوهیون: افتخار میدین بانوی من!؟

لبخند پر از عشقی بهش زد و دستمو تو دستش گذاشتم.. سرها به طرفم چرخیده بود.. کیوهیون دستم رو بالا گرفت من شبیه یه ملکه که یه همراه راهنماییش میکنه سه پله جلوم رو رد کردم و وسط سال ایستادم...

موزیک که پخش شد کیوهیون دستهاشو دور کمرم حلقه کرد، منم دستهامو روی شونه هاش گذاشتم..

در کنار تالاب تولوپ قلبم شروع کردیم به تکون خوردن...

ایونهیوک: عشق، اوه دختر عزیز من. تو همه چیز منی. خیلی زیبایی. باعث افتخارمی.. یه هدیه از خدایی.

هیچول: من خوشحالم.. اشکهاست نباید از چشمهای سیاهت بریزن. تا موقعی که موهای سیاهت سفید شن پیش من میمونی. عشق من، دختر من. روی عشقم قسم میخورم.

سونگمین: درسته، میگم دوستت دارم. میخوام هر روز توی زندگیم همین کارو بکنم.

ریووک: با من ازدواج میکنی؟ دوست داشتن و عزیز کردن... میخوام اینطوری زندگی کنم.

کانگین: هر وقت که میخوابی، میخوام تو بغل من باشی.

لیتوک: با من ازدواج میکنی؟ این قلب منو قبول میکنی؟

کیوهیون همونطور که بهم نگاه میکرد، پارت خودش رو زمزمه کرد: برای همه ی عمرم کنار تو بودن رو انجام میدم، دوست داشتن رو انجام میدم.

یسونگ: در برابر برف و بارون ازت محافظت کردن رو انجام میدم.. ازت مراقبت میکنم، عشق من.

دونگه: اون لباس سفید پوشیده. منم لباس رسمی پوشیدم. ماراه میریم و قدم هامون رو هماهنگ میکنیم. روی ماه و ستاره ها قسم میخورم. من از دروغ خوشم نیامد، دودی نمیخوام. پرنسس دوست داشتنیه من با من میمونه.

شیوون: وقتی که پیر شیم. میخوام همینطور با لبخند ادامه بدیم.

لیتوک: با من ازدواج میکنی؟ روز هاتو با من میگذرونی؟

ریووک: موندن تو خوشی ها و سختی هارو، انجام میدم. همیشه پشتت موندن رو، انجام میدم.

یسونگ: توی همه ی روزهایی که پیش رومونه، انجام میدم. هر روز ازت ممنونم، عشق من.

کیوهیون دستشو روی دستم گذاشت و انگشتش رو روی حلقه ام کشید: این حلقه ی درخشان توی دستم رو که قبلا آماده کردم ازم قبول کن.

یسونگ: با همین احساس امروز، قولی رو که همین الان دادیم رو توی خاطر م میسپارم. با من ازدواج میکنی؟

سونگمین: برای همه ی عمرم کنار تو بودن رو ، انجام میدم دوست داشتنت رو ، انجام میدم.

کیو هیون پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و خنده زمزمه کرد: در برابر برف و بارون ازت محافظت کردن رو ، انجام میدم ازت مراقبت میکنم ، عشق من.

با شروع رپ ایونهیوک بقیه زوج ها هم اومدن وسط..می سونگ و هیوون وو..لیلی با سانگکیو از گروه انفینیت..اخه اوناهم دعوت بودن..با لبخند به هم نگاه میکردن و آروم تکون میخوردن..دختر از گردن پسرا اویزون شده بودن و درحال مخ زدن بودن!..

ایونهیوک:به جز عشق چیز دیگه ای ندارم که بهت بدم.همیشه همه چی همینطوریه و به سختی بدست میاد. من تجربه ام کمه و کمبود زیاد دارم. عشق من..دختر من..ازت مراقبت میکنم.

شیندونگ:میتونی فقط یه قول به من بدی؟ میتونیم عاشق هم باشیم؟اینه (عشق من)

ریووک: با من ازدواج میکنی؟ (میکنم)

اهنگ به پایان رسید همه هورااا کشیدن..باخنده تو بغل کیو هیون فرو رفتم که کمرم رو نوازش کرد..خوشحال بود..صورتش داد میزد.

با صدای شیندونگ که پشت میکروفن نق میزد،از کیو هیون جدا شدم...

شیندونگ:آه..ما هم که خوندیم،رقص اول هم انجام شد..شیرینا بگو کیک رو بیارن!

صدای خنده مهمان ها بلند شد...باخنده سرمو تکون دادم که یه نفر از بین حلقه مهمان ها با یه کیک پنج طبقه خوشگل به طرفمون اومد...همه دست زدن...با نوق دستهامو جلو دهنم گرفتم که کیو هیون از پشت سر کمرم رو گرفت..

کیو هیون:خیلی خب،وقتش رسید..باید بیژیمش...

چاقو رو تو دست گرفتم که کیو هیون از پشت چسبید بهم،سرشو کنار سرم گذاشت که گونه هامون به هم چسبیدن...دستم که چاقو نوش بود گرفت و به سمت کیک برد..

بااولین برش،می سونگ و دختر از جیغ زدن و بقیه هوروو کشیدن و دوباره تبریک گفتن..فیلم بردار هم که از اول تا آخرش هی داشت دورمون می چرخید.

کیو هیون ازم جدا شد که همه باهم خوندن:ببوسش..ببوسش..ببوسش..ببوسش..

آب شدم!..کیو هیون خندش گرفت ولی من سریع چرخیدم و پشت کردم بهشون که در برم..ولی یهو کیو هیون تو یه حرکت دستمو گرفت،برم گردوند طرف خودش و رو دستش خم کرد..

باخنده و صدای جیغی گفتم:یااا..

باخنده زل زد تو صورتم و هیچی نگفت..هنوز داشتن پشت سرم هم میگفتن ببوسش که یهو هیچول غر زد:یااا..زودباش دیگه!

لبمو گاز گرفتم که کیو هیون سریع خم شد و گونه ام رو بوسید..آه و ناله اشون بلند شد..

هیچول: پسره ی سیب زمینی!..هایششش..

خندم گرفت..این چرا چه حرصش گرفته...

کیو هیون:خواستم حال تو رو بگیرم..

هیچول:به من چه..جمعیت دلشون خواست!

اینو که گفت یهو صدای بلند موسیقی از جا پردنمون!..به طرف صدا برگشتیم که با نیش باز چانگمین رو مواجه شدیم!

چانگمین:متاسفم..ولی دیگه وقت رقصه!

همه به قهقه خندیدن و ریختن وسط... بعد از اینکه همه قشنگ خودشونو تخلیه کردن.. کم کم رفتن نشستن.. از کیو هیون فاصله گرفتم.. اون سر سالن روی به روش ایستادم.. با سوال نگاهم میکرد که با ناز لبخندی بهش زدم.. برات برنامه ها دارم آقای چو! می سونگ، جینا، جیمین، مریم، محیا، لیلی، ستاره، سوزان کنارم ایستادن.. آریانا هم پخش رو زد و دوید به طرفمون.. میخواستم برای آقامون رقص مخصوصی رو که برای امشب طراحی کردم انجام بدم.. با به آهنگ فارسی...

چقد دوست داشتن تو شیرینه
تو رنگ چشمتا به دل می شینه
تو رو من دوست دارم تا اونجایی
که آدم واسه حوا می میره
تو هستی تنها عشقم تو دنیا
نباشی می مونم بی تو تنها
نگی که یک روز از من دلگیری
دوست دارم تورو قد دنیا
واسه دیدنت قلبم می لرزه
وجود تو به دنیا می ارزه
برای لحظه های شیرینم
لب تو داره بهترین مزه
چقد دوست داشتن تو شیرینه
تو رنگ چشمتا به دل می شینه
تو رو من دوست دارم تا اونجایی
که آدم واسه حوا می میره
چقد دوست داشتن تو شیرینه
تو رنگ چشمتا به دل می شینه
تو رو من دوست دارم تا اونجایی
که آدم واسه حوا می میره
که آدم واسه حوا می میره

کیو هیون با چشمهای چراغونی و لب خندون برام دست میزد... رفتم جلو شروع کردم به دور خورد.. دخترا دورم حلقه زدن..

واسه داشتنت جونم میدم
تو چشمای تو من عشقو دیدم
کنار تو دنیا چه جذابه
تو رو من تو آغوشم می گیرم
تو خوبی که دنیا واسم خوبه

نباشی تو دنیام چه آشوبه
تو تنها دلیلی واسه قلبم
که تو سینه هر لحظه می کوبه
که تو سینه هر لحظه می کوبه
به طرف کیو هیون رفتم و با خنده دورش چرخیدم که دستمو گرفت و دورم داد..

چقد دوست داشتن تو شیرینه
تو رنگ چشمتا به دل می شینه
تو رو من دوست دارم تا اونجایی
که آدم واسه حوا می میره
چقد دوست داشتن تو شیرینه
تو رنگ چشمتا به دل می شینه
تو رو من دوست دارم تا اونجایی
که آدم واسه حوا می میره

نفس نفس زنان متوقف شدم که سالن رفت رو هوا... اینم از این.. به خوبی انجام شد... کیو هیون با نگاه خیره اش خم شد رو صورتم.. همه در سکوت بهمون نگاه میکردن...

کیو هیون: دسته گلت رو پرت کن چونکه وقته رفتنه!

چشمهام درشت شد.. با بهت گفتم: چی؟.. منظورت چیه..؟

چند سانت بینمون فاصله بود.. زمزمه اش باعث شد نفس گرمش پخش بشه روی صورتم...

کیو هیون: خیلی واضحه.. میخوام بدزدمت!

اینو گفت و سریع دسته گل رو از دستم کشید و پرتش کرد طرف دخترا که افتاد تو بغل می سونگ!.. خندم گرفت.. زوج بعدی هم پیدا شد! کیو هیون اجازه بیشتری نداد و دست انداخت دور کمر و زانو هام و بلندم کرد... با تعجب نگاهش کردم...

می سونگ: یاااا... چیکار میخوای بکنی اوپا؟

کیو هیون: ممنون از شرکتتون تو مراسم.. ما میریم، شما جشن رو ادامه بدین.. شب بخیر!

اینو گفت و راه افتاد طرف در که مریم گفت: خوش بگذره شیرین!

همه زدن زیر خنده، صدای اوپاها هم به گوشم رسید که داشتن تیکه مینداختن بهمون.. با خجالت سرمو فرو کردم تو شونه کیو هیون که باخنده از سال زد بیرون..

جیغ جیغ کردم: کیوناااا.. داری چکار میکنی.. حالا مامان بابات ناراحت میشن.. مراسم رو رها کردیم.

کیو هیون: فکرش رو نکن.. مامان بابام از این کارهای من ناراحت نمیشن چون عادت دارن.. تازه مهمان ها هم خوش میگذرونن.. ما باید به کاره خودمو برسیم!

همونطور نگاهش میکردم که نشوندم تو ماشین... کارمون؟.. قراره چکار کنیم؟

نشست پشت فرمون که پرسیدم: حالا میخوایم کجا بریم؟

کیو هیون: به ماه عسل کوچولو!

بهت زده گفتم: چی؟! واقعا؟! آخه الان...

کیو هیون: تا مقصد دو ساعت راهه و الان.. به ساعت ماشین نگاه کرد: آآ.. ساعت 11:45 هست.

باشیظنت ادامه داد: تو بخواب تا برسیم..

ذوق زده و متعجب از نقشه ای که کشیده خندیدم.. از شیشه ماشین به بیرون نگاه کردم.. چه شب زیبایی بود.. افتادیم تو جاده...

اینقدر امروز خسته شده بودم و فعالیت داشتم، با تکیون های ماشین پلکهام سنگین شده بود.. نمی‌دونم چی شد که سرم رو به پشتی صندلی چسبید و به خواب رفتم...

با حس توقف ماشین سریع چشمهام باز شد... تو جام تکیونی خوردم..

کیو هیون: آ.. بیدار شدی.. رسیدیم خانوم کوچولو.

خمیازه ای کشیدم و سر تکیون دادم.. کیو هیون پیاده شد.. به بیرون نگاه کردم.. وای خدا.. اینجا کجاست؟! قبل از اینکه به خودم پیام کیو هیون در ماشین رو باز کرد...

کیو هیون: بفر مایید بانوی من.

با بهت و خنده پیاده شدم: و او.. اینجا..

کیو هیون: محل تفریح خانوادگیمون... چند روزی اینجا بایم...

همونطور که محوه ویلایی که بیشتر شبیه قصر بود، بودم هوومی گفتم..

کیو هیون دست گذاشت پشت کمرم: بیا بریم تو.

با هدایت دستش به طرف ویلا رفتم.. حیاط بزرگ.. ویلایی با نمای سفید.. محشر بود..

گفتم: یعنی الان.. فقط ما اینجا بایم؟

با شیظنت صورتشو آورد جلو: آره پس چی فکر کردی؟! فقط منو تو..

خندم گرفت.. سریع دستمو به لباسم گرفتم و تند تند از پله ها بالا رفتم.. درو باز کردم و داخل شدم.. یه خونه با وسایل کامل، ریز و درشت.. خیلی خوشگل بود.. همه جا برق میزد... کیو هیون اومد و درو پشت سرش بست..

کیو هیون: چگونه؟! دوستش داری؟

لبخندی زدم: عالییه..

کیو هیون بهم نزدیک شد و پشت بغلم کرد: آه.. دیگه تنها نمیخوابم.. تاهل یعنی همین!.. شیرینا تو دست پختت خوبه مگه نه؟

زدم به سینه اش: شک داری؟! یا کیونا.. بذار از الان بگم.. آگه بخوای بهم زور بگی..

سرشو آورد جلو: چی میشه؟

نیشمو باز کردم: بازم مجبور میشی تنها بخوابی اونم روی کاناپه!

خندش گرفت.. سعی کرد کنترلش کنه اما نتونست.. با شیظنت ازش دور شدم و به طرف اتاق ها رفتم.. ویلا اینقدر بزرگ بود که دیدنش وقت میبرد.. گذاشتمش برای فردا و بعداز نگاه کردن به دو سه تا از اتاق ها، وارد بزرگترینشون شدم.. حتما اتاق اصلی اینه دیگه...

وسط اتاق ایستادم و نگاهمو دور دادم.. میزتوالت، تخت خواب دونفره بزرگ، سرویس بهداشتی و یه تراس.. لبخندی زدم، مناسب یه زوج..

به طرف میزتوالت رفتم، از تو آینه اش به خودم نگاه کردم.. با به نگاه خاص و غریبه!.. این دختر تو آینه با این لباس واقعا من بودم؟.. به عشقم رسیدم؟.. مال هم شدیم؟.. یعنی دیگه تنها نیستم و هرشب به آغوش منتظرمه؟.. از فکرش مور مور شدم و ریز خندیدم.. دیگه باید آماده باشی!

دستم به طرف تاج رو سرم بردم و درش اوردم که کیوهیون وارد اتاق شد.. از تو آینه دیدمش.. با لبخند پشت سرم ایستاد..

کیوهیون: شیرینا، ممکنه بخاطر برنامه کاریم نتونیم به ماه غسل درست حسابی بریم ولی.. قول میدم با اولین تعطیلات باهم به به جای خوب بریم.. هر جا تو که دوست داشته باشی.. پس این رو حساب نکن.. باشه؟

بالبخند کمرنگی رو لبم انگشتمو زیر چشمهام کشیدم و گفتم: مهم نیست کیونا، من اینجا رو دوست دارم.. هر جا با تو باشم رو دوست دارم.. چه اینجا یا به جای دور، کنار تو خوش میگذره..

و شکلک بامزه ای در اوردم که خندید و دستشو روی بازوم گذاشت و نوازش داد..

زمزمه کرد: برای منم... همینطوره.

دلم هوری ریخت.. از حرارتش لرزیدم.. ولی کیوهیون تو به حرکت چرخوندم طرف خودش و زل زد بهم.. طاقت نداشتم... هرگز زیر نگاهش دووم نمی اوردم.

برای فرار از نگاهش و عملی کردن فکرم، خودمو از اش جدا کردم و به طرف دستگاه پخش تو اتاق رفتم.. بعد از کمی گشتن آهنگ مورد نظرم رو پلی کردم.. عاشق این آهنگ بودم، محشر بود و صدالبته مناسب الان!.. گوشه ی لباسم رو گرفتم و آرام آرام آهنگ رو زمزمه میکردم و خودمو تگون میدادم...

You're the light, you're the night

تو روشنایی هستی، تو شب هستی

You're the color of my blood

تو به رنگ خون من هستی

You're the cure, you're the pain

تو درمان هستی، تو درد هستی

You're the only thing I wanna touch

تو تنها کسی هستی که میخوام نوازشش کنم

Never knew that it could mean so much, so much

هیچ وقت فک نمی کردم که این همه معنی و مفهوم داشته باشه

You're the fear, I don't care

تو ترس هستی (باید ازت میترسم)، ولی اهمیتی نمی دم

Cause I've never been so high

چون هیچ وقت اینقدر روی اوج نبودم

Follow me to the dark

دنبالم بیا توی تاریکی

Let me take you past the satellites

بذار تو رو ببرم اونور (فرا تر از) ماه و ستاره

You can see the world you brought to life, to life

تو می تونی دنیایی رو ببینی که زندگی رو بر اش به ارمغان آوردی

به کورس آهنگ که رسید، لبخند زنان به طرف کیو هیون رفتم که دست به کمر با نگاهه خاصش داشت آیم میکرد...

So love me like you do, lo lo love me like you do

پس هر جوری که میخوای دوستم داشته باش

Love me like you do, lo lo love me like you do

هر جوری که میخوای دوستم داشته باش

Touch me like you do, to to touch me like you do

هر جوری که میخوای نوازشم کن

What are you waiting for?

داری انتظار چی رو می کشی؟

دستم و انداختم دور گردنش که کمرم رو گرفت و من با نگاه تو چشمهات آهنگ رو زمزمه کردم...

Fading in, fading out

ظاهر میشی و نا پدید میشی

On the edge of paradise

روی لبه خوشبختی

Every inch of your skin is a Holy Grail I've got to find

هر سانت از وجود تو مثل جام مقدسی هست که باید پیداش کنم

Only you can set my heart on fire, on fire

تو تنها کسی هستی که میتونه قلبم رو به آتیش بکشه (تحریکم کنه)

کیو هیون دستهاشو به کمرم میکشید و منم صورتمو به صورتش چسبونده بودم و با لغزیدن تو آغوشش، زیر گوشش آهنگ رو میخوندم.. بی قرار شده بود.

Yeah, I'll let you set the pace

اره، میذارم تو اول انتخاب کنی

Cause I'm not thinking straight

چون من نمیتونم درست فک کنم

My head's spinning around, I can't see clear no more

سرم داره گیج میره ، دیگه نمیتونم خوب ببینم

What are you waiting for?

داری انتظار چی رو می کشی؟

بی تاب نگاهم میکرد.. این اهنگم بهش میگفت که هرکاری دوست داری بکن... منتظر نباش.. منم همه چیو به اون سپرده بودم... قرار بود مال اون باشم.. پس...!.. سریع لبهاشو به لبهام چسبوند و با حرارت و خشونت خاصی، محکم و پر قدرت می بوسیدم.

So love me like you do, lo lo love me like you do

پس هر جوری که میخوای دوستم داشته باش

Love me like you do, lo lo love me like you do

هر جوری که میخوای دوستم داشته باش

Touch me like you do, to to touch me like you do

هر جوری که میخوای نوازشم کن

Yeah, I'll let you set the pace

اره، میذارم تو اول انتخاب کنی

Cause I'm not thinking straight

چون من نمیتونم درست فک کنم

My head's spinning around, I can't see clear no more

سرم داره گیج میره ، دیگه نمیتونم خوب ببینم

کیوهیون که طاقتش تموم شده بود بیخیال لبهام شد و با حال عجیبی خوابوندم روی تخت... خیمه زد روم و من اون شب، رسماً مال کیوهیون شدم.. عشق و محبت عمیقی رو تجربه کردم، به اوج رسیدم و کامل شدم...

What are you waiting for?

داری انتظار چی رو می کشی؟

So love me like you do, lo lo love me like you do

پس هر جوری که میخوای دوستم داشته باش

Love me like you do, lo lo love me like you do

هر جوری که میخوای دوستم داشته باش

Touch me like you do, to to touch me like you do

هر جوری که میخوای نوازشم کن

So love me like you do, lo lo love me like you do

پس هر جوری که میخوای دوستم داشته باش

Love me like you do, lo lo love me like you do

هر جوری که میخوای دوستم داشته باش

Touch me like you do, to to touch me like you do

هر جوری که میخوای نوازشم کن

با تابش نور خورشید روی پلکهایم بیدار شدم.. گنج از خواب چشمهامو مالوندم و خمیازه ای کشیدم.

چشمم به خودم خورد.. با دیدن ملحفه سفید روی بدن برهنه ام، اتاق و لباسهای روی زمین، فهمیدم کجام و چی شده.

نیشم در رفت! دستی به صورتم کشیدم.. از فکر دیشب دلم قیلی ویلی رفت.. به سمت راستم نگاه کردم.. کیو هیون خواب بود.. چقدر حس میکردم خوشگل تر شده!.. دیشب واقعا محشر بود.. خیلی خیلی مهربون و لطیف ولی عجیب!.. نگاهش خیلی خاص بود.. زمزمه هاش هنوز تو گوشم بود.

جوری بود که انگار من یه گلبرگم و اون داره نوازشم میکنه.. حرف های عاشقونه اش تمومی نداشت.. پشیمون نبودم از بودن باهاش.. عشقم بود و باهاش یه دنیای دیگه رو لمس کرده بودم.

نفسی گرفتم و چرخیدم طرفش.. زل زل نگاهش کردم.. چه آرام و قشنگ خوابیده بود.

آروم سرمو بردم جلو و لبهامو چسبوندم به بازوی لخت و سفیدش.. نرم بود.. خندم گرفت.. نه هیگلی بود نه لاغر مردنی.. من که همه جور عاشقش بودم.. دستمو رو دستش گذاشتم و نوازش کردم.. بیهو تکونی خورد.. سریع سرمو انداختم پایین به همون حالت..

کیو هیون غلتی زد و چرخید طرف من.. یعنی بیدار شد!.. بعد از مکث کوتاهی سرمو بردم بالا و نگاهش کردم که دیدم داره با لبخند کجی نگاهم میکنه.. دندونامو نشونش دادم و صاف رو به روی صورتش خوابیدم.

بالبخند گفتم: صبح بخیر آقای چو.

کیو هیون دستشو گذاشت پشت کمرم.. قلبم تند میکوید، یکم ازش خجالت میکشیدم.. بخاطر دیشب..

کیو هیون: صبح شما هم بخیر خانوم چو..

در سکوت دستمو تو موهای به هم ریختش بردم فرو بردم که دستشو از روی کمرم تا صورتم کشید..

کیو هیون: حالت خوبه؟

سرمو تکون دادم: او هوم...

کیو هیون: یعنی درد نداری؟!.. اوومم.. متاسفم آگه اذیت شدی.. نمیخواستم..

بالپ های سرخ شده زمزمه کردم: چیزیم نیست کیونا.. خوبم.

کیو هیون: پس بیا اینجا.

و کشیدم تو بغلش.. سرم چسبید به قفسه سینه اش.. موهام رو ناز کرد.. بی قرار روی سینه اش رو بوسیدم.. خندید.. چکار کنم.. دست خودم نبود.. اون دیگه مال منه و من نمیتونم جلوی فوران احساساتم بگیرم.

کیو هیون: شیرینا نمیری حمام؟

خودمو ازش جدا کردم: چرا الان میرم.. ولی فکر نمیکردم تو حالا بیدار بشی.. چطور شد؟

شیطون آبرو انداخت بالا: دیگه دیگه.. حالا بیا بریم.

باتعجب گفتم: کجا؟

از جا بلند شد: حمام!

نزدیک بود بزنم زیر خنده.. از یه طرفم آب شدم از خجالت..

با صدای جیغی گفتم: چییی؟!.. تو..

با خنده دور زد دور تخت: خب چیه؟.. من دوست دارم با زخم برم حمام..
با ملحفه تو دستم خودمو کشیدم عقب: برو ببینم.. من نمیخوام.. اول من میرم بعد..

کیو هیون: ساکت باش و بزن بریم!

و اجازه نداد و با ملحفه بلندم کرد.. جیغ جیغ کردم: دیوونه!

اون میخندید و من درد خفیفی رو زیر دلم و کمرم حس کردم.. ولی جوری نبود که اذیت کنه.. کیو هیون به طرف حمام رفت..

تو حمام منو رو زمین گذاشت و دوش رو باز کرد..

گفتم: بی حیا.

کیو هیون دستمو گرفت و کشید: حالا هرچی.. خب خوشمزه ای دیگه.. نمیشه دل کند.

و کشوندم زیر دوش.. بعد از کمی آب بازی.. کف وان بین کف ها نشستیم.. جایمون پیدا نبود.

نمیدونستم کیو هیون هم به اندازه من لذت برده یا نه؟.. خوب بودم یا نه؟.. نکنه که راضی نباشه؟.. برای همین با تردید به حرف اومدم.

گفتم: پشیمون نشدی؟

کیو هیون چشمهش گرد شد: از چی؟

باخنده: از دواج با من.

کیو هیون: باز دیوونه شدی؟.. معلومه که نه.. من تازه داماد شدم.. مرد شدم.. از چی پشیمون بشم؟

خندم گرفت.. چند لحظه بعد با من گفتم: من.. ام..

کیو هیون کشیدم تو بغلش: تو چی؟.. نکنه تو پشیمونی؟.. من اذیتت کردم؟.. بهم بگو.. آگه..

آروم وسط حرفش گفتم: نه.. نه.. فقط من.. کافی بودم؟.. خوب بودم؟

یهو بازو هام رو گرفت و جلوی خودش نگهم داشت و جدی شد...

کیو هیون: شیرینا.. تو بهترین و کامل ترین دختری هستی که تو عمرم دیدم.. من باتو عاشق شدم، بهترین تجربه هامم با تو بود.. پس این سوال ها رو نپرس، بهم بر میخوره.

بالبختد محو رو لبم زمزمه کردم: یعنی.. تا آخرش هستی؟

کیو هیون: وقتی باهات از دواج کردم، با این همه تفاوت.. یعنی چی؟.. یعنی موندنی هستی، موندنی هستیم.. من تا ابد هم عاشقتم.

قلبم تالاپ تالوپ میزد.. دلم بر اش ضعف رفت.. چقدر حرف هاش قشنگ بود.. یهو خودمو دادم جلو، فکر کرد میخوام بیوسمش.. لبخند گشادی زد.

خیره تو چشمهش زمزمه کردم: که اینطور.. خب.. حالا برو و بذار دوش بگیرم!

یهو چشمهش گرد شد: چی؟

غش غش خندیدم.. دست پر کفمو زدم به صورتش: برو برو.. کیونا برو...

کیو هیون: ها! ایش.. من گول خوردم.. همسرم دیوونه اس..

خندیدم: ضد حال زدم بهت شدم دیوونه ها؟

با ناز روش رو کرد اونطرف: برو اونور خودمو بشورم برم.

باخنده رفتم کنار و روم کردم اونطرف که شیطان گفت: فقط گفتم برو اونطرف، نگاه کردن از اده ها.

خندم گرفت..بدون نگاه بهش زدم به پاش:بجنب، حرف اضافه نزن.

کیو هیون خودشو شست و رفت بیرون..منم بعداز بیست دقیقه که تمیز خودمو شستم..حوله رو پیچوندم دور خودم و رفتم بیرون.

کیو هیون تو اتاق نبود..رو تختی همونطور به هم ریخته بود..نگاهمو ازش گرفتم و خودمو خشک کردم..از تو کشو،یه شرتک مشکی و یه پیراهن مردونه یاسی رنگ پیدا کردم و پوشیدم.

تو آینه به خودم نگاه کردم و ژست گرفتم..موهام رو باز رها کرده بودم..اووم چه جذاب!..ریز خندیدم و لباسهای روی زمین رو برداشتم..رو تختی رو هم صاف کردم.

به تراس رفتم..عجب منظره ای بود..جای خیلی قشنگی بود..هوا ابری بود و باد می وزید..به خودم لرزیدم.

پاییز از راه رسیده بود دیگه..تو حال خودم بودم که در تراس باز شد و کیو هیون با دوتا لیوان تو دستهایش کنارم ایستاد.

کیو هیون:واوو..خانوم جذاب من..بگیر ببینم.

لیوان رو ازش گرفتم،نسکافه بود...

بالبخند گفتم:ممنون.

کیو هیون:سردت نیست؟!لباست بازه.

گفتم:خودتم یه نیشرت و شلوارک تنته..

کیو هیون:من فرق میکنم.

با خنده زدم بهش:اووو..میخوای بگی من مردم سردم نمیشه!

خندید:چطور؟

به رو به روم نگاه کردم:اخه جمله ی معروفه مردهاست.

خندید و نشست روی صندلی چوبی و منم کشوند طرف خودش..

کیو هیون:خیلی خب،بیا بشین بغلم.

آروم نشستم روی پای راستش..کمی از نسکافه داغم خوردم،واقعا تو اون باد سرد لذت بخش بود.

گفتم:هنوزم باورم نمیشه یک سال از اومدنم گذشته..تازه ازدواج کردم!

کیو هیون:منم باورم نمیشه..با طنز نالید:آیگو بیشتر طرفدار هامو از دست دادم.

زدم به سینه اش:یااا..طرفدارای واقعی تااخرش کنارت میمونن..بعدشم،مطمئن باش که من بیشتر از تک تک طرفدارات دوستت دارم...عشق من خیلی بیشتره.

کیو هیون باخنده لیوان رو از دستم گرفت و محکم گرفتم تو بغلش...

کیو هیون:میدونم..البته..باید اینطور باشه.

باحرص الکی گفتم:پررو..تو هم باید خیلی منو دوست داشته باشی.

باطنر گفتم:من بیشتر از استارکرفت دوستت دارم..دیگه بیشتر از این؟

گوشهایش رو گرفتم:یااا..عشق رو با گیم مقایسه میکنی؟

کیو هیون دستشو گذاشت روی روم پام تو چشمهام نگاه کرد..

کیو هیون:نه..اول تو..بعدشم تو..آخرشم تو!

و با خشونت خاصی کشوندم طرف خودشو لبهاشو قفل لبهام کرد...گر گرفتم..قلیم رفت رو دور تند..اون اهنکه کار خودشو کرده بود ها!!..تو دلم خندیدم و همراهیش کردم..سرعش رفت بالاتر..دیگه هیچ باد سردی رو حس نمی‌کردم..چون خود آتیش بودم.

موهاش رو چنگ زدم که گازی از لبم گرفت،بعد چونه ام...محکم بغلش کردم،اونم کمرم رو سفت گرفت..سرشو آورد پایین که زبونش رو روی گردنم حس کردم.

دستش رفت طرف یقه ام و دکمه اول پیراهن رو باز کرد که نفس بریده گفتم:کیونا..فکر کنم دیگه ساعت 11 شده..ناهار نداریم؟

کیو هیون نفسی گرفت و به خودش اومد:نه..میرم میخرم.

گفتم:اگه مواد غذایی باشه درست میکنم.

کیو هیون:بخچال پُره..

از رو پاش بلند شدم:پس بزن بریم.

و دویدم بیرون،اول از تراس..بعد هم اتاق..به آشپزخونه رفتم و فکر کردم که چی درست کنم..اووم..

کیو هیون:خب باید چکار کنیم؟

دربخچال رو باز کردم..گوشت..فلفل دلمه ای..گوجه..قارچ..پنیر..

گفتم:نظرت درباره لازانیا چیه؟

کیو هیون:اووم..عالیه.

به طرف کابینت ها رفتم:بذار ببینم لازانیاش هست.

بعداز کمی گشتن،تو کابینت پایین یه بسته دیدم.

پریدم هوا:ای ول..داریم.

و شروع کردیم..با کلی آدا باهم موادش رو خرد کردیم..من لازانیا رو از هم جدا کردم و کیو هیون موادش تو تفت داد..تا من لایه لایه ریختمش روی لازانیا کیو هیون فر رو روشن کرد تا گرم بشه و بعد از هون من گذاشتمش توی فر..

نفسمو دادم بیرون:هووف..اینم از این.

کیو هیون نشست روی کانتر:حالا چکار کنیم.

باعشق رفتم جلو:بخون.

کیو هیون:چی؟

مثل بچه ها ورجه ورجه کردم:برام بخون..خواهش خواهش..

کیو هیون:اووم..ولی موزیک نداریم که.

گفتم:مهم نیست..صدات بدون موزیک هم محشره..من اینطور بیشتر دوست دارم.

کیو هیون:باشه.

نفسی گرفت و شروع کرد..وای که با شنیدن آهنگش نوق کردم و آرام با لبخند شادی خودمو تکون دادم.

کیو هیون:عشق تو

هوایی که باعث میشه من نفس بکشم

عشق تو

شادی که اطراف من رو گرفته

عشق ما

چه کلمه ی دیگه ای نیازه عزیزم؟؟؟

عشق من

من همیشه کنار تم

عشق من

حتی اگه چشم هام رو ببندم ، میتونم صداٹ بشنوم

عشق ما

فقط به صدای قلبم گوش بده عزیزم

قبل از اینکه بخوابم بهت فکر میکنم

لحظه ای که بیدار میشم ، همون لحظه هم بهت فکر میکنم

گوشیم رو برای پیام ها ، بارها چک میکنم

گوش هامُ برای شنیدن آهنگ زنگ زدن های تو کوک میکنم

مُن شیرین ببوس

نگران نباش، من تو رو به دوستام نشون میدم

بدون تغییر ، فردا هم دوستت خواهم داشت

دوست دارم

نمیتونم با کلمات توضیحش بدم

دوست دارم

الان فقط تو رو دوست دارم

رفتم جلو دستهاشو گرفتم..کشیدمش که ایستاد جلوم..دست تو دست هم می رقصیدیم و کیو هیون میخوند...

کیو هیون:بگو منم ، دوستت دارم ، فقط تو

شاید ما اولین های همدیگه نباشیم

اما اشکال نداره چون ما آخرین های همدیگه هستیم

بیا فکر نکنیم که خیلی دیره

بیا فکر کنیم که تازه شروع

روز های زیادی هست تا همدیگه رو بشناسیم تا اینکه به گذشته فکر کنیم

هیچ چیز توی این دنیا قابل تعویض با تو نیست

اگه همه چی تغییر کنه ، من عوض نمیشم

برای من تو دختر ، خیلی زیبایی میدونی

با لذت بو کشیدیم: اووم..چه خوشگلم هست!

خندیدیم..چنگال و چاقو اوردم و نشستیم..کیو هیون تکه ای از لازانیا رو خورد..قیافه اش تغییری نکرد..لابد خوبه دیگه..چنگال رو تو لازانیا فرو بردم و تکه ای خوردم..که چند لحظه بعد حس کردم زیونمو آتیش زدن!!..صورتم در هم رفت..کیو هیون متوجه ام شد...

کیو هیون:چت شد شیرینی؟..خوبی؟

سریع یه لیوان آب ریختم و سر کشیدم..دهنمو باز کردم که زیونم هوا بخوره!

چند لحظه بعد با بهت و چشمهای گرد شده رو به کیو هیون که زل زل نگاهم میکرد گفتم:کیووووونا!!!!!!

اونم قیافه اش مثل من شد و بهت زده گفت:چییههههه؟

همونجور که نگاهش میکردم نالیدم:کار خودته..غذاهای تو همیشه تنده..راستشو بگو، چیزی بهش اضافه کردی؟

کیو هیون:ها؟..اووم..سرشو خاروند:فقط هین تفت یکم فلفل..

نذاشتم ادامه و بده و جیغ مانند گفتم:وااییی نهههه...

زد زیر خنده..قهقه زد.. با قیافه آویزونی نگاهش کردم که دستی به چشمهام کشید...

کیو هیون:اشک تو چشمهاتو نگاه کن..چرا؟..نمیتونی غذای تند بخوری؟

گفتم:نه..قلبم تند تند میزنه.

مسخره چشمکی زد:اون بخاطر عشق به منه..ولی زیاد نریختم ها..سعی کن بخوری..واقعا خوشمزه است.

با غیض گفتم:بخاطر اینکه من پختمش یا تند کردنش که کار خودت بود؟

نیشش رو باز کرد:بخاطر تو عشقم..قطعا بخاطر تو..من که تا تهش رو میخورم.

و کله اش رو فرو کرد تو بشقابش..خندم گرفت..جرات نکرد بگه چون تند دوست دارم..سعی کردم یکم بخورم که گرسنه نمونم..تکه های به اندازه جوجه برمیداشتم و سر هرکدومش نصف لیوان آب رو میخوردم که کیو هیون ریز ریز بهم میخندید.

آخرشم طاقت نیوردم و زدمش!..و گفتم دیگه نمیذارم غذا درست کنه..اونم از خدا خواسته نیشش رو شل کرد..

پشت سینک ظرفشویی ایستاده بودم و تند تند اون چند تیکه ظرف رو میشستم که دو تا دست دور کمرم حلقه شد..

کیو هیون:عشق من..نمیای بریم استراحت..اصلا نرفتم بیرون ها.

همونطور که آبکشی میکردم گفتم:بذار کار این هارو تموم کنم..تازه میتونیم فردا و پس فردا رو بریم گردش..

کیو هیون:اووم..زودباش.

خندیدم:چرا؟..این عجله برای چیه؟

زیرگوشم زمزمه کرد:دلم تنگ شده.

اوففف..میگن مزه اش رفته زیر دوندنش..همینه!..ول نمیکه دیگه..ریز خندیدم که نمیدونم چی شد بشقاب چسبید به شیر آب و آب پاشید رومون که جیغ کوتاهی کشیدم..کیو هیون ههههه ای گفت رفت عقب که غش غش خندیدم..

کیو هیون:خانوم خونه ی تازه کار..بیخیال شو..بیا بریم بهتره..

و یهو دست انداخت زیر پاهام و بلندم کرد که با داد گفتم:عههه..نکن..بذار کارمو بکنم.

کیو هیون:هیشششش..حوصله ندارم!..ولش کن بعدا!

پسره دیوونه..من انجام میدم این حوصله نداره..ولی گوش که نداد..کار خودشو کرد و منو تو بغلش گرفت و به طرف اتاق برد...

خوابم میومد اما دلم نمیخواست بخوابم.. چشمهام بسته بود اما حس کرده بودم که کیوهیون نیم ساعت پیش رفته بود بیرون از اتاق.. نمیونم کجا رفت.

به ساعت نگاه کردم.. 12:4 بعداز ظهر بود.. هوووفی کردم و از روی تخت بلند شدم.. رفتم بیرون اتاق و شروع کردم به گشتن خونه... یه ویلای بزرگ دو طبقه با 10 تا اتاق خواب!... همه جارو زیرو رو کردم که در آخر.. ته خونه، توی یه پستویه در بود..

بازش کردم... با صحنه ای که دیدم بایستی یه سوت بلند بالا میزدم اما منتهی من بلد نبودم!... سونا و جکوزی بود.. رفتم جلو سرک کشیدم... با خودم فکر کردم هرکی بره این تو نفسش میگره، حداقب من که طاقت نمیارم!

از سمت راست صدای آب میومد.. یه دیوار بود که تا نصفه بود.. یه چهار چوب بود بدون در هم بود... به طرفش رفتم که با دیدن کیوهیون تو استخر با نیم تنه لخت، نیشم در رفت و تو همون حالت قایمکی دیدش زدم!.. ای جوونم.. چه جیگری هستی تو پسرم.. فدات شمم!

تصمیم گرفتم برم پیشش.. از پشت دیوار بیرون اومدم و راه افتادم به طرفش...

گفتم: (فارسی) به به (کره ای) آقای شناگر..

با شنیدن صدام سرش چرخید طرفم و لبخند گنده ای زد...

کیوهیون: آ شیرینا.. گفتم خوابی دیگه تنها اومدم.

طرفتم نزدیکش: نه بیدار بودم.. فقط چشمهام بسته بود.. حال نداشتم.

کیوهیون: چرا؟!.. حوصله ات سر رفته؟

سرتکون دادم: او هوم.

دستهاشو باز کرد طرفم: بیا.. بیا پیش خودم.

نشستم لب استخر و پاهامو آویزون کردم که تو آب فرو رفتن: نه.. یک شنا بلند نیستم.. دو از نفسم مطمئن نیستم.. خندیدم: آگه برم پایین فکر نکنم دیگه زنده بالا بیام.

کیوهیون به طرفم اومد: خودم هواتو دارم.. بیا بغل خودم.

اومد جلو کمرم رو گرفت که شونه ای بالا انداختم و دستهامو دورگردنش انداختم.. رفتم تو بغلش که تو آب فرو رفتم.. کیوهیون قیافه اش به آنی شیطون شد.

کیوهیون: یااا.. مایو نمیپوشی؟

اخم بانمکی کردم: یااا... دیگه چی؟

کیوهیون: خب من خوشم میاد.. نیششو باز کرد: برای من بیوشی!

آبرویی بالا انداختم: نوچ!.. همین تیشرت و شلوارک خوبه.

کیوهیون: خب تیشرتت رو در بیار..

خواستم اعتراض کنم که باز گفت: خب خیس که شده.. برای چی تنت باشه.. منم که شوهرتم!

پوووفی کردم که تو یه حرکت تیشرتت رو از تنم بیرون کشید... بازم خجالت کشیدم، ولی یکم کمتر!

سرم پایین بود که چشم به زخم رو شکمش افتاد.. مال اولین تصادفشمه، همونی که من روحم از وجود این شخص رو به روم خیر نداشت.. خیلی اذیت شد.. لوله تنفسیش پاره شد.. به کما رفت.. چندصدتا بخیه خورد.. خدا خیر بده به اون دکتری که راهی برای از دست

نرفتن صدای قشنگش پیدا کرد.. ولی الانم فکر کردن به اون اتفاق اعصابم رو به هم میریخت... کیو هیون متوجه نگاهم شد، لبخند کجی زد...

کیو هیون: هیچوقت خوشم نیومده کسی ببینتش.

به خودم اومدم، دستمو روی زخمش کشیدم.. سرمو اوردم بالا...

لبخندی بهش زدم: اشکال نداره.. منم از این ها دارم و تجربه کردم.

لبخندی زد که خودمو انداختم تو بغلش و لبهاشو بوسیدم.. با همه عشقم... خیس و پر حرارت، با قلبه لرزونم...

شب که شد.. بعد از کمی گشتن در اطراف و لذت بردن از فضای سبز اطراف، تصمیم گرفتیم توی حیاط کباب بخوریم.. و در آخر کنار آتیشی که کیو هیون درست کرده بود نشستیم.

غرق در تمام حس های خوبی که تو اون لحظه بهم دست داده بود، تو آغوشش، به سینه اش تکیه داه بودم.. چند ساعتی تو همون حالت برای هم حرف زدیم.. دوباره و هزار باره از هم گفتیم.. عالی بود.

اون چند روز در کنار کیو هیون محشر بود.. به شدت خوش گذشت.. پر عشق و محبت و خنده...

یک سال بعد...

روی مبل، توی خونه ی مشترکمون نشسته بودم.. با استرس لبم رو به دندان گفته بودم و با برگه ای که تو دست راستم بود به کف دست چپم ضربه میزدم..

یک سال از زندگی منو کیو هیون میگذشت.. کیو هیون به قولش عمل کرده بود و حدود یک ماه بعد از اون ماه عسل کوچولو، منو به پاریس برد!... باورم نمیشد.. نوق زده شده بودم.. بعد از اون یه خونه خرید، یه خونه نسبتا بزرگه شیک و مدرن که عاشقش بودم.. جایی بود پر از خاطره.. خاطره های مشترک منو کیو هیون.. قهر و آشتیمن.. جشن هامون.. اوووف...

زندگی کنارش فوق العاده بود.. سرکار، تو خونه کنار هم بودیم... هنوزم عشقمون تو اوج بود.. محبت بینمون کم نشده بود.. و صدالبته شیطنتهای خودش!... که کار دستمون داده زیاد!

با صدای چرخش کلید توی در از فکر بیرون اومدم.. کیو هیون با چهره خسته ای وارد شد.. از جا بلند شدم و به طرفش رفتم..

لبخند زنان گفتم: سلام آقای.. خوش اومدی خسته نباشی.

کیو هیون: ممنون عزیزم.

این جملات رو فارسی گفتیم.. دستو پا شکسته میتونست حرف بزنه.. کلی حرف عاشقونه یادش داده بودم که هرروزم با یکیشون صدام میزد!

گفتم: تو لباسهاتو عوض کن تا برات یه لیوان شربت بیارم.

سرشو تگون داد و بی حرف رفت تو اتاق خوابمون.. از پارچ تو یخچال یه لیوان شربت ریختم.. توی راه از روی مبل برگه رو برداشتم و به اتاق رفتم.. کیو هیون تیشرتش رو پایین کشید که لیوانو به طرفش گرفت.

لیوانو سر کشید و گفت: مرسی خانوم گل.

گفتم: خواهش میکنم.

کیو هیون: آی که چقدر خسته ام..

گفتم: پس استراحت کن.. چون لیتوک اوپا زنگ زد و برای شب به یه دورهمی دعوتمون کرد.

خندید: بازم؟

آروم گفتم: او هوم.

کیوهیون یهو نگاهم کرد: تو چت شده؟

بهش نگاه کردم: چم شده؟

کیوهیون: انگار استرس داری.. تازه صداتم یکم میلرزه!

آروم خندیدم.. دیگه کاملاً میشناختم.. ولی.. چطور بگم بهش؟!.. قلبم تند تند میزد.

کیوهیون سرشو کج کرد: من منتظرم..

کلافه سرمو تکون دادم و هوووفی کردم.. دستمو از پشتم بیرون اوردم و برگه رو به طرفش گرفتم: امیدوارم عصبانی نشی.

کیوهیون با کنجکاوئی نگاهی به صورتم انداخت و برگه رو گرفت.. بازش کرد و زل زد بهش.. لبمو به دنون گرفته بودم و زیر چشمی نگاهش میکردم.. از اضطراب انگشتمو نشگون میکردم که دیدم کیوهیون اول اخم کم رنگی کرد که ریختن قلبم رو به وضوح حس کردم.. بعد ابرو هاش رفت بالا، صورتش باز شد.. دهنش کش اومد.. یه نگاه به من کرد، یه نگاه به برگه.. باز یه نگاه به من.. یه نگاه به برگه.

کیوهیون: این.. این.. این.. این حقیقت داره؟

نالیدم: آره.. تو.. متاسفم.. ولی تو..

یهو پرید هوا!! بلند گفت: یوووووووو!!

پرواز کرد به طرفم که با بهت رفتم عقب.. ولی کیوهیون کشیدم تو بغلش و محکم فشارم داد به خودش...

کیوهیون: وای وای وای... باورم نمیشه.. نمیتونم باور کنم.. یعنی.. الان.. من دارم بابا میشم!!!؟؟؟

سرتکون دادم: اهوم.. میدونی چیه کیونا.. ببخشید دیگه تقصیر خودت بود..

غش غش زد زیر خنده... بلندم کرد و نورم داد رو هوا...

کیوهیون: فدای سرت.. فدای سرم... داریم سه تایی میشیم... ووووووه!!

تا گذاشتم زمین در رفتم... جهیدم بیرون اتاق که افتاد دنبالم...

کیوهیون: یاا.. کجا فرار میکنی؟!.. وایسا..

از پشت گرفتم تو بغلش که گفتم: خب الان منو میچلونی.. دیگه فقط من نیستم..

کیوهیون چرخوندم طرف خودش: اوه ببخشید.. حق با تونه ولی.. جداً دارم بابا میشم؟

لبخند گرمی بهش زد: آره.. راستی بذار بگم.. دیگه باید همیشه تو خونه فارسی حرف بزیم، این یه قانونه.. میخوام بچه ام فارسی و کره ای رو کامل یاد بگیره.. این برای تو هم خوبه.

کیوهیون سریع لبهامو بوسید: چشم عمر من.. هرچی شما بگی..

خندیدم: خیلی خب.. حالا برو استراحت کن تا شب سرحال باشی..

محکم لبمو بوسید و دستمو گرفت و کشیدم: پس تو هم باید بیای!

باخنده همراهش رفتم... روی تخت که دراز کشیدیم، سرمو روی بازوی راستش گذاشتم..

با صدای آرومی گفتم: کیونا..

کیوهیون: هوم..

می سونگ: منم کمتر تو نیست حسم..

چشمکی زدم: خبری شده؟

لیپهای خوشگلش صورتی شد: او هوم.. هیون وو.

باهیجان چرخیدم طرفش: هیون وو چی؟

می سونگ: فکر کنم قصد داره خواستگاری کنه!

نوق مرگ شدم: چیبی؟.. جدی میگی؟

می سونگ: هنوز حرفی نزده ها.. ولی یه اشاره هایی کرده.

باخوشحالی گفتم: عالییه.. تو هم داری قاتی مرغ ها میشی.. برات خوشحالم.

می سونگ خندید که برای شام صدامون زدن... وقتی نزدیک میز شدم، یک لحظه حالم بهم خورد ولی سعی کردم خودمو کنترل کنم.

کیو هیون بهم میرسید ولی من مثل جوجه چیز میخوردم و سعی میکردم چیرای ترش سر میز رو بخورم تا خراب کاری نکنم.

می سونگ: شیرین.. چرا غذا نمیخوری؟

آروم گفتم: نمیتونم.

می سونگ: چرا؟

نگاهش کردم و لبخند کجی بهش زدم.. نگاهم کرد، بعد یهو چشمهایش گرد شد.. سریع روم رو ازش گرفتم..

ساکت سر میز نشسته بودم و به حرفهایشون گوش میدادم که کیو هیون از زیر میز دستم رو گرفت و نوازشش کرد.. لبخندی بهش زدم.

میز رو که جمع کردیم گفتم: ظرفها با من.

کیو هیون قبل از اینکه کسی دهن باز کنه سریع جهید به طرفم و گفت: نه نه.. نیازی نیست تو انجام بدی.

ایونهیوک: یه چیزی عجیبه!

هیچول: عجیب نیست، حال بهم زنه!

همه زدن زیر خنده که باخجالت دستمو از زیر دست کیو هیون کشیدم: هیچی نمیشه..

و با می سونگ به آشپزخونه رفتیم و مشغول شستن ظرفها شدیم... پسرا هم مشغول بازی و صحبت بودن.

لیتوک از پشت کانتر سرکشید تو آشپزخونه: ووووا.. واقعا دلم تنگ شده بود که پشت سینک این خونه ببینمت شیرینا.

خندیدم و به کارم ادامه دادم که می سونگ گفت: سر میز اون چه لبخندی بود که زدی؟.. مشکوک بود.

جلوی خندم رو گرفتم: خب.. به چی شک کردی؟

می سونگ بیخیال طرفها شد و زل زد بهم، بعد به شکم.. بعد به من.. باز به شکم.

می سونگ: بلورم همیشه اگه اون باشه که فکر میکنم.. نه!.. بیخیالش، احمقانه اس.

ظرف تو دستمو آبکشی کردم: ولی درست حدس زدی.

می سونگ چندلحظه مکث کرد.. زل زل نگاهم کرد و بعد یهو چنان جیغی زد که توجه همه به ما جلب شد.. سرها برگشته بودن طرف ما.

می سونگ: دروغ میگی!

دستم تو سینگ تکوندم:دیوونه.

و از آشپزخونه زدم بیرون.. روی مبل کنار کیوهیون نشستم که می سونگ دوون دوون پشت سرم اومد و با اون نگاه میخشا با بهت نگاه کرد.. همه مشغول صحبت بودن که..

لیتوک:من الان برمیگردم.

و از جاش بلند شد و به طرف پله ها رفت که متعجب گفتم:کجا رفت؟

دونگه:میفهمی.

می سونگ اجازه حرف بیشتری نداد و نشگونی ازم گرفت که ناخوداگاه بلند و طولانی آخی گفتم که کیوهیون هول و متعجب بهمون نگاه کرد...

کیوهیون:چی شد؟

بی حرف دستمو به بازوم گرفته بودم، خیلی دردم گرفته بود.. اشکم داشت در میومد نمیدونم چرا!!.. کیوهیون که دید بازومو گرفتم فهمید..

کیوهیون:یاااا.. می سونگا.. اینکارو نکن، جاش کیود میشه.

می سونگ با مسخره بازی دندون هاشو نشون داد:آه.. متاسفم.. باشه.. دیگه تکرار نمیشه.

و زود سرشو آورد جلو و زیر گوشم وز وز کرد:یااا.. تو راست گفتی؟.. یعنی این تو (اشاره به شکمم) به بچه اس؟

لبمو گاز گرفتم:دختر دیوونه.. آره دیگه خیلی تعجب داره؟

می سونگ نیشش باز شد و تا اومد با ذوق حرف بزنه لیتوک رسید و نداشت...

لیتوک:خب خب خب.. شیرینا، همکاره عزیز!

متعجب گفتم:چیزی شده؟

کانگین:اره.

لیتوک:خب حالا که دور هم جمعیم میگم.

گفتم:دارم نگران میشما.

کیوهیون دست انداخت دور کمرم:نه گلم نیازی به نگرانی نیست.

ایونهیوک:چون اصلا چیزی نشده!

همه خندیدن که لیتوک گفت:خب شیرینا.. راستش دو ساله قراردادی که سوجو با تو بسته گذشته و الان باطل شده.

دستهامو مشت کردم:خب؟

لیتوک:خب..

کانگین:خب

شیوون:خب..

هیچول داد زد:ای کوفت و خب!!

اینو که گفت همه زدن زیر خنده..

کیوهیون:لطفا حرف بزنیند!

لیتوک لبخند چال نماش رو زد:و ما تصمیم گرفتیم که...تمدیدش کنیم.

اینو که گفت نفس راحتی کشیدم و نیشمو شل کردم که خندشون گرفت..لیتوک برگه و خودکار رو روی میز گذاشت...

دو نگاهه:نظر خودت چیه شیرین؟

گفتم:خب معلومه..من مخالفتی ندارم.

شیندونگ:آخخ..ماهه سخت بهش عادت کردیم.

لبخندی زدم و خم شدم طرف برگه و برش داشتم..یه قرارداد چند ساله بود..

چشمهامو دادم بالا:شماها مطمئنید؟

شیوون:البته که هستیم.

کیوهیون دستشو روی شونه ام گذاشت که نرم لبخندی زدم و...برگه رو امضاء کردم که سروصداشون بلند شد...

ایونهیوک:آیگو...بازم موندنی شدی.

با بلبل زبونی گفتم:چیه؟چیه؟..ناراحتی؟

هیچول:هاآییشش!!..متاسفانه باید باشی وگرنه نمیشه.

ریووک:اوووه..چه اعترافی.

همه خندیدن که هیچول با حرص الکی خودشو تکون داد..و من با خوشحالی از این همکاریه دنباله دارمون پا به پاشون گفتم و خندیدم.

خوشحال بودم که بازم همکاری شونم..هرچند که با قطع شدن ارتباط کاریمون..روابط دوستانه امون قطع نمیشد،چون من زن داداششون بودم!..ولی اینطور خیلی عالی بود.

چه شب خوبی بود،دیدن خوشحالی کیوهیون از شنیدن خبر پدر شدنش و لبخندهای شیرینمون بخاطر تمدید قراردادمون..امروز پر از خبرهای خوب بود.

کمی بعد می سونگ و اقایون قصد رفتن کردن...کیوهیون تنبل از جاش تکون نخورد اما من تا دم در رفتم.

پسرا که رفتن،باخستگی و خوابالودگی خودمو کنار کیوهیون انداختم..من که کار خاصی نکردم..چرا حالم گرفته اس؟...پسرا اومدن تو..

شیندونگ:بچه ها بچه ها..نظرتون درباره یه فیلم ترسناک چیه؟

یسونگ:من که رفتم بخوابم،خسته ام.

کیوهیون:ماهه باید بریم خونه دیگه.

لیتوک:باشه یسونگی..خوب خوابی..چرخید طرف ما:اوه ببخیال کیونا..امشب همینجا بمونید..به یاد قدیم.

کانگین:جوری میگی که انگار 20 سال گذشته.

خندم گرفت..شیندونگ کار خودشو کرد و یه فیلم گذاشت که همه اش تو تاریکی بود..لامپ هارو خاموش کرد و تو تاریکی به تی وی خیره شدیم..اما من زیاد نگاه نمیکردم ،علاقه ای نداشتم.

کسل بودم..سرمو رو شونه کیوهیون گذاشتم که چشمم به ریووک خورد..روی مبل پاهاشو جمع کرده بود و بالشتکی تو بغلش گرفته بود..خندم گرفت..انگار میترسید..البته حق داشت..با کرم هایی که شیندونگ میریخت همه میلرزیدن.

کیوهیون:چی شده شیرین؟..حوصله ات سررفته؟

گفتم: نه.. فقط خوابم میاد.

کیو هیون: تو که دختر خوشخوابی نبودی.. شکمو قلقلک داد: فکر کنم تقصیر این کوچولوئه.

خندیدم که یهو هیچول داد زد: چی؟..

اوپاها سرهاشون چرخید طرف ما و زل زدن بهمون...

کیو هیون: اوپس!!.. شنید!

هیچول: بیااا کیونا تو الان چی گفتی؟

کیو هیون: خب، ما.. داریم سه نفری میشیم.

لیتوک باکنجاوی گفت: یعنی چی؟

کیو هیون جویده جویده گفت: اممم.. یعنی دارین عمو میشین.. شایدم دایی.

چند لحظه سکوت طنین انداخت.. پسرا گنگ دونه دونه به هم نگاه انداختن و بعد... یهو لیتوک، دونگهه، سونگمین، ریووک، شیوون و کانگین با خوشحالی پریدن هوا و داد و قال راه انداختن.. جیغ میزدن و میرقصیدن..

ایونهیوک دست به کمر با خنده ناباوی گفت: چی؟.. این حقیقت داره؟

یهو هیچول پرید رو سر کیو هیون: هاااایشششش.. بالاخره کار خودتو کردی.. آخرش گذش رو در آوردی.. بچه ی تخس تو میخوای پدر بشی؟.. تو؟.. تو بهتره بری گم شی..

کیو هیون هی سعی داشت از زیر دستش در بره ولی نمیتونست و من بهشون میخندیدم.. یسونگ با قیافه خوابالودی وسط پله ها نمایان شد: چتونه؟.. چرا داد میزنید؟.. فکر کنم میخواستم بخوابم.

ریووک و دونگهه پرید طرفش و کشیدنش بین خودشون: داریم عمووو میشیم یسونگااااا.. داریم عمووو میشیم یوهووووو.

یسونگ با قیافه گجی بهشون نگاه میکرد که به زور داشتن میرقصوندنش.. باخنده نگاهشون میکردم.. پسرا دیوونه بازی در میوردن بلند بلند با مسخره بازی تبریک میگفتن و هیچول با بالشتک افتاده بود به جون کیو هیون و میزدش!

موقع خواب به اتاق سابق کیو هیون رفتیم.. به محض اینکه در اتاق رو بستم دستهای کیو هیون دور کمرم حلقه شد...

کیو هیون: بیا اینجا ببینم فرشته کوچولو.

باعشق دستهامو انداختم دور گردنش که گفت: شیرینا خوشحال هستی؟.. یعنی.. کنارم.. بامن خوشبخت هستی؟

تو چشمهات نگاه کردم: هزارتا بله... من باتو به زندگی که میخواستم رسیدم، ممنونم که منو پذیرفتی.. خیلی دوستت دارم.. تا آخر عمرم دوستت دارم.. حتی بمیرم هات نمیکنم.. اینو باور کن!

کیو هیون: امم.. من نمیتونم همه اینایی که گفتی تکرار کنم ولی... منم!.. باخنده: همینطور.

خندیدم که منو به خودش فشورد.. فاصله صورت هامون سه سانت بود.. زمزمه اش رو شنیدم.

کیو هیون: زندگیه من.. دنیای من... سرنگه نه سرنگ!

لبهات نشست روی لبهام..

تنم گرم شد... و خوشبختی یعنی همین...!

پایان

به قلم: شیرین سعادت